با همهٔ کوششهائی که درسالهای اخیر برای تحقیق و تتبع درآثار گرانبهای ادبیات هزارسالهٔ فارسی انجام گرفته و صدها کتاب ورسالهٔ پرارزش از دانشمندان ونویسندگان وشاعران این سرزمین انتشار یافته است هنوز کارناکرده بسیار است. دربارهٔ نکات ودقایق زبان فارسی هزاران بحث هست که باید باروش علمی مورد مطالعه وتحقیق قرارگیرد وهزاران کتاب خطی درکتابخانه های داخل وخارج کشور موجوداست که هنوز منتشر نشده ودر دسترس دانش پژوهان قرار نگرفته است. بسیاری ازمتون ذیقیمت ادبیات ایران نیز اگرچه مکرر صورت طبع یافته، باید بادقت بیشتری تصحیح وتنقیح شود.

یکی از وظایف بنیاد فرهنگ ایران که برای خدمت به زبان وادبیات فارسی تأسیس یافته تحقیق وتتبع وکوشش دراین زمینه است.

درسلسلهٔ «زبان وادبیات فارسی» تاآنجاکه میسر باشد متون ادبی منتشر نشدهٔ کهن با دقتی که درخوراست طبع می شود وحاصل مطالعه وتحقیق دربارهٔ نکات ومسائل مربوط به زبان وادبیات ایران بصورت کتابها ورسائل انتشار می یابد وازمتنهای منتشر شده نیز درمواردی که ضرورت داشته باشد متون انتقادی دقیق فراهم می شود تا بتوان درانواع تحقیقات ادبی وزبان شناسی ازآنها به عنوان مآخذ واسناد مورد اعتماد استفاده کرد.

دبیرکل ومدیرعامل بنیاد فرهنگ ایران
دکتر پرویز خانلری

فرهنگهای فارسی
«۴»

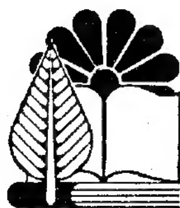
فرهنگ مجموعة الفرس

تألیف

ابوالعلاء عبدالمؤمن جاروتی، معروف به صفی کحال

نسخهٔ محفوظ
در
کتابخانهٔ آستان قدس رضوی

به تصحیح
دکتر عزیزالله جوینی



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

از این کتاب
۱۲۰۰ نسخه درسال ۲۵۳۶ شاهنشاهی درچاپخانهٔ
حیدری چاپ شد

فهرست مطالب

گفتار پیشین

فرهنگ مجموعة الفرس ، از ابوالعلاء عبدالمؤمن جاروتی ، معروف به صفی کحال ، ابن نفیس الیوحرالمصری است .

وی را درست نمی‌شناسم ، نمی‌دانم کیست وازکجا آمده است ، اهل شرق است یا غرب ، ترك و تازیك است یا هندی و ماورا النهری ؟

همین قدرمی‌دانم که به‌زبان فارسی سخن گفته ، و به‌حفظ و گسترش آن مهر ورزیده است، و خواسته است که نامش درنزد پارسی‌گویان به نیکی یاد شود و ذکر جمیلش زبانزدخاص وعام‌گردد .

درهرحال هرکه باشد و اهل هردیار ، ما ، به پاس خدمت بزرگی که وی‌انجام‌داده‌است ، می‌ستائیم وبه‌روان‌پاك واهورائیش درود فراوان‌می‌فرستیم. کسی‌که در نقطه‌ای بسیار دور از مرز ایران ، مشعل تابناك زبان فارسی را پاسداری‌کندو درحفظ وحراست‌آن ، شب وروز ازخستگی‌وفرسودگی‌نهراسد، وبرای دست یافتن به‌چنین آرزوئی ، به‌هرسو پای طلب کشد ، ماچنین‌شخصی را دوست داریم و ازوی به‌حرمت وعزت یاد می‌کنیم .

معرفی نسخه :

سال‌ها پیش که درکتابخانهٔ آستان قدس مشغول مطالعه و تتبع بودم ، ونسخ خطی را بررسی می‌کردم . این نسخهٔ خطی به‌دستم رسید و از همان موقع ــ در حدود ده سال قبل ــ به مطالعه و تصحیح آن پرداختم ، که بعداً

به عنوان پایان نامهٔ تحصیلی این بنده در دورهٔ دکتری زبان وادب فارسی ـ به راهنمائی حضرت استاد محترم ، جناب آقای **دکتر پرویز خانلری** ـ در دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران به‌تصویب رسید .

این نسخه که به شمارهٔ عمومی ۲۶۹۵ می‌باشد ، واقف و تاریخ آن معلوم نیست . فقط درپایان کتاب مهر مؤلف که روی آن صفی کحال حك شده است ، به چشم می‌خورد .

گرچه مرحوم سعید نفیسی درکتاب تاریخ نظم ونثر در ایران ـ ج ۱ ، صفحهٔ ۲۵۸ ـ گوید : «ابوالعلاء عبدالمؤمن‌جاروتی ، مشهور به صفی کحال، ازفرهنگ نویسان خاك عثمانی در این زمان (یعنی قرن نهم) بوده و مؤلف کتابی‌است به‌نام مجموعة الفرس » . لیکن هرچه گشتم وجستجو کردم ، و نیز هرقدر از فضلا و اهل فن پرسیدم اثری ازاین‌نویسنده نیافتم .

فقط ازقرائن برمی‌آیدکه مؤلف این نسخه ؛ یعنی عبدالمؤمن جاروتی درنیمهٔ اول یا اوائل نیمهٔ دوم قرن هشتم هجری می‌زیسته‌است . قرائنی‌که این مطلب را تأیید می‌کند بدین قرار است :

نخست آنکه وی درمقدمهٔ کتاب می‌گوید ، در موقع تهیه و تحریراین لغت نامه ، « کتابی دیدم‌که ابومنصورالاسدی الطوسی جمع کرده بود وگفته که‌شاعران متقدم ازاو لغت‌نامه‌خواستند .»

از مقدمهٔ نسخه معلوم می‌شودکه درآن زمان غیر از فرهنگ اسدی‌هنوز فرهنگ دیگری نوشته نشده ، و اگر هم نوشته شده به سرحد اشتهار نرسیده است .

پس می‌توان ، زمان تألیف این‌فرهنگ را نزدیك به‌زمان‌تألیف‌صحاح‌ـ الفرس هندوشاه نخجوانی دانست .

مطلب دیگری‌که ثابت می‌کند این نسخه درحدود قرن‌هشتم‌نوشته‌شده ـ است ، اینست‌که : مؤلف از شعرای قدیم مانند : ابوشکور ، رودکی ،دقیقی، کسائی ، فردوسی ، خسروانی ، شهید ، عنصری ، فرخی ، سوزنی ، لبیبی ،

سنائی ، انوری ، خاقانی و جز آن تا قرن هفتم ، ابیاتی به‌عنوان شاهد آورده است . که از شاعران قرن هفتم ، سه‌بیت از سعدی شیرازی ، بدون ذکر شاعر نقل کرده است .

از آن سه بیت ، یکی برای لغت «چینه» آورده است مثل :

مرغ جائی پرد که چینه بود کی به‌جائی پرد که‌چی نبود(۱)

دیگر بیتی است که شاهد واژه‌های چاك و چالاك می‌باشد :

ای بر تو قبای حسن چالاك صد پیرهن از جدائیت چاك

این بیت از ترجیع‌بند معروف سعدی است با بیت‌برگردان :

بنشینم و صبر پیش گیرم دنبالهٔ کار خویش گیرم

و بیت سوم :

اگر کلالهٔ مشکین زگل براندازی کنند در قدمت عاشقان سراندازی

که شاهد واژهٔ کلاله است .

و باز مصراعی از یك بیت بابا افضل کاشانی(۲)است که شاهد برای « تراب » و در آن هم نام شاعر ذکر نشده است مانند :

[گر دایرهٔ کوزه ز گوهر سازند] (۳)

از کوزه همان برون تراید که در اوست

(۱) شرح‌سودی برگلستان ، چاپ کتاب‌فروشی تهران ،ص۲۱۶ وامثال و حکم دهخدا .

(۲) درتاریخ وفات افضل الدین‌کاشانی اختلاف است ؛ امابنا برعقیدهٔ استاد فروزانفر ، رحمة الله علیه ، بابا افضل در سال ۶۰۶ دارفانی را وداع کرده است .← مرصاد العباد چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب ، به‌تصحیح‌دکتر‑ محمد امین ریاحی ، صفحهٔ۵۵۲ .

(۳) مصراع اول‌ازامثال وحکم دهخداست . ص۱۴۲ ، ج۱وص۱۲۶؛ ونیز ← لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل کوزه .

سوم از سبك تحرير وكتابت نسخه ، آثار كهنگی پديدار است ،مانند: «لاجرم. اگر كسی لفظی طلب كردی از اول آن باب تا آخر طلب بايستی كردن تا معلوم كند كه آن لغت در آن كتاب هست يا نه .» و يا :

« پس بنگرند تا آخر آن لغت كه می طلبند كدام حرف است از حروف، به باب آن حرف باز شوند و باز بنگرند .» ، كه در اين عبارات اثر كهنگی قرن ششم و هفتم نمودار است .

انگيزهٔ تأليف :

اما آنچه كه علت وانگيزهٔ تأليف اين لغت نامه بوده است ، اينست كه مؤلف در مقدمهٔ كتاب می گويد : پسرم « حسن ابقاه‌الله تعالی را رغبت افتاد بخواندن اشعار پارسی استادان متقدم ، خصوص شه‌نامه ودر آن الفاظ مختلف بود از پهلوی و دری و پارسی و ماوراالنهری و غيره ومعانی آن الفاظ معلوم نداشت ، از اين ضعيف لغت نامه‌ای خواست كه الفاظ نامعلوم از آن كتاب معلوم كند . »

سپس عبدالمؤمن به‌خواهش فرزند يا شاگردش ، همت گماشته است كه فرهنگ نامه‌ای برای وی تهيه كند تا بتواند لغات مشكلی كه در اشعارشعرای قديم ايران است ، معنی كند و بفهمد .

بعد وی به تتبع و استقراء پرداخته است ، ونيز آن مقدار لغاتی كه در اوائل شاهنامه ها بوده وهم تمام لغاتی كه در فرهنگ اسدی وجود داشته است ، جمع كرده و آنها را به ترتيب حروف اول و آخر منظم‌ومبوب ساخته است .

عبدالمؤمن جاروتی در مقدمهٔ كتابش گويد : كتاب اسدی‌طوسی كه‌در اين ميان به‌دستم رسيد و مطالعه كردم ، ديدم اين كتاب «ناتمام و ناقص‌الترتيب است » اما ناتمامی آن از آن جهت است كه در ابيات شاهد نيز ، مقداری لغت وجود داردكه احتياج به معنی كردن‌و توضيح دادن است ؛ مثل شعری كه برای كلمهٔ «آكج» استشهاد كرده‌است :

بجستند تاراج ورستیش را به‌آکج گرفتند کستیش‌را (۱)

که اسدی در کتاب‌خود «رستیش»را معنی نکرده و نگفته است از کجا مشتق است ، واز این قبیل بسیار است . و یا لغات «نشتاك» و «بوتو» رالغت فرس نیاورده و معنی نکرده‌است .

و هم‌کتاب اسدی ناقص‌الترتیب‌است‌برای اینکه فقط حروف‌آخر کلمه را درترتیب رعایت کرده‌است وکسی‌که میخواهد لغتی رابیابد ، باید همهٔآن باب را نگاه کند .

سپس مؤلف فرهنگ مجموعة‌الفرس تمام لغات کتاب‌اسدی طوسی را درهم ریخته ، و بالغات‌اوائل شاهنامه‌ها وهم‌آنچه راکه خود او تتبع‌واستقراء کرده‌است ، باطرحی نو و نظمی درست و استوار مرتب‌کرده و شواهدی نیز برای بعضی لغات ، از شعرای معروف ایران برآن افزوده‌است .

ارزش این‌فرهنگ نامه :

۱ ـ این لغت‌نامه از فرهنگ های نسبة قدیمی است که خالی‌از لغات دساتیری است ، و تقریباً همزمان با فرهنگ صحاح‌الفرس هندوشاه نخجوانی است .

۲ ـ اشعاری از شعرای بزرگ و نام‌دار ایران ، به عنوان شاهدآورده‌است که آن ابیات غالباً در دیوان آنان نیست و یا به صورت دیگر نقل‌شده‌است : مثلا این بیت‌خاقانی که شاهد واژهٔ «ابا» است در دیوان وی نیامده‌است :

ز چارخانهٔ عنصر نواله خوش مطلب مگو چراکه دراو چاشنی نداردابا

ویا این بیت از سوزنی را می‌بینیم که بانسخه‌های خطی وچاپی دیوان وی تفاوت دارد :

تا ازونَنگ تاك وی انگور می‌کند
و ازوی شرابدار کند بادهٔ چوزنگ (۲)

---

(۱) ← به ذیل«آکج» شود .
(۲) ص۱۴۸ همین لغت نامه.

که درنسخه های موجود چنین آمده‌است :

تا از دبنك دانهٔ انگور بر کنند وز وی شراب‌وار کند بادهٔ چو زنگ

۳ ـ دیگر اینکه ما را به‌اصل نسخهٔ اسدی طوسی گامی نزدیك‌تـر می‌کند ؛ زیرا نسخه هائی کـه در اختیار مرحوم عباس اقبال و پاول هرن *Paul Horn* بوده است غالباً باهم اختلاف دارند ، معلوم نیست که کدام یك به اصل نزدیك‌تر است .

درهرحال وجود یك نسخهٔ دیگر برای بهتر شناختن لغت فرس‌اسدی بی‌ـ تأثیر نخواهد بود .

۴ ـ درلغت فرس اسدی چاپ اقبال ، لغاتی هست کـه درنسخه هـای موجود ، ناخوانا بوده است . لذاوی درپاورقی گفته است : این‌لغت‌خوانده ـ نشد یا معلوم نگردید و امثال آن ، وحال‌آنکه همان‌واژه در نسخهٔ ما خواناتر به‌نظر می‌رسد ، مانند این مثال‌ها :

درلغت فرس اسدی چاپ اقبال : تله ـ مسی باشد که ساعی (؟) کنند .

در مجموعة الفرس : تله ـ دام‌بود ، (نخ):گویند مسثی بود که ساعتی کنند .

لغت‌فرس : جاخله وجاجله ـ دابن‌الکر (؟؟) دیلمان راخوانند .

مجموعة الفرس : جاجله ـ وابن لکای (۱)دیلمان را خوانند .

لغت فرس : بیاستو(؟) ـ دهان‌دره‌باشد فیحا (کذا) نیز گویند .

مجموعة الفرس : بیاستو ـ آسا بود؛ فنجا نیزگویند .

لغت‌فرس : برمج ـ آن‌باشدکه برای تاریکی یاگودی به دست آوردن یا بردن ، نسد (؟)

مجموعة الفرس :برمج ـ آن باشدکه برای تاریکی یاکوری ، به‌دست آوردن و بردن‌کنند تا ببینند .

لغت فرس : گبرخ ـ مرقع راگویند .

---

(۱) ← به ذیل واژهٔ جاجله شود .

مجموعة الفرس : گیرخ ـ مرفع (م ر) راگویند [رحله‌ای که دفتر بر آن نهند] .

لغت فرس : هم‌آورد ـ کوشیدن بود به‌جنگ .

مجموعة الفرس : هم‌آورد ـ هم‌کوشش راگویند .

لغت فرس : شست ـ چون خدمت کنند به انگشبه .

مجموعة الفرس : شست ـ چون زه کمان جذب کنند به‌انگشت تا تیر اندازند ، آن گرفت راشست گویند .

لغت‌فرس : فرفور ـ بچهٔ تیهو بود . بوشکور گوید :

من بچهٔ‌فرفورم و او بازسپیداست   با باز کجا تاب برد بچهٔ تیهو

مجموعة الفرس : فرفور ـ تیهو است .

۵ـ دیگر این‌که فرهنگ مجموعة‌الفرس دارای لغاتی است که‌لغت‌فرس اسدی ازآنها خالی است مانند :

هوازی : ناگاه .

کاسته : چیزی نقصان پذیرفته .

فرسوده : کاسته بود .

غریبنده : به معنی ارغنده بود .

شاره : جامهٔ سپید بود .

شخیده : سرما زده باشد . (نخ) : پژمرده .

سپیده : وقت سحر .

خرپشته : به معنی خم بود .

دهره : آلتی بودکه از آهن سازند دراز سرکژ ، چوب بدان بربندند .

دوشیزه : دختربکر بودکه شوهرندیده باشد .

ترزده : ضمان باشد .

بیواره : غریب و بیچاره و به‌کار خود درمانده‌راگویند .

انوشه : خنکا بود .

انیسه : چیزی که بسته بود ، به معنی منعقد .

عو : بانگ سخت وفریاد بود .

بوتو : نان برنج بود .

کاهن : فالگوی بود .

وجز اینها لغات دیگری در مجموعةالفرس آمده است که لغت فرس‌از آنها خالی است .

۶ ــ درفرهنگ اسدی چاپ مرحوم اقبال غالباً لغاتی هست که فقط در نسخهٔ اساس‌آمده است ، ونسخهٔ بدل‌هاخالی از آن است . و حال این‌که‌همان واژه ها در مجموعةالفرس نیز آمده است . درهرحال این نسخه درتـأیید لغت فرس اسدی بی‌تأثیر نخواهد بود .

۷ ــ گویا مؤلف مجموعة الفرس در موقع نوشتن این فرهنگ ، چند نسخه از لغت فرس اسدی در اختیار داشته است و یا ممکن است نسخه‌ای که ازآن استفاده کرده ، شامل چند نسخه بوده است که کاتب قبلی همهٔ آنها را دریکجا گرد کرده است ، بنابراین وجود این نسخ در کارپژوهش وتحقیق بی فایده نیست .

روش تصحیح :

۱ ــ چون‌این‌نسخه منحصربه‌فرد بود ، لذا ما درتصحیح آن ازفرهنگ‌ـ های گوناگون خطی و چاپی استفاده کردیم و نیز شواهدی از متون مختلف از نظم ونثر درپاورقی متذکرشدیم .

۲ ــ ضبط کلمات را که مربوط به اصل نسخه بود ، به استثناء چند مورد ، درخیلی جاها حفظ شد . بعد درپاورقی کتاب به تغییر یا به اصلی‌بودن آن اشاره کردیم .

۳ ــ همانطورکه قبلا هم گفتم : مؤلف این فرهنگ نامه ، چندنسخه‌از لغت فرس اسدی را در اختیار داشته وازآنها سودجسته است . وجود این‌چند نسخه باعث شده است که بعضی از لغات مکرر آورده شودونیز سبب‌تصحیف‌ـ

خوانی چندین واژه گردد . و باز به این‌مطلب اشاره‌شدکه‌عبدالمؤمن‌جاروتی، هنگام تدوین این کتاب ، اندیشیده‌است‌که‌همهٔ لغات فرهنگ اسدی طوسی ، باآنچه که خود به تتبع واستقراء به دست آورده است در هم‌بریزد ، بعدهمهٔ آنها رابه‌ترتیب حروف اول وآخر کلمه تنظیم‌کند . قطعاً در این‌کار ازخطا و تحریف برکنار نمانده است‌که ما ، درجای جای آن ، بدانها اشاره‌کردیم .

۴ ـ هرگاه لغتی ، پس از تحقیق و پژوهش ، معلوم شد که نادرست است ؛ کلمهٔ غلط را درپاورقی و صحیح آن را در متن کتاب قرار دادم ، تـا راه کوشش و تتبع مسدود نماند .

۵ ـ بعضی از ابیات شاهدکه در متن نسخه آمده است ، بدون ذکر نام شاعر بود ، ما نام شاعر آن را از منابع دیگر افزودیم و در پاورقی به‌آن مرجع اشاره کردیم .

تذکر چند نکته :

۱ ـ (نخ) در متن این فرهنگ ، مخفف شدهٔ کلمهٔ (نسخه) است .

۲ ـ درپاورقی‌ها هرگاه نقطه‌ای (.) درپایان عبارتی بـاشد ، به معنی اینست‌که آن مطلب قبلی تمام شده و مطلب دیگر آغازگردیده‌است .

۳ ـ این علامت (←) مساوی با ، (رجوع‌کنید ، یا نگاه‌کنید)

۴ ـ در فهرست آخرکتاب ، درخیلی موارد لغتی‌کـه به معانی‌مختلف بود ، برای فرار از تطویل یك بار نوشته شد ومابا شماره جای‌آن رامشخص کردیم .

۵ ـ فهرست لغات و ترکیبات آخر کتاب فقط مربوط است به لغات اصلی و واژه‌های داخل متن .

۶ ـ وهمچنین فهرست اعلام و ابیات مربوط به متن‌کتاب است .

۷ ـ چون‌کاف‌فارسی و عربی درنسخه یکسان نوشته شده‌بود ، لـذا با مراجعه به‌فرهنگها شکل‌آن دو را از هم تفکیك کردم .

۸ ـ صورت دال و ذال را به همان حال که در نسخه بود نگاه داشتم .

تشکر و سپاس :

درپایان برخود لازم می‌دانم که از استاد محترم‌جناب آقای **دکتر پرویز خانلری** ، دبیر کل و مدیر عامل بنیاد فرهنگ ایران ، که استاد راهنمای این رساله در دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی بوده‌اند ، سپاسگزاری کنم . و برای همیشه از لطف و محبت ایشان ـ علاوه بر تذکر چند مورد سودمند ـ که درچاپ و انتشار این فرهنگ‌نامه به من کمك‌فرمودند ، برخود منت دارم ، و توفیق بیشتر برای آن‌جناب آرزومندم .

سپس از حق استادی که آقای دکتر سید جعفر شهیدی ، رئیس‌سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا ، وآقای دکتر جمال رضائی ، استاد دانشگاه تهران ، برگردن من دارند ، و درتصحیح این کتاب ازکمك و راهنمائی دریغ نفرمودند تشکر می‌کنم و صحت و سلامت برای ایشان خواستارم .

عزیزالله جوینی ـ شهریور ۲۵۳۶

صفحهٔ اول کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لله رب العالمین والصلوات علی انبیائه وسلامه اجمعین

اما بعد چنین گوید اضعف عباد الله واحوجهم الی

رحمته ابو العلا عبدالمؤمن جاروتی مشتهر بصفی الکحال ابن

نفیس البوحر المصری الکحال که چون ورید امیر فن عیی

وفلذة کبدی حسن ابقاه الله تعالی را رغبت افتاد بخواندن

اشعار پارسی استادان متقدم خصوص شاهنامه و در آن

الفاظ مختلف بود از پهلوی و دری و پارسی و ماوراء النهری

وغیره ومعانی آن الفاظ معلوم نداشت این ضعیف لغت نامه

خواست که الفاظ نامعلوم از آن کتاب معلوم کند در اوائل بعضی

نسخه نامها لفظی چند دیدم نامرتب ونا تمام مرهم از آن کتابی دیدم

که ابو منصور الاسدی الطوسی جمع کرده بود وگفته که شاعران

متقدم از لغت نامه خواسته چنانکه هر لغتی گواهی بود از

قول شاعری از شعرای پارسی بیتی بعضی [illegible] و آن

[illegible] تربیت [illegible] نا تمام و ناقص [illegible]

[illegible] که در اثنای کتب باستشهاد آورده بود

صفحهٔ آخر کتاب

بحرالهمان ده هفت وشان حرا انیز گویند تو در بسیار لغتها عالم عرشا

خوش کنند و خواشد دیگر سرکین کاو بود که بر دشت عشک شود عجمی

آب دان بود اما لغت دوسته تراست تا بحجی عجمی بود و جایع صبوح فری

یعنی آفرین بود قسی سفر باشد کی ملک باشد و نام پادشاهان هشتم نهم

نام پادشاه ایران کند وری آن ازار بود که در سفر باشند و کوهی کوچک

سفر بود کشتی زنان باشد زبان پهلوی زنار باشد کاس جوی معنی

بود که کفشکران بر رشته بندند بجای شدن کی دلاور بود دیگر کی بود کوری

نظر باشد کلیلی تاریکی چشم باشد مانی نقاش بود است و گویند عماد بود

مشکوی خانه زنان پادشاه بود و بت خانه را نیز گویند موری کندی که در

بود که آب چشمها و غیره برند مدت مدت را گویند مانی جایگاه دوان

بود مازیاری شطرنج بود نهاری یعنی اندک مایه طعامی بود که بخورند تا گویند نهاری

کنیم تا طعامی دیگر رسیدن ناهار ناشتا بود نهاری یعنی ناشتا شکن بیاری

معشوق بود وسنی زنی باشد که بر سر زنی دیگر خواهند هوی دو گونه بود یکی

تهدید باشد دیگر هم بود بزبان ماورا النهر هولی ناکام باشد یعنی

چون دو برادر دو زن بخواهند ایشان را

یادی بیکدیگر خوانند

تم

بسم الله الرحمن الرحیم

و به نستعین

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمینَ، وَالصَّلوٰةُ عَلیٰ اَنْبِیائِهِ وَ رُسُلِهِ اَجْمَعینَ.
اَمّا بَعْد ؛ چنین گوید ، اَضْعَفُ عِبادِ اللهِ وَ اَحْوَجُهُمْ اِلٰی رَحْمَتِهِ ؛ اَبُو۔الْعَلا [ءِ] عَبْدالمُؤمن جاروقی مشتهر به صفی کحّال ، ابن نفیس الیوحرّ المصریّ الکحّال :

که چون فرزند اعزّ ، قرّة عینی و فلذة کبدی ؛ حسن ابقاهُ الله تعالی‌را رغبت‌افتاد به‌خواندن اشعار پارسیِ استادان متقدّم . خصوص شهنامه و در آن الفاظ مختلف بود ؛ از پهلوی ، و دری ، و پارسی ، و ماورا النّهری ، و غیره و معانی آن الفاظ معلوم نداشت . از این ضعیف لغت‌نامه‌ای[1] خواست که الفاظِ نامعلوم از آن کتاب‌معلوم کند.

در اوایل بعضی شهنامه‌ها لفظی چند دیدم نامرتّب و ناتمام ، و همچنان کتابی دیدم که ابومنصور الاسدیّ الطوسیّ، جمع کرده۔بود و گفته که شاعران متقدّم از او لغت نامه خواستند ، چنانکه بر هر لغتی گواهی بود از قول شاعری فاضل از شعرای فارسی و آن

---

۱ ــ اصل : لغت نامهٔ .

بیتی بود یا دو بیت ، و آن کتاب را بر ترتیب :

ا ، ب ، ت ، ث ، ج سازد . آن نیزناتمام وناقص‌التّرتیب بود .

امّا ناتمامی از آن جهت که در ابیاتی که خود به استشهاد آورده بود جهت لفظی معیّن ، هم در آن بیت لفظی دیگر از پارسی بود ، که آن لفظ را در کتاب خود نیاورده ، و معنی آن‌نگفته بود . چنانکه جهت استشهاد آکج بیتی آورده بود از گفتهٔ عنصری :

بجستند تاراج و رُستیش را

به آکج [1] گرفتند کستیش را

و در کتاب خود معنی رُستیش نیاورده بود ، و نگفته که از کجا مشتق است و معنی آن نیاورده ، و از این قبیل بسیار بود . ونیز ابیات فردوسی بسیار به استشهاد آورده و اکثر الفاظ مشکل که در شهنامه بود ، مهمل گذاشته ، و نیاورده بود . مانند آن که عنصری‌در جنگ مازندران گفته است :

به نشتاك و بو تو بپرورده [2] مرد

کجا تاب دارد به روز نبرد ؟ [3]

و در کتاب خود ، نشتاك و بو تو نگفته و نیاورده بود .

وامّا ناقص‌التّرتیب‌از آن جهت که اواخر حروف رارعایت‌کرده بود ، و باب ساخته ، والفاظ نامرتّب در آن باب نوشته.لاجرم

---

١ ـ ← آکج . ٢ ـ دراصل : نپرورده .

٣ ـ در معنی لغت نشتاك گوید : « فردوسی گفت :

به نشتاك و پو تو بپرورده مرد کجا پای دارد به روز نبرد ».

← نشتاك .

اگر کسی لفظی طلب کردی از اوّل آن باب تا آخـر طلب بایستی کردن ، تامعلوم کند که آن لغت در آن کتاب هست یا نه؟

پس درخاطر آمد که آن الفاظ که در اوّل شهنامه‌ها می‌باشد و آنچه در آن کتاب یافتم و آنچه این ضعیف رامعلوم شده بود به استقراء و تتبّـع ، مجموع را جمع کنم و آن را ترتیبی سازم ؛ چنانکه جوینده راآسان بود و به زودی معلوم کند که آن الفاظ کجاست؟ بدین گونه که اواخر کلمات ابواب بود ؛ چنانکه آن بزرگ کرده است ، و اوایل کلمات در هر بابی به منزلهٔ فصول باشد . مثلاً در باب الف هر الفاظی که اوایلش « الف » بود مقدّم دارم و بعد از آن آنچه اوایلش « ب » بود، بعد از آن آنچه اوایلش « ت » بود ، تا آخر آن باب و باقی ابواب، بدین مثال .

پس بنگرند تا آخر آن لغت که می‌طلبند کدام حرف است از حروف ؟ به باب آن حرف باز شوند و باز بنگرند تا اوّل آن لغت کدام حرف است ؟ در آن موضع طلب کنند لاجرم زودتر یابند و آسان‌تر . و اگر چه مجموع الفاظ پارسی و دری و غیره جمع کرده نشده باشد ، امّا آنچه پیش از این تألیف کرده باشند جمع شود با آنچه اکنون معلوم شده باشد .

و این کتاب را مجموعة الفرس نام کردم وَ مِنَ اللهِ العَوْنُ فِي الأُولَى وَ الأُخْرَىٰ .

باب ا[لأ]لف

آسا: دهان دره باشد ، آن که [دهان] از هم بازشود ؛ یا از کاهلی ، یا از آمدن خواب ومانند آن . بهرامی گفت :

چنان نمود به مادوش ، ماهِ نو دیدار
چو یار من که کند گاه خواب‌خوش ، آسا

دیگر مانند بود ، چنانکه گویی شِرآسا [1] وخورآسا و تُرك آسا و مانند آن .

اشا[2]: گستاخی باشد .

---

۱ ـ تلفظی است از کلمهٔ شیر ، و هم اکنون در لهجهٔ فارسی اسفرائین « شیر » را « شر » می‌گویند .

۲ ـ در فرهنگهای موجود ، واژهٔ اشا بنظر نرسید ، ظاهراً باز ماندهٔ کلمهٔ استاخ است ،که به‌همین معنی‌است .

اَفْدَسْتا[1] : این لفظ کلمه‌ای است مرکّب . به پهلوی آ َفد ، شگفت
بود و ستا ، ستایش. دقیقی گفت:

جز از ایزد توام خداوندی

کنم از دل به تو بر[2] افدستا

آژْدَرها[3] : اژدها بود .

آوا : آواز باشد .

اَبا : به‌معنی با[4] بود . خاقانی گفت :

ز چارخانهٔ عنصر نواله خوش مطلب

مگوچرا که در و چاشنی ندارد آبا

ایرا[5] : به‌معنی زیرا باشد .

با : آش و خوردنی بود . سنائی گفت :

اگر نُزْهَت همی جوئی به صحرای قناعت شو

که‌آنجاباغ‌درباغ‌است‌وخوان‌درخوان‌وبادربا[6]

---

۱ ــ در فرهنگ رشیــدی گوید : افد ــ بالفتح ، عجیب ، و افدیدن ، تعجب کردن وافدستا یعنی ستایش عجیب و نیکو .

در فرهنگ پهلوی چنین آمده است که : به نظر می‌رسد ، کلمهٔ افدستا ترکیبی باشد از افد + ست = IST که نشانهٔ صفت تفضیلی است .

۲ ــ اصل : بتو برّ . ۳ ــ در برهان : های اژدرها، های جمع نیست بلکه جزء کلمه است . ۴ ــ ← با .

۵ ــ در اصل لغت ایرا پس از «با» قرار گرفته بود ، برعایت ترتیب ، مقدم آورده شد .

۶ ــ مصراع اول در کلیله و دمنه چاپ استاد مینوی چنین است :
گرت‌نزهت همی باید به‌صحرای قناعت شو ، ص ۱۷۸.

پَرْوا[1] : فراغت باشد .

بِتا[2] : یعنی رها کن تا باشد .

بُرْنا : جوان باشد .

کَرا[3] : دیوار سخت باشد .

چَلیپا[4] : صلیب باشد .

خارا : سنگ سخت باشد .

دَنْدا[5] : گم شده را گویند .

دَرْوا[6] : گردی که به هوا بر شود .

---

۱ ــ درمجمع الفرس : پروا ــ توجه والتفات باشد مثالش شاعر گوید:

داد ما آن شوخ بی‌پروا نداد بس که بی‌پرواست داد ما نداد

و دیگر به‌معنی فراغت نیز آمده .

۲ ــ مخفف شده و اصل آن « بهل تا » بود ، یعنی بگذار چیزی راتا چنین و چنان شود ، (آنندراج) .

بتا روزگاری برآید بر این کنم پیش هرکس هزار آفرین

(ابوشکور ــ لغت نامه)

۳ ــ صف دشمن ترا ناستد پیش ور همه آهنین ترا باشد

(شهید ــ لغت فرس)

۴ ــ چلیپا ، مأخوذ ازآرامی‌است، (الالفاظ المعربة ، ص۸۹) وپاورقی برهان . افزاری است چوبین که ترسایان او را ستایش کنند وگرامی دارند ، (مقدمة الادب زمخشری) .

۵ ــ دندا : گم و غایب شده ، (ناظم الاطباء) . ظاهراً دندا تحریف « ویدا » است ← ویدا .

۶ ــ دربرهان ، مجمع الفرس ورشیدی : دروا ــ به‌معنی آویخته آمده‌است . در اینجا شاید مقصود مؤلف اینست : گردی که در هوا معلق‌وسرگشته باشد درواگویند ؛ چون دربرهان ، دروا بمعنی‌سرگشته و حیران نیزآمده‌است.

رَخشا : رخشان بود .

رُوهینا[1] : جواهر بود .

زیبا[2] : نیکو باشد .

راوا[3] : خار پشت باشد .

سا[4] : خراج باشد .

سَروا : حدیث باشد .

سَکُوبا[5] : اُسْقُف[6] باشد به تازی.

ستا : به پهلوی ، ستایش بود .

ستانا : بر پشت خفتن بود . سوزنی گفت :[7]

چون ستانا [باز] غلطم سرش بر گردون زند
چون ستون لعل گردد گنبد پیروز را

---

۱ ــ درفرهنگهای موجود، روهینا، به معنی فولادو یا شمشیر جوهردار است .
به نزد چون تو بی‌جنسی چه دانائی چه نادانی
به‌دست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا
(سنائی ــ پاورقی لغت فرس)

۲ ــ ← زیبان . ۳ ــ در فرهنگهای موجود : راورا ، آمده است . در برهان ، راورا به‌سکون ثالث بروزن چادرا . لیکن رشیدی « رأورا » را بفتح را و ضم همزه آورده است و مجمع الفرس بفتح راء و فتح همزه و سکون واو .
رفتم به نزد خواجه ابوالفضل ساوه‌ای
بر طمع آنکه یابم از او وجه زر و سیم
روز دگر چو شعر تقاضای من شنید
سر در کشید همچو رأورا زترس و بیم
(مجمع الفرس)

۴ ــ ← ساو . ۵ ــ ضبط از رشیدی است .

۶ ــ اسقف : قاضی ترسایان ، حاکم النصاری ، (مقدمة‌الادب) .

۷ ــ درديوان چاپ دانشگاه، ص ۳۸۴: چون شباتان باز غلطم سرش بر گنبد رسد.

شِنا[1] : شناوکردن باشد در آب ، به‌عربی سباحت گویند .
شَغا وَشَگا : تیردان بود ، تازیان جعبه گویند . فرخی گفت :

به‌وقت کارزار خصم‌وروز نام‌وننگ او
فلك‌در گردن آویزد شَغاو نیم لِنْگ[2] او

شَکیبا : صبور بود .
شَیْدا : دیوانه باشد .
شخا : خراش و خلیدن باشد .
غُوشا[3] : [سرگین] گاو و گوسفند باشد .
فَنْجا : به‌معنی آسا[4] بود .
کَفا : سختی و رنج باشد[5] .
کَمْرا : گروهی خوابگه[6] چهار پایان را گویند . دیگر : شبگاه چهار پایان؛ گوسفند وغیره وبه‌زبانی‌دیگر آنْکَروا[7] خوانند. منجیك گوید :

---

۱ ــ ← شناو ، شناه . ۲ ــ ← نیم لنگ .
۳ ــ درفرهنگ رشیدی : غوشاك وغوشاد وغوشای ــ سرگین حیوانات خشك شده ، وخوشهٔ جووگندم ، وخوشهٔ انگوروخرما ... و نیز ← صحاح‌الفرس وبرهان . ۴ ــ ← آسا وبیاستو .
۵ ــ میر ابو احمد ، محمد خسرو صاحبقران

آن که پیش آرد همی شادی چو پیش‌آید کفا
(قصار ــ صحاح الفرس)

۶ ــ اصل : چنانکه .
۷ ــ در رشیدی وبرهان : انگژوا آمده است ، و ضبط انکروا از اصل نسخهٔ ماست ، و نیزلازم به‌تذکر است که بگوئیم در لهجهٔ اسفرائین« کمره » عبارت است ازسرگین چهار پایان ، که در خوابگاه (= آغل) برهم انباشته شده ، ودر اثرخوابیدن حیوانات برروی آن به‌هم چسبیده ومحکم‌شده باشد.

باسهم‌تو آنراکه حاسدِ تست

پیرایه کمند است و خلد کمرا

کُبَیْتا[۱] : ناطِفْ بود ، واین دولفظ عربی‌است وعبارت‌ازحلوائی‌است که از دو شاب و جوز سازند ، به تبریزی حَویجی[۲] گویند .

کَنْدا[۳] : فیلسوف بود .

کانا : ابله بود .

---

۱ ــ در فرهنگهای موجود ، کبیتا را نوعی حلوا می‌دانند :

رشیدی آرد : کبیتیا وکبیتا وکبیته ، به‌ضم کاف و فتح بای تازی وسکون یا ... حلوائی است ، که قبیطه و قبیطا و ناطف نیز گویند .

در بسحاق اطعمه : قبیته ، نام حلوائی است ، (بنقل لغت نامه) .

قانون الادب : القبیطا : ناطف .

الصحاح العجمیة : « ناطف ، آق قوزلوحلوا . » یعنی حلوای سفیدی که از مغز گردو درست کرده باشند .

کتاب الالفاظ الفارسیة المعربة : القباط و القبیط و القبیطاء و القبیطی : الناطف ، تعریب کبیتا و هو نوع من الحلویات یصنع من اللوز و الجوز و الفستق ... ← مقدمة الادب .

۲ ــ حویجی : شیرینی و حلوا ، (ناظم الاطباء) .

۳ ــ ضبط اصلی چنین است . در پاورقی برهان گوید : « در اوراق مانوی *qndgy* (سحر ، احکام نجوم) فارسی *Kundâ* (دانا ، منجم ، جادوگر ، شجاع) پهلوی *Kandây* ... »

آفرین باد بر آن مرکب خوش رفتارت

که دل زیرك و اندیشهٔ کندا دارد

جمال الدین عبد الرزاق

کَرْنا[1] : گیاهی باشد آن را هَلِنْدور[2] خوانند .

کَنْزا[3] : فیلسوف را گویند .

کیانا[4] : طبایع باشد به زبان فلاسفه .

گِرْدَنا[5] : مرغی یاچیزی که برآتش بریان کنند وبگردانند.

گَرْدا : گردان باشد .

کیمیا[6] : حیلت باشد .

کیارا وتاسه : هردو یکی باشد[7] .

---

۱ ــ این لغت به اشکال مختلف در فرهنگها ضبط شده است ؛ درپاورقی لغت‌فرس : کزپا ــ هلندورباشد ، وهلندورنوعی است‌ازریباس ، درحاشیهٔ «ع» کرنا ــ نوعی از ریواس است . در برهان : کرپا و گرپا ــ گیاهی است که آن را هلندوز گویند . کزبا و کزوا ــ نوعی از ریواس است .

۲ ــ ضبط کرنا و هلندور اصلی است .

۳ ــ ضبط از ناظم الاطباء است ، در صحاح الفرس گنزا آمده است .

۴ ــ همه آزادگی همت تو　　　همه قهر است مرکیانا را

(خسروی ــ لغت فرس)

۵ ــ در نسخه بدل‌های لغت‌فرس ،گردنا را ، هم به معنی سیخ کباب و هم به‌معنی مرغی که برآتش بریان شود آورده .

۶ ــ کیمیا : به معنی مکر و حیله باشد ، و عملی است مشهور نزد اهل صنعت که به‌سبب امتزاج ، روح و نفس اجساد ناقصه را به مرتبهٔ کمال‌رسانند؛ یعنی قلع و مس را نقره و طلا کنند و چون این عمل خالی از حیله و مکری نیست از این جهت به این نام خوانند ، (برهان) . در مفاتیح العلوم ، کیمیا را عربی می‌داند و می‌گوید که از کمی یکمی مشتق است ، به معنی پوشیده وپنهان داشتن ، (ص۲۴۳) . درپاورقی برهان است‌که : از یونانی *xêmeia* به معنی اختلاط و امتزاج .

۷ ــ کیارا : اندوه و ملالت باشد ،آن‌را تا سه نیز گویند ، (فرهنگ‌ــ جهانگیری) و نیز ← کلمهٔ تالواسه در نسخهٔ ما .

لابَرْلا : حلوائی باشد [۱] .

مَهاذا [۲] : همچو پرگست باشد .

مُرْوا : فال نیك بود .

مُرغُوا : فال بد را گویند .

مانا [۳] : پنداری بود .

ای شمع چنین زرد مگر بیماری

مانا که تو نیز در فراق یاری [۴]

مینا [۵] : آیینه بود .

نَغوشا [۶] : مذهب گبران است .

۱ ـ ← گولانج . ۲ ـ مهاذا ، محرف «معاذا» است ← پرگست .

۳ ـ ← همانا .

۴ ـ این بیت شباهت فراوانی به ابیات عطار در « مختار نامه » دارد ؛ لیکن در آن کتاب به نظر نرسید .

۵ ـ مینا : ترکیبی است از لاجورد و طلا و غیره که درکوره می‌برند و شفاف مثل شیشهٔ کبود رنگ بیرون می‌آید ، (یاد داشت‌های قزوینی ج ۷ ص۱۷۶). المیناء : بمعنی جوهرالزجاج تعریب الفارسی مینا و یقربه الفرنسی *émail* و الایطالیانی *Smalto* واما بمعنی مرسی السفن فمأخوذ من‌الارامی.. (کتاب الالفاظ المعربة ص ۱۴۹) .

در برهان : مینا ـ آبگینه را گویند و آبگینهٔ الوان را هم گفته‌اند که در مرصع‌کاری‌ها به‌کار برند. ← پاورقی‌برهان . ← کتاب الجماهرص۲۲۴.

۶ ـ ← نغوشاك . نغوشا *niyôsagh* است و آن صفت فاعلی است از نغوشیتن *nighôsitan* به معنی شنونده و مستمع ، و همین کلمه است که عرب آن را به سماعون ترجمه‌کرده است ، و آن پائین‌ترین (پنجمین) طبقه از طبقات مانویان بود ، (نقل به اختصار از پاورقی برهان) . توضیح اینکه در قرآن های مترجـم و تفاسیر کهن فارسی ، صابئین را به نغوشگان ترجمـه کرده‌اند . ← تفسیر نسفی ← قرآنهای مترجم خطی آستانه .

نَوا: به سه معنی بود :

۱ ـ نوای خنیاگران .

۲ ـ سازِ کار و شغل مردم .

۳ ـ کسی که او را به گرو به‌برِ کسی بگذارند، گویند فلانی نواست ؛ یعنی گرو است[1]. خفاف گفت :

به‌نوا نیست هیچ کار مرا
تادلم نزد زلف او به‌نوا ست

دیگر : دستان مرغان بود[2] .

نِیا[3] : پدرِ پدر و پدرِ مادر بود .

والا : بزرگ بود به قدر وبلند [ی] . رودکی گفت :

چو هامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والا همه سال

وِیدا[4] : کم باشد چون وید .

---

۱ ـ تا لشکر غمت نکند ملك دل خراب
جان عزیزخود به‌نوا می‌فرستمت . (پاورقی برهان) .

۲ ـ هرنغمه و آهنگ و آواز و ناله را گویند عموماً خواه از انسان باشد وخواه از مرغان ، (برهان) .

۳ ـ پهلوی *niyāg* ، نیا ، جد ، (واژه نامهٔ بند هشن ، ص ۲۹۷) .

۴ ـ ← وید ؛ در این نسخه ، کاف تازی وفارسی مانند هم نوشته شده است، لذا معلوم نمی‌شود که «ویدا : کم باشد » یا «گم ... »، درپاورقی برهان گوید : توان‌گفت این جمله دراصل همان «کم شده » به‌فتح کاف بوده ، سپس فتحهٔ کاف را شاخهٔ دوم گاف پارسی گمان کرده آن را « گم » بضم گاف خوانده‌اند ؛ ← توضیح وید در نسخهٔ ما .

وَستا[۱] : تفسیر زند[۲] است . خسروانی گفت :

چو گلبن از تن آتش نهاد وعکس افکند

به شاخ او بر، دُرّاج گشت وستا[۳] خوان

هَرا[۴] : آوازی بود که سگ کند در سرمای سخت که بر سرما صبر نتواند کردن ، از شدّت سردی ؛ به‌تازی آن را هریر گویند . فردوسی گفت :

نه آوای مرغ و نه هَرای دد

زمانه زبان بسته از نیك و بد

هُوَیدا: سخت روشن و پیدا بود .

همانا : چون مانا[۵] بود .

هَیجا[۶] : حَرب است . روز هیجا ، روز قتال بود .

---

۱ ــ زند ، تفسیر اوستاست که ما در ذیل زند آن‌را توضیح داده‌ایم .

۲ ــ کاتب زیر کلمهٔ زند عبارت « صحف ابراهیم » را افزوده است .

۳ ــ اصل : ودستاخوان ، که از لغت‌فرس اصلاح شد .

۴ ــ در اصل به‌فتح اول مضبوط است . ۵ ــ ← مانا .

۶ ــ هیجاً : جنگ ،کارزار ، نبرد . و رجوع به مقدمة الادب ج اول، ص ۴۰۳ شود .

باب الباء

آسیب : رنجگی که به کس رسانند ، چون دو کس به‌هم رسند و دوش به‌هم اندر کوبند ، یا پهلو به‌پهلو ؛ آن کوفتن را آسیب خوانند ، و به اصل آن آهنگ است که از کسی به کسی رسد . عنصری گفت :

به آسیب پای و به زانو و دست
همی‌مردم افکند چون پیل مست

آشوب : بانگ و فریاد بود .

آذرگشپ[1] : آتش پرست .

۱ـ اصل: آذرگسپ ، و در برهان گوید ، آذرگشپ ، مخفف آذرگشسپ می‌باشد ، و آن نام آتشکدهٔ گشتاسپ است که در بلخ ساخته بود .

در پاورقی برهان آمده است که : پهلوی *Atūr Gušnasp* ، مرکب از آتور به‌معنی آذر و گشنسپ ؛ مرکب از گشن به‌معنی نرونرینه و اسپ به‌معنی فرس ، بنابراین کلمهٔ مرکب به‌معنی «آتش اسب نر» می‌باشد . آذرگشسپ به اسقاط نون نیز استعمال شده . آتشکدهٔ مزبور در شیز از ایالت آذربایجان ، جای و به شهریاران و رزمیان اختصاص داشت و ← مزدیسنا و ادب پارسی ص ۳۱۷ شود .

پایاب : به سه معنی بود :

۱ ــ طاقت[۱] . ۲ــ بن آب بود . ۳ــ حوض را گویند[۲].

فردوسی گفت :

که این باره را نیست پایاب او

درنگی شود چرخ از تاب او[۳]

خفاف گفت :

گل کبود که بر تافت آفتاب بر او

زبیم خشم نهان گشت در بن پایاب[۴]

دُوب[۵] : بساط و فرش باشد .

دَتْکُوب[۶] : ریچالی است که از گوز مغز و سیر و ماست کنندو ترش باشد .

تاب : به پنج معنی بود :

---

۱ ــ مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد

کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی

حافظ

۲ ــ در مجمع الفرس و برهان : « پایاب به‌معنی چاه و یا آب انباری که زینه پایه بر آن ساختــه باشند تا مردم به آســانی آب از آن بردارند » . بنابراین، معنی سوم پایاب در این‌نسخه باید به‌معنی آب انبار باشد ، چون در لهجهٔ محلی آن را حوض انبار هم‌گفته‌اند (= لهجه اسفرائین) ؛ و یاممکن است مؤلف ، عبارت لغت فرس‌را که « دیگر، بن‌آب حوض را ... » می‌باشد به دو قسمت تفکیك کرده و به دو معنی آورده است .

۳ ــ این بیت ، شاهد برای معنی اول است .

۴ ــ در حاشیهٔ نسخهٔ اصلی کنار « پایاب » حوض نوشته شده است .

۵ ــ ← نوب . ۶ ــ ← تبکوب .

۱ ـ طاقت است . ۲ ـ پیچ است که در رسن و رشته و زلف نیکوان بود . ۳ ـ فروغ بود و تابش و برق . ۴ ـ تَبِشْ[۱] باشد . عنصری همه را در سرِ غزلی گوید :

گفتم متاب زلف و مرا ای پسر متاب
گفتا ز بهر تابِ تو دارم چنین بتاب
گفتم نهی بر این دلم آن تاب دار زلف
گفتا که مشك تاب ندارد فراز تاب
گفتم که تاب دارد بس با رخ تو زلف
گفتا که روز دارد باتفِ خویش تاب

۵ ـ تعجیل و زود کردن ، گویند بتاب[۲] یعنی بشتاب

تَراب : ترشّح بود به عربی از آب و روغن که اندك اندك‌از کوزه و غیره پالایش گیرد و بترابد بیرون :

از کوزه همان برون ترابد که دراوست[۳]

تَبَنْگُوب[۴] : ریچالی است که از گوز مغز و شیر و ماست کنند ، ترش باشد .

---

۱ ـ تبش : گرما و گرمی را گویند ، (برهان) .

۲ ـ تاب : حدت ، شدت ، سورت :

از آن سو به تاب و شتاب اندراند
وز این سو توگویی به خواب اندراند
(فردوسی ـ لغت نامه)

۳ ـ گر دایرهٔ کوزه ز گوهر سازند
ازکوزه همان برون ترابد که در اوست
(بابا افضل ـ امثال و حکم دهخدا)

۴ ـ ← بتکوب .

خجستهٔ سرخسی گوید :

بسنده نکردم به تبکوب خویش

بَرِ آن شدم کز منش شیر بیش

تیب[1] : یعنی سرگشته و مدهوش .

ترْب : گردن را پیچ دادن بود ، به کبر ، یا به عجب .

خاب : مانند غاب[2] بود .

زَهاب : آبی بود که از سنگی یا از زمینی همی زاید به طبع خویش از اندك و بسیار . بوشکور گفت :

سوی رود با کاروانی گَشن

زهابی بدی اندرون سَهْمگن

زَکاب : حبر[3] باشد .

زیب : خوبی بود و حسن .

سِیب[4] : مانند تیب بود . رودکی گفت :

شیب تو با فراز و ، فراز تو با نشیب

فرزند آدمی ، به‌تواند[ر] به‌سیب وتیب

سیماب : جیوه باشد ، به تازی زیبق گویند .

سَراب[5] : زمین شورستان بود که از دورهمچون‌آب نماید و آب‌نبود.

---

۱ ــ سیب و تیب ، و شیب و تیب از اتباع است ، (برهان) .

۲ ــ ← غاب .

۳ ــ اصل : خبر باشد .

۴ ــ ← به پاورقی تیب شود .

۵ ــ اصل : شراب .

سکیب[۱] : از راستی به کژی شدن یا فریفتن به عشق بود .

شاداب : یعنی تازه و تر، چون سیراب .

شَبْ‌قاب : کرمی‌است خرد ، سبزگون باشد و به شبِ تاریك چون اخگر نماید ؛ و به‌آذربایگان او را چراغله خوانند .

شیب : سه گونه بود : ۱ ــ رشتهٔ تازیانه بود . ۲ ــ ضدّ فرازبود. ۳ ــ آشفتن باشد .

شَکیب : صبر بود .

شُور : آشوب شهر[۲] بود .

عاب[۳] (نخ) غاب : بیهوده و یاوه بود . رودکی گفت :

تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب ؟
تا کی فضول گویی و آری حدیث غاب ؟

دیگر : بازمانده چون سقط باشد .

غُژْب[۴]: دانهٔ انگور بود .

۱ ــ درپاورقی‌لغت فرس‌گوید : این‌لغت یعنی «کیب»، درسایرنسخه‌ها نیست ، در نسخهٔ اصل هم « سکیب (؟) » آمده بدون ذکر مثالی... » ص۲۸. در فرهنگهای موجود نیز « سکیب » به نظر نرسید ، گویا محرف شدهٔ کلمهٔ دیگر است و ← مکیب شود .

۲ ــ در اصل نسخه به گمان اینکه « شور آشوب » یك واژه است ، مؤلف،آن را با شنگرف نوشته ، و چون‌که لغت شور در جای خودآمده‌است لذا، اینجا برعایت امانت صورت آن را حفظ‌کردیم .

۳ ــ ظاهراً مصحف « غاب » است .

۴ ــ بیار آنکه گواهی دهد ز جام که من
چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
زمرد اندر تا کم ، عقیقم اندر غژب
سهیلم اندر خم ، آفتابم اندر جام
(ابوالعلاء ششتری ــ صحاح الفرس)

فَرَسْب[1] : آن دار ستبر باشد که بد و بام را بپوشانندو ثقل همه بروی بود . رودکی گفت :

بام‌ها را فرسب خرد کنی
از گرانیت اگر شوی برбام

کُبْ : اندرون رخ بود .

مَکیب[2] : یعنی از راستی به جای دیگر مکش بکژی . شهید گفت :

یا رب بیافریدی رویی برین مثال
خود رحم کن بر امّت و از راهشان مکیب

ناب : خالص بود و بی‌غش . فرّخی گفت :

ناب است هرآن چیز که آلوده نباشد
زین روی ترا گویم آزادهٔ[3] نابی

نشیب : راه سر زیر بود ، و مواضعی که زیر بود .

نِهیب[4] : ترس بود .

نُوب[5] : بساط و فرش باشد .

---

۱ ــ ضبط اصلی چنین است ، این لغت در متن درخت آسوریك به‌معنی دگل کشتی و یا چوب افقی متصل به دگل که بادبان را به‌آن می‌بندند، آمده‌ــ است ، ص ۱۲۹ ، چاپ بنیاد .

۲ ــ منع ازکیبیدن است ، که به‌معنی تحاشی نمودن و به یك سورفتن و از جای گشتن باشد ، (برهان) . در تفسیر نسفی چاپ بنیاد : و آنها که نمی‌گروند به قیامت ایشانند از این راه کیبندگان ، سورهٔ ۲۳ آیهٔ ۷۴ .

۳ ــ اصل : آزاده ، که از لغت فرس اصلاح شده .

۴ ــ به‌کسر اول و دوم ، امالهٔ نهاب است که لفظ عربی باشد به‌معنی هیبت و ترس و بیم و عظمت و آواز مهیب و غارت ، (پاورقی برهان) .

۵ ــ در اصل حرف اول غیرمنقوط است ، باید نوب باشد که مصحف

←

وَکَب[1] : چون زکاب[2] بود .

وُرِیب : کژی باشد ، بر ُخو ْهلی باشد ؛ اعنی نه‌براستی ، نه سخت نشیب . بوشکور گفت :

توانی بر او کار بستن فریب

که نادان همه راست بیند وُرِیْب

یُوب[3] : مانند بوب بود .

→

بوب یا پوپ است ، زیرا در فرهنگهای موجود ، بوب و پوپ هر دو به این معنی آمده است ← بوب . و نیز ← رشیدی ، برهان ، صحاح الفرس ، تحفة الاحباب ، لغت فرس . در فرهنگ رشیدی آمده است : بوب ــ فرش و بساطی که انبوب نیز گویند ، رودکی گوید :

شاه دیگر روز بزم‌آراست خوب تختها بنهاد و برگسترد بوب

۱ ــ لغتی بدین هیئت در فرهنگهای موجود نیست .

۲ ــ ← زکاب .

۳ ــ یوب مصحف بوب است ، در پهلوی *Bôp* (= فرش) ، (پاورقی برهان) .

باب التاء

آلفخت : چنان بود که گویی بیندوخت [و] جمع کرد و گرد آورد .

آگفت[1] : بلا باشد .

آنجخت : طمع بود . شعر : [کسائی گوید][2]

جزاین داشتم امید وچنین داشتم الجخت
ندانستم ازاودور گواژه[3] زندم بخت[4]

---

۱ ــ اصل : اکفت :

شاها ادبی کن فلك بد خو را — کآ گفت رسانید رخ نیکو را
گرگوی گنه کرد، به چوگانش زن — وراسب خطا کرد به من بخش اورا
(معزی ــ مجمع الفرس)

۲ ــ نام شاعر از لغت فرس است .

۳ ــ در اصل نسخه زیر «ازو» کزو دور ، و زیر «گواژه» طعنه نوشته ــ شده است .

۴ ــ این بیت در لغت فرس ونسخه بدل‌های آن با کمی اختلاف شاهد آورده شده است که از نظر وزن استوار نیست مثلا در نسخهٔ « س » :

جز این داشتم امید جز این داشتم انجخت
ندانستم کزو دور گواژه زندم بخت

در نسخهٔ « ن » :

←

آبْخَوْست : جزیره را گویند. عنصری گفت :

تنی چند از موج دریا بجست
رسیدند نزدیکی آبخوست

آهیخت : بر کشید . فردوسی گفت :

خدنگی که پیکان او ده ستیر[۱]
ز ترکش بر آهیخت گرد دلیر[۲]

آنگشت . زگال[۳] بود ، به عربی فحم گویند .

آنفَست : تنهٔ عنکبوت بود[۴] وپرده .

بَرْغَسْت : گیاهی بود که خر خورد بیشتر ، و زرد گلی‌دارد خرد، به تازی کُنابَریٰ گویند .

پَلَشْت : همچو پلید باشد .

بیَخَسْت[۵] : از بن کنده بود به یکبارگی . [غیاثی گفت :]

→
جزین بودم اومید و جز این داشتم الجخت
ندانستم کزو دورگواژه همی زند بخت

۱ ــ ستیر : به‌معنی سیر است ، که یك حصه ازچهل حصهٔ من باشد و آن به وزن تبریز پانزده مثقال است ، (برهان) . در پاورقی برهان گوید : پهلوی *Stēr* ، در ، (صد در نثر) آمده : « هر استیر چهار درم بود ، چنانکه سیصد استیر هزار و دویست درم بود » .

۲ ــ اصل : گرد و دلیر .

۳ ــ اصل: نکال .

۴ ــ عنکبوت بلاش بر دل من گرد برگرد بر تنید انفست
(خسروانی ــ رشیدی)

۵ ــ ضبط اصلی چنین است ؛ لیکن دربرهان : بیخست و بیخشت به‌ضم ثالث است .

[اف ز چونین حقیر بی‌هنر از عقل][1]

جان و تن این خسیس بادا بیخست

پَرْگَسْت[2] : چون معاذ الله بود و مهاذا[3] بود . کسائی گوید :

رودکی استاد شاعران جهان بود

صد یك از وی نوئی مهاذا ، پرگست

پایْخَوْست[4] : آن باشد که به پای کوفته باشند درهم .

بَتْ : آهار بود ، دیگر سریش[5] باشد .

پَسادَسْت : نسیه بود .

پیشادَسْت : نقد بود .

تَبَسْت: گویند ، تباه و تبست چیزی بود ، سست . آغاجی گوید :

دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ

که دل‌تبست و تباه[6] است و تن تباه و تبست

تُرْت و مُرْت[7] : به معنی کَنْد و خَوْند[8] بود .

چَمَسْت[9] : جنسی باشد ازجواهر زردی ، باشد اندکی به سرخی زند .

---

۱ ــ نام شاعر و مصراع اول از متن لغت فرس است ، ص ۳۹ .

۲ ــ ← پرگس.

۳ ــ مهاذا محرف «معاذا» است . ← مهاذا .

۴ ــ درصحاح الفرس : پای خوست ــ زمینی که پای کوفته باشد .

۵ ــ در اصل : سراس ، که ازلغت فرس اصلاح شد .

۶ ــ در اصل : تبلهست ، که رجوع به توضیح تبله در پاورقی آن‌شود .

۷ ــ در اصل : به‌ضم اول مضبوط است ؛ لیکن در برهان و لغت فرس به فتح اول است .

۸ ــ ← تند و خوند .

۹ ــ ضبط اصلی چنین است ، واین‌لغت درجای دیگر به‌ضم اول‌آمده، و مکرر شده است .

جُغْرات[۱] : ماست بود .

چَغْبُوت[۲] : حشو آ گنده باشد .

چُرخُشْت[۳] : سپار باشد .

چُسْت : چابك بود و متحرّك بود .

چُمُشْت[۴] : جواهر بی‌قیمت بود ، دیگر بلور باشد .

چَبْغوت[۵] : نهالیچه باشد .

حرحست[۶] : جادوئی باشد .

حنجوت[۷] : خشم آ کنده باشد .

---

۱ ــ در مقدمة ادب : صغراط (= صقراط) ــ ماست ، چغرات .

۲ ــ این لغت در فرهنگها به صورت‌های : جبغوت ، جغبوت ، جغبت، چغبت ، چغبوت ، چبغت ، چبغوت آمده‌است ، ← رشیدی ، برهان ، صحاح‌ــ الفرس و ...

آن ریش نیست چغبت دلال خانه‌هاست
وقت جماع زیر حریفان فکندنی است
(طیان مرغزی ــ لغت نامه)

۳ ــ در اصل : زیر لغت «چرخشت» این عبارت نوشته شده است : « جرش که انگور در وی فشارند » ← چرس و سبار .

۴ ــ این لغت تکرار شده است ، و در اصل نیز به ضم اول مضبوط است .

۵ ــ در اصل : حفوت ، و تصحیح قیاسی است .

۶ ــ این لغت . یا محرف « فرهست » است که در جای خودآمده‌ــ است ویا اینکه لغت چرخشت است که به‌جای فرهست سهواً قرارگرفته است .

۷ ــ این لغت گویا یکی از صورت‌های مختلف جبغوت یاچنغوت ... باشد که مؤلف نتوانسته است بخواند ، وحشو را نیز خشم خوانده است .

خارْپُشْت: ژژو[1] باشد به تازی قُنْفُذ گویند .

دَهشْت[2] : بیگانگی باشد .

دُخْت : دختر باشد .

رُتْ : چون تهی و برهنه بود[3] .

رُسْت[4] : رسته باشد ، بِرُرُسْت برروئید . دیگر چیزی که محکم باشد و سخت ، گویند رست[5] است .

رَخْت : رخت و بنه باشد ، رحل و بنه باشد .

رُتْ[6] : کسی که تهی دست از در کسی باز شود .

زَرْدُشْت[7] : پیغمبر آتش پرستان بود .

زُفْت : به ضمّ زا[ء] ، بخیل[8] بود .

---

۱ ــ در برهان : ژوژ و ژوژه . در گزارش پهلوی (=زند) *Jujak*، (پاورقی برهان) .

۲ ــ در تحفة الاحباب ، برهان ، مجمع الفرس ، رشیدی : دهشت به معنی بگانگی و اتفاق آمده است ، لیکن در این نسخه و در لغت فرس بیگانگی می‌باشد ، در فرهنگهای موجود مثال نیاورده‌اند .

۳ ــ سر آن کاخ‌ها با خاك هموار   زمینی رت نه در، مانده نه دیوار
(عطار ــ رشیدی)

۴ ــ ضبط اصلی چنین است ، که ماضی رویدن می‌باشد .

۵ ــ در برهان ، رس ورست ــ به معنی محکم و سخت ، و خاك سخت است .

۶ ــ این لغت تکرار شده است .

۷ ــ نام مؤسس آئین ایران باستان ، درفارسی به‌صورت‌های:زردشت زرتشت ، زردهشت ، زراتشت ، زارتشت ، زره تشت ، زار دهشت ، زاردشت زراهشت ، زره دشت ، زره هشت آمده و معمول تر از همه زردشت وزرتشت است . این‌نام درگات‌ها به‌صورت *Zarathuŝtra* یاد شده ، (پاورقی برهان).

۸ ــ اصل : بخل ، که از لغت فرس اصلاح شد .

زَفْت : به فتح زا[ء] ، فربه و ضخم باشد .
سپُخْت[1] : در برد چیزی را در چیزی .
شَسْت : به سه معنی بود : ۱ ـ آهنی باشد که بدان ، ماهی گیرند .
۲ ـ چون زهِ کمان جذب کنند به انگشت ، تا تیراندازند ،آن گرفت را شست گویند . دیگرنیش رگزنان را گویند . ۳ ـ در شمار ، دوبارسی بود .
شگفْت : عجب داشته .
عَلْت[2] : لخت جنگ باشد .
غَلْت[3] : غلطیدن بود .
غُوشْت : برهنهٔ مادر زاد بود. رودکی گفت :

[شد] [4] به گرمابه درون اِسْتاد ، غوشت
بود فربه [و] کلان بسیار گوشت

فَرتُوت : سخت پیروخرف بود[5] .

---

۱ ــ سپوخت ، ماضی سپوختن است .
۲ ــ چنین واژه‌ای درفرهنگ نامه‌ها یافت نشد ، ظاهراً صورت محرف « لت » است که در جای خود آمده است . و شاید هم « علث » بوده ، که به معنی سخت جنگ است . زیرا درناظم الاطبأ گوید : علث ــ سخت جنگ و شدید القتال است و نیز ← لغت نامه .
۳ ــ به‌پیشش بغلتید وامق به‌خاك
ز خون رخش خاك هم رنگ لاك
(عنصری ــ صحاح الفرس)
۴ ــ در اصل « شد » از قلم افتاده است .
۵ ــ پیر و فرتوت گشته بودم سخت
دولت او مرا بکرد جوان
(رودکی ــ صحاح الفرس)

فَرْهَشْت : جادوی بود [۱] .

گُلَشْت : راه باشد .

گَمَشْت [۲] : از جواهر جنسی است .

کُبْت [۳] : مگس انگبین بود ، یعنی زنبور [۴] .

کَلات : دهی باشد کوچك بر بلندی ، و اگر نیز خراب بود . دقیقی گوید :

تیر تو از کلات فرودآورد هز بر
تیغ تو از فرات بر آرد نهنگ را

گَشْت : زشت باشد [۵] .

کِفت [۶] : کتف بود ، اعلی سردوش .

---

۱ ــ نیست را هست کند تنبل اوی
هست را نیست کند فر هستش
(ابونصر مرغزی ــ لغت فرس)

۲ ــ ← چمست .

۳ ــ در اصل به ضم اول است ، لیکن در برهان به فتح اول و کسر آن آمده است .

۴ ــ کبت نادان بوی نیلوفر بیافت
خوبش آمد سوی نیلوفر شتافت
(رودکی ــ پاورقی برهان)

۵ ــ دلبرا این رخ تو بس خوب است
گر چه با یار ، کارگست کنی
(عماره ــ صحاح الفرس)

۶ ــ در اصل : « کفت و الفخت » است ، و مؤلف ، الفخت رادراول باب التاء آورده اینجا زائد به نظرآمد ، زیرا الفختن به معنی اندوختن‌است.

کَتْ : تخت باشد[۱] .

کَبَسْتْ[۲] : زهر باشد[۳] .

گوژ پُشت : دوتاه را گویند .

لَتْ : به دو معنی بود . ۱ ــ پاره‌ای بود . ۲ ــ آلت جنگ بود ، چون لخت[۴] که برمردم زنند در جنگ . لبیبی[۵] گوید :

رویت ز درِ[۶] خنده [و] سبلت ز درِ تیز
گردن زدرِ سیلی و پهلو ز درِ لت

وَرْغَسْتْ[۷] : به دو معنی بود : ۱ ــ تره باشد از هرگونه . ۲ ــ چون

---

۱ ــ که بر خون برانم کت و افسرت
برم زی سر اندیب بی‌تن سرت
(اسدی ــ گرشاسب نامه ص ۷۹)

۲ ــ در واژه‌نامهٔ بند هشن ، ص ۲۴۴ ، *kavastig* ، کبست ، کبسته ، گل حنظل .

۳ ــ دراینجا درحاشیهٔ نسخه ، این‌عبارت افزوده‌شده است : «کیمخت: پوست‌تخت ونطع اعم ازآنکه از... یاساغری باشد و... به‌ساغری‌مخصوص می‌سازند ... عربی کیمخت ــ زرغب باشد . » به ، جای کلماتی که در صحافی بریده شده است نقطه‌گذاشتیم .

۴ ــ در برهان : لخت ــ به معنی گرز باشد که به‌عربی عمود گویند :
چو ایمن شد از دشمن و تاج و تخت
به کژی به یك لخت برگشت بخت
(فردوسی ــ پاورقی برهان)

۵ ــ اصل : کبتی گوید .

۶ ــ زدر ، به معنی شایسته و سزاوار . (پاورقی لغت فرس)

۷ ــ در برهان : « ورغست و برغست ــ گیاهی باشد مانند اسفناج که در آش‌ها کنند . » و در لهجهٔ اسفرائین : بلغس . درتحفة‌الاحباب : برغست ،

←

نر خر بر ماده خر جهد ، وحمدان در ماده خر سپو زد ، ماده‌ـ
خر از خوشی دهان باز کند وزبان می‌خاید ؛ آن خائیدن رانیز
ورغشت گویند . سوزنی گفت :

چو نر خر را به کون در بردم این کیر
بسان ماده خر ، خائید ور غشت

هَمْلَخْت : چرم موزه[1] و کفش و پای افزار بود .

→
گیاهی است که به چهار پای دهند و اکثر خورش خر بود و گل زردی دارد.
و نیز رجوع شود به برغست در همین نسخه .

۱ ــ در اصل : جرم معده .

باب الجیم

آکَجْ (د خ) آکَنْج : قلاّبی بود آهنین برسر چوبی سرباریك ، فقّاعیان بدان یخ شکنند و پار[ه] های یخ بدان کشند و در یخدان اندازند[1] . عنصری گوید :

بجستند تاراج و رستیش را
به آکَجْ گرفتند کستیش را

آگَنْج : امعای گوسفند باشد آکنده کرده به گوشت با چیزی که رسم او بود . کسائی گفت :

عصیب و گرده برون کن وزو زویج[2] نورد
جگر بیا زن و آگنج را بسامان کن

۱ــ در مجمع الفرس گوید : بعضی گفته‌اند ، که قلابی است که در روز کارزار ، حریف را به جانب خود کشند . در معجم شاهنامه ، این واژه‌را به‌صورت« کج » ضبط کرده است و این بیت را ازشاهنامه شاهدآورده‌است :

بجستند تا تاج ورشیش را ابا کج گرفتند کشتیش را

توضیح اینکه در اصل متن نسخه ، زیر کلمهٔ رستیش ، نوشته شده است « مشتق از رست » و روی کلمهٔ کستیش نوشته است « به معنی زشت است ، یعنی زشتیش » .

۲ ــ ← زویج .

آلفنج[۱] : اندوختن بود و جمع کردن ، فنج[۲] نیز گویند . بوشکور گفت :

مه الفنج دشمن که دشمن یکی

فراوان و ، دوست ار هزار اندکی

آخشیج : دو معنی دارد ، یکی ضد باشد چون مخالف . بوشکور گفت :

کجا گوهری چیره[۳] شد زین چهار

یکی آخشیجش برو برگمار

دیگر : طبایع باشد[۴] .

آماج[۵] : معروف است[۶] .

اوج : بلندی[۷] .

آلج : پر غرور باشد .

آرج[۸] : قدر مردم .

۱ ـ الفنج : اسم است از الفنجیدن ، و امر و اسم فاعل مرخم ، (پاورقی برهان) .

۲ ـ ← فنج .

۳ ـ در اصل : حیره .

۴ـ آخشیجم به‌تخت می‌راندی فطرتم سوی فوق می‌خواندی

(مثنویات حکیم سنائی ص ۱۸۷)

۵ ـ در بالای سطر افزوده شده است : « گشاده تیر بود . »

۶ ـ در پاورقی لغت‌فرس: آماج ـ آن‌خاك باشد که نشانهٔ تیر براو نهند.

۷ ـ اوج : بلندترین موضع فلك خارج از مرکز است ، یعنی‌دورترین فاصله از زمین ... مقابل‌حضیض . (ترجمهٔ مفاتیح العلوم ، ص۲۱۱ .)

۸ ـ در اصل : به کسر اول است .

آرَج[۱] : بندگاه دست .

بَرْخَفْج (نخ) بَرْمَفْج[۲] : ثقلی بود در خواب که برمردم افتد ، آنرا به تازی کابوس گویند[۳] .

بازْنیج[۴] : ریسمانی بود که هر دو سرش بر بندند و از جای بلند برآویزند و درمیان آن نشینند و از بهربازی بجنبانند تامی‌آید ومی‌رود وآن را به‌ترکی سالنجاق[۵] گویند .

بَنانْج : و سنی باشد . شهید گفت :

همی‌نسازد باداغ عاشقی صبرم

چنان کجا که نسازد بنانج باز[۶] بنانج

بَسیج : استعداد عزم بود. انوری گفت :

نماز شام چوکردم بسیج راه سفر

[درآمد ازدرم‌آن سروقد سیمین بر][۷]

---

۱ ـ آرج : مخفف آرنج است ، برهان .

۲ ـ در فرهنگهای موجود ،برمفج ، به نظر نرسید ظاهراً محرف‌است. در تحفة الأحباب خطی آستانه : برخفج و نرخفج آمده است .

۳ ـ چنان در خواب شد ظلم از نهیبش

که پنداری ورا بگرفت برخفج

(شمس فخری ـ مجمع الفرس)

۴ ـ دراصل : بارتیج نیزخوانده می‌شود . در برهان : بادپیچ وبازپیچ است ، و در پاورقی ص ۲۱۹ نیز شرحی از مرحوم سعید نفیسی آورده است که باز پیچ محرف باذپیچ (= بادپیچ) است . در مجمع الفرس : بادپیچ و گوید : در اداة الفضلاء ، بازنیج و وازنیچ آمده است .

۵ ـ در اقنوم عجم خطی آستانه : صالنجق .

۶ ـ باز بنانج ، یعنی با بنانج ، از پاورقی برهان .

۷ ـ مصراع اول از دیوان انوری ، چاپ مدرس رضوی اضافه شد .

پَخْج : هرچه پهن شود اززیرچیزی چون میوهٔ پخته ؛ چون‌پای بروی نهند گویند پخج شد . عنصری گفت :

اگر بر سر مرد زد[1] ، در نبرد
سر و قامتش با زمین پخج کرد

بِچ بِچ[2] : لفظی است که بز را گویند ، چون که بنوازند . رودکی گفت :

زه دانا را گویند که داند گفت
هیچ نادان را داننده نگوید زه
سخن شیرین از زفت نیارد بر
بز به بچ بچ بچ[3] هرگز نشود فربه

پَرْمَج[4] : آن باشد که برای تاریکی یا کوری به دست ، آوردن‌وبردن کنند تا ببینند .

بُچ : اندرون دهان بود[5] .

۱ ــ در اصل : فروزد ، که از دیوان عنصری چاپ دکتر دبیر سیاقی ، اصلاح شد .

۲ ــ در برهان : بچ بچ ، و پچ پچ .

۳ ــ در لغت فرس بیت دوم چنین است :

سخن شیرین از زفت نیاید بر
بز به پچ پچ نشود هرگز فربه

۴ ــ در برهان : برمج ــ به معنی لمس و لامسه و دست کشی باشد .

۵ ــ بی‌مدحت تو هرکه دهان را بگشاید
دندانش کند چرخ برون یك به یك از بچ
(شمس فخری ــ مجمع الفرس).

بَلُوچ : قومی باشند صحرا نشین ، امّی جهّال .

بمج[1] : پالایش بود .

تَلاج : بانگ ومشغله باشد .

تاراج (نخ) تالاج : غارت بود .

تَنْج[2] : گویی بتنج ، یعنی فراهم فشار .

تبنج[3] : فرو نشاندن باشد .

تَرْفَنْج[4] : راه باریك و دشخوار بود .

خَنْج[5] : نفع باشد و ناز و طرب . عنصری گفت :

ای مایهٔ طربم وارام روز و شبم

من خنج تو طالبم تو رنج من طلبی

خُوج : چون پارهٔ گوشت سرخ باشد بر سر خروس ، دیگر بر سر

---

۱ ـ این کلمه مصحف نمج یا نمچ است :

۲ ـ از مصدر تنجیدن .

۳ ـ ظاهراً مصحف بتنج « از تنجیدن » است ، و در فرهنگهای معمول پیدا نکردم .

۴ ـ ره مقصد بود نزدیك و آسان

نباشد دور و بی‌سامان و ترفنج

(شمس فخری ـ مجمع الفرس) .

۵ ـ در نسخهٔ ما خنج، به ضم اول در بیت شاهد مضبوط است ؛ لیکن لغت‌فرس بیت دیگری از عنصری آورده است که فتح اول را تأیید می‌کند مانند:

مرا هر چه ملك و سپاه است و گنج

همه زان توست و تو را زوست خنج

و نیز رجوع به مجمع الفرس شود .

طاق و برترکها نیز گویند[1] . فردوسی گفت[2] :

سپاهی به کردار کوچ و بلوچ

سگالنده جنگ و بر آرنده خوج

زَوِیج[3] : عصب وروده ومانند آن بود که فراهم نوردند ، گرد یا دراز .

سارَنْج : مرغی است سیاه و خرد . صفّار[4] گفت :

تو کودك خرد و من چنان سارنجم

جانم ببری همی ندانی رنجم

سَفْج[5] : خربزهٔ نارسیده بود . بوالمثل گفت :

نقل ما خوشهٔ انگور بود، ساغرسفج

بلبل‌وصلصل، رامشگرو بردست‌عصیر[6]

سُمْج و سُمْجه[7] : ثقب وحفره‌بود .

۱ ــ اصل : کنند ، که از لغت فرس اصلاح شد .

۲ ــ فرهنگهای لغت فرس وصحاح الفرس مانند ، همین نسخه ، به‌بیت فردوسی استشهاد کرده‌اند . لیکن در فرهنگ رشیدی و مجمع الفرس این‌بیت را شاهد برای خوج ، که به معنی حریر که بر سر نیزه بندند ، آورده‌اند . ← مجمع الفرس و رشیدی .

۳ ــ ← لکانه . و در صحاح الفرس نیز زویج است .

۴ ــ از «صفارگفت» تا آخر بیت ، درحاشیهٔ نسخه نوشته شده است .

۵ ــ ← سفجه .

۶ ــ در نسخه زیر کلمهٔ عصیر نوشته است : « شراب نارسیده » .

۷ ــ شو بدان کنج اندرون خمی بجوی

زیر آن سمج است ، بیرون شو بدوی

(رودکی ــ لغت‌فرس) ، و نیز ← سم در نسخهٔ ما ، ← کلیله و دمنه چاپ استاد مینوی ص ۳۸۷ .

سِپَنْج : منزل یك شبه باشد ، سپنج [۱] نیز همین معنی دارد . فردوسی گفت :

چنین است رسم سرای سپنج

گهی شادمانی ، گهی درد و رنج

شکَنْج : شکن و تاب بود .

شَنْج و غَنْج [۲] : سرین باشد، آنِ مردم .

غُوج [۳] : جوجهٔ خروس باشد .

غَلِواج [۴] : زغن باشد ، یعنی مرغ گوشت ربای .

غُلْغُلیج [۵] : دِغْدِغه [۶] باشد ، یعنی آن‌که پهلوی کسی را یا زیر کش ، به‌انگشت بکاوی وبجنبانی تا بخندد [۷] .

---

۱ ـ رشیدی‌گوید : سپنج ـ کلبهٔ دشتبان و فالیزبان و منزل عاریتی ، و به معنی عاریت نیز آمده ....

۲ ـ برهان : « شنج ـ کفل وسرین مردم و حیوانات دیگررا گویند... و باغنج مرادف ساخته‌اند » .

۳ ـ در اصل : عوج ـ در پاورقی برهان غوچه به معنی تاج خروس است ، ص ۷۸۵ . و نیز رجوع به خوج در همین نسخه شود .

۴ ـ ← غلیواژ و بند .

۵ ـ در اصل ، به ضم غین است ، در برهان و لغت فرس به‌کسر آن .

۶ ـ دغدغه : جنبانیدن انگشتان‌است در زیر بغل و پهلوی‌کسی‌تابخنده افتد ، (برهان) .

۷ ـ چنان بدانم من جای غلغلیجگهش

که‌چون بمالم بر خنده ، خنده افزاید

(پاورقی لغت فرس)

غِلْج و غَدیج[1] : گره دوتا باشد که آسان گشایند .

غارِج[2] : صبوح بود ، غارجی صبوحی .

غَرْمَج : ارزن پخته بود[3] .

فلْج (نخ) فَلَنْج[4] : غلق در باشد .

فَنْج[5] : چون الفنج بود .

فَرَنْج[6] : پیرامن دهن‌باشد .

فَرَخْج : فَژَه[7] بود، یعنی پلید و زشت .

قُنْج[8] : دبّهٔ خایه بود وغرهمین بود .

---

۱ ـ « غلیج : انگز بود . (فرهنـگ اسدی) . (فرهنـگ اوبهی) ، بیلی که با آن زمین را هموار کنند . » ، (لغت نامه) .

۲ ـ غارج : به معنی صبوحی باشد وآن شرابی است که به وقت‌صبح خورند . . . (برهان) . در لغت فرس . این بیت شاهد آمده است :

خوشا نبیذ غارجی با دوستان یکدله

گیتی به آرام اندرون ، مجلس به‌بانگ‌وولوله

۳ ـ در پاورقی لغت فرس، ص۵۲۱ گوید : غرمج آب خوراکی‌است‌از ارزن پخته . در فرهنگ رشیدی : غرمج ـ ارزن پخته به چربی یا به گوشت. برای توضیح بیشتر ← لغت نامه .

۴ ـ فلنج : حلقهٔ در و قفل در . (لغت نامه) .

۵ ـ در برهان : الفنجیدن و فلنجیدن ، به معنی جمع کردن و اندوختن است . و فنج به این معنی به نظر نرسید . ← الفنج .

۶ ـ ضبط اصلی چنین است ، اما برهان و لغت‌فرس به‌ضم‌اول است .

۷ ـ ← فژه .

۸ ـ ظاهراً مصحف فنج است ، درفرهنگ‌ها ، قنج به این معنی نیامده است .

قَنْج[۱] : یعنی فراهم فشار .

کَفْج : کف دهان باشد .

کُنْج : به ضمّ کاف چون گوشه باشد از جانبی .

گَنْج : به فتح کاف موضعی باشد که دراو مالی‌اززروجواهردفن کرده باشند .

گولانْج : لابرلا[۲] بود .

کَلَخْج : شوخی و چرکی که براندام بود . عماره گوید :

گنده و بی قیمت و دون و پلید
ریش پر از گوه و همه تن کلخج[۳]

گیج : معجب واحمق بود[۴].

کَلْج : سبد تونی[۵] بود که بدان زبل[۶] کشد جهت حمّام. طیّان گفت:

---

۱ ـ دربرهان : قنج ـ به فتح اول به‌معنی‌فراهم فشردن باشد. درناظم‌الاطباء : قنج ـ فراهم فشردگی ؛ لیکن در نسخهٔ ما محتمل است که این‌لغت محرف « بتنج ـ یعنی فراهم فشار » ، باشد که صورت امر از تنجیدن است نیز باشد ← تنج .

۲ ـ زیر کلمهٔ « لابرلا » نوشته است « حلوائی است » ← لابرلا .

۳ ـ بیت در اصل چنین است :

گند و بی‌قیمت و دونی و پلید ریش پر گوه و همه تن کلخج

که از لغت فرس اصلاح شد .

۴ ـ همه با حیزان حیز و همه با گیجان گیج
همه با دزدان دزد وهمه باشنگان شنگ
(قریع ـ لغت فرس) .

۵ ـ تون ، به معنی گلخن حمام است . (برهان)

۶ ـ زبل : سرگین . (ناظم الاطبا) .

صدکلج پر از گوه عطا کرده بر آن ریش

گفتم که بر آن ریش که‌دی خواجه‌همی‌شاند[۱]

کُوج[۲] : جغد بود ، کوف نیز گویند ؛ به ترکی بایغوش گویند .

کاج : سیلی باشد[۳] .

کابْلیج : انگشت کهین پای را گویند .

کنج[۴] : خری باشد بریده دم .

لُنْج : بیرون رُوْیْ را گویند . عماری گفت :

گفت من نیز گیرم اندر کون

سبلت و ریش و موی لنج تو را

دیگر : آهیختن بود چیزی را از جائی به جائی[۵] .

لَفْج : لب ستبر بود و کسی را که به خشم باشد ، گویند : لفج فرو- هشته است . فردوسی گفت :

---

۱ ـ شاند از مصدر شاندن ، به معنی شانه کردن و همی شاند یعنی پیوسته شانه می‌کرد ، (ازپاورقی لغت‌فرس) .

۲ ـ ← کوف ، کنگر ، جغد .

۳ ـ مرد را کرد گردن و سر و پشت

کوفته سر بسر به کاج و به مشت

(عنصری ـ صحاح الفرس) .

۴ ـ این لغت در برهان به صورت کبج ، کبچ ، کبجه ، کبچه و در پاورقی لغت‌فرس کیج ودرنسخه بدل صحاح‌الفرس کنج آمده‌است . لغت‌فرس این بیت را برای کبجه شاهد آورده است :

ندانی ای به عقل اندر خر کبجه به نادانی

که با نر شیر بر ناید سترون گاو ترخانی

۵ ـ ضبط « لنج » ازاصل‌نسخه است ، و درلغت‌فرس : « لنج به معنی آهیختن بود .. » که بکسر لام است ، و لنج به معنی اول ، بضم لام .

خروشان ز کابل همی رفت زال[1]
فرو هشته لفج و بر آورده یال

اوچ : احول بود . حصیری گفت :

آن‌توئی کورو تویی لوچ‌و تویی کوچ‌وبلوچ
و آن‌تویی گول‌و تویی‌دول[2] و تویی‌بابت‌لنگ

لَج : لگدباشد به پشت پای[3] ، دیگر ازجائی کشیدن[4] بود .

لَجُوج : سترگ[5] .

مُنْج : نحل‌انگبین‌باشد . منجیك گفت :

هر چند حقیرم سخنم عالی و شیرین
آری عسل شیرین‌ناید مگر از مُنْج

نِشْکَنْج : به ناخن گرفتن بود ، به تازی قبض گویند . عنصری گفت :

آن صنم را ز گاز[6] و از نشکنج
تن بنفشه شد و دو لب نارنج

---

۱ ــ این مصراع در اصل چنین بود :
خروشان به‌کابل‌فروهشت زال ؛ که ازصحاح الفرس ولغت نامه اصلاح شد ، و ← کشف الابیات شاهنامه .

۲ ــ دول : یعنی محیل و مکار ، پاورقی لغت فرس .

۳ ــ یك روز به گرمابه همی آب فرو ریخت
مردی بزدم لج به غلط بر در دهلیز
(منجیك ــ صحاح الفرس)

۴ ــ معنی دوم ، ظاهراً مربوط به « لنج » است ، که گذشت .

۵ ــ ← سترگ . در منتهی الارب : لجوج ، کصبور ــ ستیهنده ، بنابراین عربی است .

۶ ــ گاز : به معنی دندان باشد و لب یا عضو دیگر را به‌دندان گرفتن و خاییدن را نیز گویند ، (برهان) ،

لَخْج[1] : زاج سیه بود که رنگ رزان دارند .
نیرَنْج : حیلت بود و دستان .
وَرْتاج : پنیرك را گویند که به تازی خبازی[2] بود و آن سبز گیاهی
بودبر گ او گرد . و این بر گ او میل به قرص خورشید دارد .
هرجا که قرص آفتاب می گردد . او نیز با او می گردد .
واذِیج : رشتهٔ انگور باشد[3] . شاکر بخاری گوید :

همه واذیج پرانگور وهمه‌جای عصیر
زآنچ ورزید کنون بربخورد ورز گرا

وَرْنیج[4] : سمانه باشد .

---

۱ ـ در اصل : نخج ،که از فرهنگها اصلاح شد . کاتب درحاشیهٔ‌نسخه درست مقابل « نخج » لغت « لخج » را بدون شرح ، با شنگرف نوشته است که گویا مقصودش لخج به معنی زاج سیاه بوده است نه نخج . بنابراین ، معنی نخج از قلم افتاده است . زیرا فرهنگ‌های موجود نوشته‌اند : نخج ـ گیاهی است مانند جاروب که زمین را با آن بروبند .
و نیز لخج را به زاج سیاه معنی کرده‌اند :

بر رخ دشمنان که چون ما زواست هیبت شاه کار لخج کند
(شمس فخری ـ مجمع الفرس) .

۲ ـ الخبازی : پنیرك ، (المرقاة) .

۳ ـ در نسخه ، زیر کلمهٔ واذیج چنین نوشته شده است : « و گویند جای انگور آویختن است . »

۴ ـ این کلمه بصورت‌های : ورتیج ، ورتج و وردیج آمده است . در هندی باستان *vártika* (بلدجین) پهلوی *vartak* . (ص ۲۲۶۸ پاورقی برهان) .

در مقدمةالادب زمخشری وتفسیرنسفی :سلوی ـ ورتیج . درالاغراض : سمانی ـ سمانه‌است ، به‌خراسان کلجه‌گویند ص۶۰۶. قرآن مترجم شمارهٔ ۴ آستانه : وورنیج است .

هَجْ : راست بازکردن بود چیزی را چون علم ونیزه وماننداین واگر چیزی برزمین افکنی و راست باستد گویند هج کرد .

یَغْنَج : ماری بود زرد ، بی‌زهرمی گزد وزخم نکند و نمیرد،درمعادن و باغ باشد . شهید گفت :

مار یغنج اگرْتْ دی بگزید

نوبت مار افعی است امروز

یَفْج[1] : خیو دهان بود . شهید گفت :

قی کند آن را که سروریش تو بیند

زآن خلم وازآن یفج[2]چکان برسررویت

یاغَج :[3] انگور نیم رسیده باشد .

« حا نیامده است »

---

۱ ــ در اصل : یفج که از فرهنگها اصلاح شد ، در برهان : یفج وبفج است ، کشف‌اللغات سوربهاری : یفج و بفج . تحفة الاحباب : پفج. درلغات فرس خطی آستانه تفج است .

۲ ــ اصل : یقج ، و در همهٔ فرهنگهای موجود ، حرف دوم این لغت « فا » است ، برای توضیح بیشتر ← لغت نامه .

۳ ــ در فرهنگهای موجود : باغج ، باغچ و باغنج است ، ظاهراً یاغج مصحف باغج است .

باب الخاء

اَنْجُوخ[1] : چین گرفتن بود روی و تن را ، و آنچه بدین ماند .

آزَخ[2] : به تازی ثؤلول بود و آن چیزی باشد که از تن مردم بر آید ، چون عدس و دیربماند .

پاسُخ : جواب بود .

دولاخ[3] : جای فراخ باشد .

---

۱ ــ در لغت‌نامه : «انجوغ،انجخ ، انجغ ، انجوخه ــ ترنجیدگی.»:

سپهر گفت چو بخت شهنشهم فیروز
شنید عقل و بد وگفت هان مگو ای شوخ
که بخت شاه جوان‌است‌چهره‌اش‌شاداب
گرفته روی تو از غایت کبر انجوخ
(شمس فخری ــ مجمع‌الفرس) .

۲ ــ پاورقی برهان : آژخ ، وآزخ ، واژخ ، وازخ ، وژخ وزخ وزوخ همه یکی است و آن علتی باشد که آدمی و اسب را به هم میرسد ، که دانه‌های گوشتی سخت بر اعضا بر می‌آید به قدر گندم یا نخود یا مابین آنها و درد نمی‌کند و امروزه زگیل گویند . « نوروزنامه ۹۹ ــ ۱۰۰ » ← پالو .

۳ ــ ظاهراً مصحف یولاخ است که در برهان به معنی مکان سراب و بی‌آب و دور از آبادانی است و در تحفة الاحباب به معنی جای خراب آمده‌ است و یا محرف دیولاخ می‌باشد .

بَرْخ : حصّه و بهره باشد .

پیخ : چرکی بود غلیظ که بر مژه و گوشه‌های چشم برآید و آن را به تازی ، رمص گویند . عماره گوید :

همواره ، بر آن پیخ است آن چشم فَراکَنْ[1]
گویی که دو بوم آنجا بر ، خانه گرفتست

تاخ[2] : درختی است ، آتش نیك گیرد . صفّاره گوید :

عشق ، آتش تیز و هیزم تاخ منم
گر عشق بماند اینچنین واخ منم

تَشْلیخ[3] : سجّاده بود .

---

۱ ــ در مجمع الفرس ولغت فرس ، مصراع اول چنین است :
همواره پر از پیخ است آن چشم فژاگن . فژاگن، به‌معنی چرك آلود و پلید است ، وفراکن ، جوی نوکندهٔ عمیق راگویند ... (برهان)، بنابراین فژاگن مناسب‌تر است .

۲ ــ کلمات تاخ و تشلیخ ، که قبل از لغت برخ آمده بود ، برعایت ترتیب پس از پیخ قرار دادیم .

۳ ــ ز بیم محتسب قهر تو نهد زهره
به جای چنگ و دف وجام ، مصحف و تشلیخ
(فخری ــ رشیدی)

علامهٔ قزوینی گوید : به گمان ما این هیئت غریب که هیچ شباهتی به اوزان و هیأت معهودهٔ کلمات فارسی و قیافهٔ آنها ندارد ، یا محتملا یکی از السنهٔ سامی و آرامی از قدیم الایام در زبان فارسی داخل شده بوده است و بعدها مهجور و متروك شده ، یاآنکه صاف وساده تصحیف کلمهٔ تسبیح بوده‌است که کسی در عبارتی بواسطهٔ کم و زیاد بودن نقاط آن ، این کلمه را بد خوانده و به تشلیخ یاتسلیخ تصحیف کرده بوده ... (نقل به‌اختصاراز پاورقی برهان) .

چَخْماخ[1] : کیسهٔ سه طبقه[2] بود .

حتیخ[3] : راست باشد ، چون ستون و نیزه .

دَرْواخ : آن بود که از بیماری بدر آمده باشد و تن درست شده و تمام قوّت نگرفته باشد و او را به‌عربی ناقِهْ گویند[4].

دُوخ : گیاهی بود نرم درمسجدهاافکنند وازاومانندحصیرهاو فرش‌ها نیز بافند ، و دزخ[5] نیز گویندش .

دیولاخ : جای دشوار بود وخارستان ودوراز آبادانی.(نخ):چراگاه دیوان باشد .

درخ[6] : گیاهی است .

رُخ : عنان باشد .

---

۱ ــ زیر کلمهٔ چخماخ نوشته است : « به ترکی قولی خوانند » .

۲ ــ اصل سه طبه ، و در زیر آن اضافه شده است . « نالشی (؟) » .

۳ ــ حتیخ در فرهنگ‌ها به نظر نرسید ، گویا محرف ستیخ است که مؤلف آن را در جای خود آورده است . ← ستیخ .

۴ ــ چونکه نالنده بد و گستاخ شد
در درستی آمد و درواخ شد .
(رودکی ــ لغت فرس)

ظاهراً ، درواخ ، مصحف دژواخ است . (پاورقی برهان) .

۵ ــ مصحف دخ یا دوخ است که در خراسان لوخ گویند . درفرهنگ رشیدی : دخ ، لخ ، روخ .

۶ ــ لغت درخ در فرهنگ‌های موجود به نظر نرسید ، وظاهراً محرف دوخ است که در جای خود آورده است .

ژَخ[1] : نالهٔ زار و حزین باشد .
سَنگلاخ[2] : زمین سنگستان باشد .
ستیخ[3] : قد راست باشد، چون‌نیزه وستون‌وآنچه‌بدان‌ماند.فردوسی گفت :

خم آورد پشت سنان ستیخ
سرا پرده بر کند هفتاد میخ

سَرْشاخ : چوب‌ها باشد که سرخانه‌بدان‌پوشانند ، وازفرسب[4] بیرون‌ـ بود .
سَماخ : مسخرگی‌بود .
سپُوخ[5] : فرو بردن بود ، سپوخت یعنی فروبرد ، بسپوزفروبر .

---

۱ ــ بوی برانگیخت گل چو عنبراشهب
بانگ برآورد مرغ با ژخ و طنبور
(منجیك ــ لغت فرس) .

۲ ــ ← به لاخ شود .

۳ ــ ← به توضیح ستیغ و سیغ . در تفسیر نسفی ، ستیخ را اینطوربه کار برده است : فاذا هی شاخصة ابصار الذین کفروا ، آنگه ستیخ ماند دیدهٔ کافران سوی هوا ، (سورة الانبیاء ، آیهٔ ۹۷) .

۴ ــ فرسب : به معنی شاه تیر و آن چوب بزرگی باشد که بام خانه‌را بدان پوشند ، (برهان) . در متن درخت آسوریك ، به معنی دگل کشتی و یا چوب افقی متصل به دگل که بادبان را به آن می‌بندند ، آمده است :

تختهٔ کشتیانم فرسب بادبانانم
(چاپ بنیاد فرهنگ ، ص ۱۲۹)

۵ ــ سپوخ (= سپوز) که با «تن» مصدردرست می‌کند = سپوزیدن، پهلوی *spôxtan* . . . (پاورقی برهان) .

شَخْ : زمین سخت بود .

شَخْ[۱] : زمینی بود بر کوه و غیره .

شُوخ : وسخ و چرك بود که بر تن مردم نشیند .

شُکُوخ : کسی را که پای به‌چیزی اندر آید و قدری به سر اندرشود ، گویند بشکوخید[۲] .

کاخ : کوشك باشد .

مقصود کاخ و صفّه و ایوان نگاشتن
کاشانه‌های سر به فلك بر نگاشتن

کُوخ[۳] : جغد باشد .

کِخ[۴] : صورتی بود زشت که کودکان‌را بدان ترسانند .

---

۱ ــ شخ تکرارشده است .

۲ ــ چون بگردد پای او از پایدان
آشکوخیــده بمــاند همچنان
(رودکی ــ لغت‌فرس)

۳ ــ کوخ : در فرهنگ‌های موجود به معنی جغد نیامده است ، ظاهراً مصحف است ← کوج .

۴ ــ در پاورقی برهان آرد : « جهانگیری کلمه را به ضم ، و رشیدی به فتح ضبط کرده‌اند ، و چون در تکلم به کسر اول است همان صحیح‌است. مؤید صحت‌آن ، نسخهٔ خطی‌حرکات دار السامی فی الاسامی است ، که نزد من است و در قرن هفتم هجری نوشته شده ، در آن کخ با کسر کاف است. » ص ۱۶۰۳ برهان . در کتاب الجاسوس علی القاموس لغت کخ را عجمی می‌داند ، ص ۳۹۰ .

گیرَخ[1] : مرفع را گویند . [رحله که دفتر بر آن نهند .][2]
لاخ : معدن[3] باشد ، وجایی که سنگستان بود گویند سنگ لاخ .
مُخ : لغامی بود سنگی ، بر اسبان و استران بی فرمان نهند تا رام شوند . لغام ترکی آن است . منجیك گفت :

تو هیدخی و همی نهی مُخ[4]
بر کرّهٔ توسن تخاره[5]

ماخ : زر و سیم نبهره[6] بود و مردم دو روی را نیز گویند .
نَخ[7] : سه گونه بود :

---

۱ ـ در اصل : کیوخ . در برهان : کیرخ و گیرخ . مجمع الفرس نیز کیرخ ، در لغت نامه : « گیرخ ـ به معنی رحل باشد و آن چیزی است که از چوب سازند و مصحف و کتاب بر بالای آن گذارند و بخوانند » . و ظاهراً کیوخ در نسخهٔ ما محرف گیرخ است ، در فرهنگ قواس این بیت را از کسائی شاهد آورده است :

آنکه نداند همی سرود ز یاسین گیرخ و گلدانش خسروانی بین

۲ ـ عبارت بین قلاب در حاشیهٔ نسخه نوشته شده است .
۳ ـ اصل : معن . در صحاح الفرس : لاخ ـ معدن سنگ باشد و سنگستان . .
۴ ـ ضبط مخ اصلی است . در برهان به فتح و ضم اول آمده است .
۵ ـ تخاره : منسوب به تخار است ، و احتمال می‌رود که تجاره باشد به معنی کره اسب زین نکرده . ← تجار و تجاره ، در برهان .
۶ ـ در اصل : « نبهره و نبهره » که یکی زائد است .

به صاع و دامن بخشد زر تمام عیار
نه سیم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ
(شمس فخری ـ مجمع الفرس) .

۷ ـ در اصل : نح .

یکی طِنْفَسَه[1] و یکی زیلو[2] ، دیگر تار ریسمان .

هَیْدَخ : اسبی خنگ بود وتند[3] .

۱ ــ الطنفسة : البساط ، قیل معربة عن الیونانی ... و عندی انها مشتقة من تنفسه اوتنبسه بالفارسیة ، (کتاب الالفاظ الفارسیة المعربة). الطنفسة : نهالی از ابریشم ، الطنافس جمع ، (منتخب اللغة خطی آستانه) . طنفسة : نهالیچه ، تنفسه ، تنبسه ، نهالی کوچك که موی دراز دارد ، ج طنافس ، (مقدمة الأدب) .

۲ ــ ساحت آفاق را اکنون که فراش سپهر
از حزیران فرش گسترد از تموز و آب ، نخ
(انوری ــ صحاح الفرس) .

۳ ــ کدام باده نلرزد کرا بماند تاب ؟
در آن زمان که شود شه ، سوار برهیدخ
(شمس فخری ــ مجمع الفرس) .

باب الدال

آوَرْد : جنگ کردن است به مبارزت و گروهی گویند میان دومبارز بود . فردوسی گفت :

نهادند آورد گاهی بزرگ
دو جنگی به کردار آرُغْدَه[1] گرگ

آرْوَنْد : رود دِجْله[2] را گویند . فردوسی گفت :

---

۱ ـ در برهان : آرغده ، به معنی غضبناك و خشمگین و قهر آلود . در تحفة الاحباب : آرغده و آلغده و ارغنده به معنی خشم بود . پاورقی برهان ص ۱۰۶ : در اوستا *ereghant* در فارسی ارغند و ارغنده و ارغده وآرغده، به معنی خشمگین . در اوستا ارغنت ، صفت برای مگس و دوزخ آمده ، و می‌توان آن را به معنی زشت و تیره و مکروه دانست . بنابراین ارغند و ارغنده را که در فرهنگهای فارسی به معنی دلیر و شجاع گرفته‌اند ، درست نیست .

۲ ـ آقای دکتر فره وشی در بارهٔ واژهٔ اروند رود مقاله‌ای دارد که در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات وعلوم‌انسانی تهران ، شمارهٔ اول و دوم ـ سال‌هفدهم ـ چاپ شده در ص ۷۹ گوید : نام دجله ، که در فارسی باستان تیگر *Tigra* در اوستائی تیغر *Tighra* و در سانسکریت *Tij* است با یك تحول فونتیکی از واژهٔ *Tigra* ـ که پس از ورود به زبان بابلی به صورت *diglat* درآمده بود ـ درست شده است .

اگر پهلوانی ندانی زبان
به تازی تو اروند را دجله خوان

آوَرَنْد : بها و زیبائی بود . فردوسی گفت :
سیاوش مرا همچو فرزند بود
که با فرّ وبا زور و اورند بود

آبْ کَنْد : جائی بود که راه سیل بوده باشد وکنده شده وآب اندر-
استاده .

اِرْد[1] : نام روزی است از سی روز پارسیان . فردوسی گفت :
سر آمد کنون قصّهٔ یزدگرد
به ماه اوسفندارمذ روز ارد

اِسْفَنْدارْمَذ[2] : نام ماه آخرین زمستان است .

اِیـنَنْد : به معنی اند بود ، که در شمار مجهول آید ، چنانکه گویند
که صد و اند سال است ، صدواینند نیز گویند دیگر، به معنی
شکر بود در سخن ، چنـانکه گویند : اند که چنین یا چنـان
است ؛ یعنی شکر .

---

۱ ــ در لغت نامه آمده است که : « صحیح این کلمه همان ارد (به‌فتح اول) است لیکن در فردوسی به‌کسر آمده است :
سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد به ماه سپندار مذ روز ارد » .
در پاورقی برهان نیز گوید : در پهلوی *art* است اینکه درمتن(برهان) ارد به کسر اول یاد شده برای استعمـال آن در اشعار فردوسی است کـه با « سیاوش گرد » و « ایزد گرد » قافیه شده ، (نقل به اختصار) ، اما ارد در لغت فرس به فتح اول است .

۲ ــ پهلوی *spandâr mat* ، پارسی سپنـدار مذ ، سفنـدار مذ ، اسفندار مذ و گاه به تخفیف ، سپندار و اسفند .... (حاشیهٔ برهان ص ۱۲۱)

اُورْمَزْدْ[۱] : به‌دو معنی بود : ۱ ـ نام مشتری است . ۲ ـ روز اوّل ماه پارسیان‌است .

آفَدْ[۲] : به پهلوی شگفت بود .

اَرْجْمَنْدْ : بزرگ قدر .

پَزاوَنْدْ : چو بی‌ستبر باشد که از پس در افکنند . رودکی گفت :

دل از دنیا بردار و به خانه بنشین پست[۳]

فرو بند درِ خانه به فلج وبپزاوند

پَژَنْدْ[۴] : برغست بود . عسجدی گفت :

نه هم قیمت درّ باشد بلور

نه هم رنگ گلنار باشد پژند

پَنْدْ[۵] : زغن باشد ، غلیواج[۶] نیزش گویند .

---

۱ ـ اوستا *Ahura Mazdaw* ، پارسی باستان *auramazdah* پهلوی *Oharmazd* . در فارسی ، هرمز ... (پاورقی برهان ص ۱۰۹).

۲ ـ پهلوی افد ، پازند *awad* ، (واژه نامهٔ مینوی خرد ، ضبط نسخهٔ ما به فتح ثانی است ، لیکن در برهان ، به فتح اول و کسر ثانی است و در لغت فرس به سکون ثانی و نیز ← افدستا .

۳ ـ مصراع اول این بیت در اصل چنین است : « دل از خانه برار و به خانه بنشین و بس » ، که از فرهنگها اصلاح شد .

۴ ـ دراصل : بزند ، و درشعرمثال بژند ، که از لغت فرس‌اصلاح‌شد.

۵ ـ در برهان : بند و پند ...

۶ ـ ← غلیواج .

تا نبود چون همای فرخ ، کرکس تا که نباشد نظیر بازخشین،پند

(فرخی ـ مجمع الفرس) .

پازَنْد[۱] : کتاب گبران بود .

پاکَنْد[۲] : یاقوت باشد .

پَرَنْد : حریر ساده بود . فرّخی گفت :

چون پرند بیدگون بر روی پوشد[۳] مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

پَرْد[۴] : آن باشد که گویند از راه دور گرد .

---

۱ ـ پازند : مرکب از ، پا + زند ؛ جزء اول از اوستائی *paiti* به معنی ضد و صاحب هردو است . جزء دوم ازکلمهٔ *azanti* اوستائی‌مشتق‌است و در ارمنی به‌معنی شرح و بیان وگزارش است . پس اصل این کلمه در اوستا باید *paiti azanti* باشد وآن اصطلاحاً عبارت است از زبان پهلوی بدون لغات هزوارش . بدیهی است که نشأت این زبان پس از حملهٔ تازیان و شاید در قرن‌های دوم و سوم هجری صورت گرفته . بدین طریق که آنچه از لغات هزوارش درمتن پهلوی بکارمی‌رفته ، بیرون کشیدند و به‌جای‌آنها لغات پارسی گذاشتند . بنابراین پازند خود تفسیری است برای زند (= تفسیر اوستا) ، (از پاورقی برهان) .

۲ ـ باکند مصحف یاکند است ، ← یاکند .

کجا توباشی‌گردند بی‌خطرخوبان جمست را چه خطرهرکجابود یاکند
(شاکر بخاری ـ لغت فرس)

۳ ـ اصل : توسد .

۴ ـ از همین کلمه است « بردابر » یعنی از راه دور شو : « چنانکه‌بجز مقرعه و بردابرد مرتبه داران هیچ‌آوازدیگر شنوده نیامد . » تاریخ بیهقی‌چاپ دکتر فیاض ، ص ۲۹۰

از ره نروم تام نگویند به راه آی بر ره نروم تام نگویند زره برد
(آغاجی ـ لغت فرس)

این بیت در صحاح الفرس : بی ره نروم .. به راه آی

بَلْکَنْد[۱]: رشوت بود.
باغُنْد : پنبهٔ زده باشد که بریسند، به‌عربی محلوج گویند .
پاوَنْد [۲] : بند است که برپای نهند . دقیقی گفت :

عدو را از تو بهره غلّ و پاوند
[ولی را بهره از تو تاج و پرگر][۳]

تَرْفَنْد : سخن بیهوده باشد ، چون زرق و محال . فرّخی گفت :

با هنر او همه هنرها یافه[۴]
با سخن او همه سخن‌ها ترفند

(نخ) : جادویی باشد .
تَنْد و خَوْند : یعنی تلف گشت و ناچیز شد . [آغاجی گوید :][۵]

هرچه ورزیدند ما را سالیان
شد به مشت اندر به‌ساعت تَنْد و خَوْند[۶]

جُغْد : بوم باشد . (نخ) : جغد [را] عامّه کُنْگُر گویند[۷]. فردوسی گفت :

---

۱ ــ در برهان : بدکند ، بلکفد ، بلکفده ــ رشوت و پاره باشد .

بوالحرب یار تو بود از مرو تا نشابور
سوگند خورکه صدبار بولکفد اونخوردی

(ابوالعباس ــ مجمع الفرس) .

۲ ــ رشیدی گوید : پاوند ــ مطلق بندی که بر پای گناهکاران نهند...

۳ ــ مصراع دوم از بیتی‌است که درهمین نسخه شاهد برای لغت«پرگر» آورده شده است .

۴ ــ اصل : یافته .   ۵ ــ نام شاعر از لغت فرس است .

۶ ــ اصل : تند و خود .   ۷ ــ ← کوج ، کنگر ، کوف .

چنین گفت داننده دهقان سغد
که بر ناید از خانهٔ[1] باز جغد

جنبلود : مانند بازنیج[2] بود .

چَکاد[3] : میان سر را گویند .

خَرَنْد : گیاهی است برشبه اشنان و به زبان دیگر شخار خوانندش .
[بوشکور گفت :][4]

تذرو تا همی اندر خرند،خایه نهند
گوزن تا همی از شیر پر کند پستان

خَرْد[5] : گِلْ بود .

دَنْد : ابله بود و بی‌باك و خودکامه . بوشکور گفت :

بخواند ابلهی زرگر دَنْد را
ز همسایگانان تنی چند را

دَغْد[6] : عروس را گویند .

---

۱ ـ در نسخه بدل‌های لغت فرس : خانه .

۲ ـ ← بازنیج ، ودر فرهنگهای موجود ، جنبلود به نظر نرسید ولغت نامه نیز از لغت فرس نقل کرده است .

۳ ـ چکاد در « باب الذال » نیز آمده است .

۴ ـ نام شاعر از لغت فرس است .

۵ ـ در برهان : خرد ـ به فتح اول و تشدید ثانی و سکون دال ابجد، به معنی گل تیرهٔ چسبنده باشد و بی‌تشدید ثانی هم درست است .

۶ ـ ظاهراً مصحف دغداست ، و ضبـط آن از فرهنگ خطی میرزا ـ ابراهیم می‌باشد . در فرهنگهای موجود ، دغد ـ به ضم اول و سکون غین به معنی عروس است ← صحاح الفرس ، برهان ، رشیدی و تحفة الاحباب . در کشف اللغات : دغد ، بالضم و باغین منقوط عروس ، دعد ، بالفتح نام معشوقهٔ ←

رَواد (دخ) راوَدْ : جائی بود پُشته پُشته و فراز و نشیب و آب روان و سبزه . عسجدی گفت :

الا تا زمی از کوه پدید است ، دره از سد
به کوه اندر زر است وبره برشخ و راود

زَنْدْ[۱] : صحف ابراهیم علیه السّلام بود[۲] .

ژَغَنْد : بانگ تند بود که ددی بزند بزودی برروی چیزی ازجانوران ؛ چون یوز و پلنگ . رودکی گفت :

کرد روبه یوز واری یك ژغند
خویشتن را شد به در بیرون فکند

←
عرب و نیز نام زنی است . درفرهنگ میرزا ابراهیم : دعد ــ به فتح وسکون دوم ، جمیله [ای] از عرب . سلمان ساوجی گوید :

همان قبول عروسان طبع سلمان راست — که در قبایل اعراب دعد وسلمی را

کتاب مقدمة الادب نیزعروس را بهدغد معنی کرده است ، لیکن مصحح آن در مقدمهٔ کتاب ، دغد را جزء واژههای خوارزمی در فهرستی آوردهاست، برای بنت یعنی دختر ، (ص ۴۰) .

۱ ــ در پاورقی برهان گوید : باید دانست که در ازمنهٔ بسیار کهن تفسیری برای اوستا به زبان اوستائی نوشته بودند و نمونهای از این تفسیر در خود اوستای کنونی باقی مانده و با متن مخلوط شده است ، بعدها این تفسیر را از زبان اوستائی به زبان پهلوی ترجمه کردند ... زند یا تفسیری که امروز در دست داریم تفسیری است از عهد ساسانیان ، (نقل به اختصار) .

۲ ــ در ادبیات اسلامی زردشت را با ابراهیم خلیل خلط کردهاند ، (پاورقی برهان ص ۳۵۳) .

زَغَنْد : بانگ یوز[1] باشد .

ژَنْد : تفسیر[2] باشد .

سَتاوَنْد : صفّه[3] باشد .

سِپَهْبَد[4] : پادشاه و امیر بود و نیز سرلشکر را گویند .

سِنْد[5] : حرام زاده بود .

سُغْد : نام ولایتی است میان سمرقند و بخارا .

شایْوَرْد : آن است که گرد ماه برآید مانند سپر به‌تازی هاله[6] گویند.

پیروز مشرقی گفت :

به خط و آن لب و دندانش بنگر
که همواره مرا دارند در تاب

یکی همچون پرن[7] در اوج خورشید
یکی چون شایورد از گرد مهتاب

---

۱ ــ در اصل بانگ مور باشد ، که با مراجعه به فرهنگ‌ها اصلاح شد. در رشیدی گوید : ژغند ــ بانگ بلند که درندگان کنند ، و درنسخهٔ وفائی به زای تازی بانگ مخصوص یوز باشد ← ژغند .

۲ ــ اصل : «نفیر» خوانده می‌شود ، رشیدی گوید : و بعضی گفته‌اند که ابستا متن است و چون به لغت فرس قدیم بود و کسی نمی‌فهمید ، آن را شرحی کردند مسمی به ژند ، چه معنی آن تأویل باشد به‌زبان عجم . ج ۱ ، ص ۶۰ ← زند در نسخهٔ ما ،

۳ ــ در اصل : صفت ، که ظاهراً مؤلف یا کاتب صفه را صفة خوانده و بعد آن را با تاء کشیده نوشته است .

۴ ــ سپهبد ، تکرار شده است ← باب الذال .

۵ ــ ← سندره .

۶ ــ در مقدمة الادب : هالة ــ خرمن ماه ، روشنائی ماه .

۷ ــ در اصل : همچون بدل ، که از لغت فرس اصلاح شد .

شَنْد[1] : منقار بود[2] .

غَرْد : خانهٔ تابستانی بود .

غُنْد[3] : گرد با هم آمده بود .

غَرَنْد[4] : آن زن بود که بدوشیزگی دهند و دوشیزه برنیاید .

فَرُغَنْد[5] : بینی گندیده بود . عماره گفت[6] :

معذوراست ار با تو نسازد زنت از غر[7]

زان گنده دهان تو وزان بینی فرغند[8]

---

۱ ــ در اصل : « شند ، پشند ــ منقار بود . » چون پشند معنی مناسبی با ، شندنداشت لذا آن را در پاورقی متذکر شدید . و در لغت نامه گوید : پشند ــ لیف خرما که از آن رسن بافند .

۲ ــ کلك منزند خوان باغ ثناست / که ورا مدح شاه باشد زند
نکته های سپید از او زاید / گر چه دایم سیاه دارد شند
(شمس فخری ــ مجمع الفرس)

۳ ــ غند : به معنی گرد کرده شده و جمع آمده باشد ، (برهان) .

۴ ــ در پاورقی لغت فرس گوید : « در جهانگیری ، و معیار جمالی ، و رشیدی : غرید ، و این واضح است که خطاست ؛ چه اگر غرید صحیح بود اسدی آن را در ذیل باب الذال المعجمه می‌آورد نه در باب الدال المهمله ، و ← فرهنگ قواس .

۵ ــ ← فزغند .

۶ ــ اصل : غاره گفت .

۷ ــ در اصل : غرد ، در برهان : غر ــ زن فاحشه و قحبه را گویند . در پاورقی برهان آرد :
تو گر حافظ و پشت باشی مرا / به ذره نیندیشم از هر غری
(منوچهری) .

۸ ــ مصراع اول در تحفة الاحباب چنین است : « معذور است اگر با تو نسازد زنت ای فند » .

فَرْکَنْد : جای گذر آب بود بر دیواری یا به زمینی . بوالعبیر عنبر گفت :

نه در وی آدمی را راه رفتن
نه در وی آبها را جوی و فر کند

فَتَرْد : یعنی از هم باز درید چون کاری و چیزی وآنچه بدان ماند[۱] .

فَلْغَنْد : پرچین بود[۲] .

فَرَزْد : سبزه‌ای باشد در آب و مدام سبز بود وبه تازی آن را ثِیل[۳] خوانند .

فَزْغَنْد[۴] : گند بینی ، و چیزی بود که بردرخت پیچد تا شاخه‌ها را خشك کند مانند لبلاب[۵] .

فَغَنْد : جستن باشد[۶] .

---

۱ ــ خود بر آورد و باز ویران کرد
خود طرازید و باز خود بفترد
(خسروی ــ لغت فرس)

۲ ــ جنبش شیب تازیانه چو دید
بجهــد از سر دو صد فلغند
(شمس فخری ــ مجمع الفرس)

۳ ــ ثیل : گیاهی است ، (منتهی الارب) .

۴ ــ در اصل : فرغند نیز خوانده می‌شود ← فرغند . دربرهان : فرغند و فزغند ، هم به‌معنی‌گیاهی است که بردرخت پیچد ؛ وهم چیزی پلید وگندیده و بد بوی و متعفن . در پاورقی گوید : استاد هنینگ نویسد ، فزغند ، لا اقل به معنی پلید و چرکین ، مصحف فرغند است .

۵ ــ مقدمة الادب : لبلاب ــ آپیچه ، پیچه ، مهر بانك .

۶ ــ هم آهو فغند است و هم تیز تك
هم آزاده خوی است و هم تیز گام
(فرالاوی ــ لغت فرس)

کَلْوَنْد[۱] : چون سلسله باشد که چیزها در آن کنند ، (نخ) : مرسله‌ای[۲] باشد از گوز و انجیر و مانند آن . [طیّان گفت :][۳]

خواجهٔ ما ز بهر ُگند [ه] پسر
کرد از خایهٔ شتر کلوند[۴]

کَبْد : لحیم باشد . دقیقی گفت :

ازآنکه مدح تو گویم درست گویم و راست
مرا به کار نیاید سریشم و کبدا[۵]

کَلَنْد[۶] : بیلی سرکژ بود که کاریزکنان دارند ، و کاریز بدان کنند و در بغداد بسیار باشد . سوزنی گفت :

خواهی که کیر لعل ، ستون شکم شود
بی‌صنعت درودگر و سعی نعل بند
ازکرسی تاکلند[۷] مکن هیچ گونه فرق
بنشین به جای کرسی بر دستهٔ کلند

---

۱ ــ در برهان : کلوند ، گلوند .
۲ ــ دراصل : وسله .
۳ ــ نام شاعر از لغت فرس است .
۴ ــ در اصل : بیت مغشوش بو که از لغت فرس و صحاح الفرس ، اصلاح شد .
۵ ــ در اصل : سراسم ، و الف « کبدا » برای اطلاق است .
۶ ــ ← کلند و کنند ، در برهان .
۷ ــ اصل : که لند ، که به قرینهٔ مصرع دوم اصلاح شد . و نیز در نسخه بدل دیوان سوزنی کلند و کنندآمده‌است ← ص ۹۵ به تصحیح‌دکتر ـ شاه حسینی .

گَنْدْ[1] : آن باد نرم است که از حیوان می‌آید و آن را پس‌گویند و به عربی فسوة . سوزنی گفت :

یا ایّها اللّوند مرا پای خواست لند
تدبیر می بکن به یکی تیز باد گند

گُرْد : مبارز را گویند .

گَرْدْ[2] : به فتح کاف گردون بود .

کُهْبَدْ[3] : خزینه دار باشد .

لَوَنْدْ[4] : به زبان هندوی حیز مخنّث را گویند .

لَنْدْ : به زبان هندوی نام کیر است .

مَیَزْدْ[5] : مهمان بود .

---

۱ ــ اوستا *gainti* ، بوی متعفن ، پهلوی *gand* ، *gandak* ، گنده (حاشیهٔ برهان‌قاطع) .

۲ ــ در پاورقی برهان : اسم فاعل مرخم به معنی گردنده و مجازاً ، آسمان و فلك :

به پیران چنین گفت کامروز گرد نه بر آرزو گشت گاه نبرد
(فردوسی)

۳ ــ در باب الذال تکرار شده است .

۴ ــ در برهان : لوند ــ به معنی زن فاحشه و پسر بدکاره است ، و نیز رجوع شود به فرهنگ لغات مثنوی :

ای مغفل رشته‌ای بر پای بند تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

۵ ــ اصل : میود ، که ظاهراً نقطهٔ زاء به حرف متصل شده است ، در پاورقی برهان گوید : اوستا *myazda* ، طعام ، فدیه و قربانی پهلوی *mayazd* ، *mayâzd* ...

ای به میزد اندرون هزار فریدون ای به نبرد اندرون هزار تهمتن
(فرخی)

نَوَرْد[۱] : در پیچیده باشد .

نَوَنْد : پیك و خبر گیر بود ، دیگر مرکب بود .

نَرْد : یکی آنست که بازند ، دیگر تنهٔ درخت را گویند . کسائی گفت :

مردم اندرخور زمانه شد است
نرد چون شاخ و شاخ همچون نرد

نَبَرْد : جنگ و مصاف بود ، روز نبرد ، روزی که در او دو لشکر مصاف کنند .

نَاوَرْد : چون چالش بود[۲] .

هُوشْمَنْد : بخرد باشد .

هَمْ آوَرْد[۳] : هم کوشش را گویند .

یاکَنْد[۴] : یاقوت[۵] باشد ، شاکر بخاری گفت :

---

۱ ــ نورد : به معنی پیچ و تاب و پیچی که در چیزی افتد ، (برهان)
در پاورقی برهان این بیت آمده است :
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی حرف‌ها بینی آغشته به خون‌جگرم
(سعدی شیرازی ــ رشیدی)

۲ ــ در برهان : چالش ، به‌معنی‌جنگ و جدال است .

۳ ــ هماورد : چون دو کسی با هم جنگ کنند هر یك مر دیگری را هماورد باشد ؛ یعنی همتا و هم کوشش ← برهان :
هم آورد او در زمین پیل نیست چو گرد پی اسب اونیل نیست
(فردوسی ــ لغت فرس)

۴ ــ ← یاکند .

۵ ــ در کتاب الجماهر ص ۳۳ : قال حمزة بن الحسن الاصفهانی ان
←

کجاتو باشی گردند بی‌خطر خوبان
چمست را چه خطر هرکجا بود یا کند

هِنْد[1] : یعنی هستند .

اسمه بالفارسیة یاکند و الیاقوت معربه ... در المعرب جوالیقی (حاشیه) : الیاقوت من‌الالفاظ القرآنیة ، ففی‌الایة ۵۸ من سورة الرحمن (کأنهن‌الیاقوت و المرجان) و قدادعوا انه فارسی معــرب ولم یذکروا اصله فی الفــارسیة . ادعی العلامة ماری الکرملی انها معربة عن الیونانیة *Hyakinthos* و معناها ضرب من الزهر ، (ص ۳۵۶) ، و نیز ← پاورقی برهان ← چمست .

۱ ـ اعراب اصل چنین است ، لیکن دربرهان به فتح اول است ، سوم شخص جمع از زمان حال از مصــدر هستن ، در تفسیر نسفی : هیی ، هییت ، هیند ؛ ان کنتم صادقین اگر هییت راستگویان ، سورهٔ ۴۶ آیهٔ ۴ . اگرهیی‌از راستگویان‌آیهٔ ۲۲ همان سوره و نیز ← به تحلیل اشعار ناصرخسروص۱۲۲ ← حاشیه برهان .

باب الذال

آباذ[1] : آبادانی باشد .

براذ[2] : اصل و نسب است .

بُنْلاذ[3] : بنیاد باشد ، گویند لاذ بر سر بنلاذ نهاد ، یعنی برسربنیاد .

بَرازَد : به معنی زیبد بود[4] .

بِشْکِلید[5] : یعنی نشان کرد برسر انگشتهٔ ناخن . کسائی گفت :

---

۱ ــ درپهلوی *âbâdân* پازند *âwâdân* ← واژه نامهٔ مینوی‌خرد.
در دائرة المعارف الاسلامیة : « آپاد ــ (ف پهلویة آپاتان و یفترض انها من آ ــ پاته) : صفة فارسیة معناها معمور » . در لهجه کردی اسفراین آواد .

۲ ــ چنین لغتی در فرهنگهای موجود ، به نظر نیامد ، ظاهراً مصحف نژاد است که در جای خود آمده است .

۳ ــ ← بنلاد .

۴ ــ گرسیستان بنازد بر شهرها برازد
زیرا که سیستان را زیبد به خواجه مفخر
(فرخی ــ صحاح الفرس)

۵ ــ بشکلیدن ــ رخنه کردن به انگشت و ناخن و یا به سرکاردیا تیر... (برهان) :
خسرو رستم جدال ، زبدهٔ محمود شاه آن که به پیکان تیرروی قمر بشکلید
(شمس فخری ــ لغت نامه)

یاسمنِ لعل پوش ، سوسن گوهر فروش
برزنخ پیلغوش نقطه زد و بشکلید

پُوذ : دو گونه بود :
یکی آنست که آتش چون از آتش زنه بجهد در او گیرد ، به ترکی قار گویندش . [منجیك گوید :] [1]
گر بر فکند گرم دم خویش به گوگرد
بی پوذ زگوگرد زبانه زند آتش
دیگر چون جولا [ها]ن جامه را سد [ی] [2] بتنند و برکار بندند آن ریسمانی که می‌اندازند تاجامه بافته شود او را پود گویند.
بیجاذ : بیجاده است [3] .
بیهُود : نیم سوخته باشد . (نخ) : چنان باشد که جامه نزدیك آتش رسد چنانکه‌ازتف وی نیك زرد شود ، گویند بیهودو گروهی برهود [و] بیهوده نیز گویند . کسائی گفت :
جوانی‌رفت، پنداری بخواهد کرد بدرودم
بخواهم سوختن دانم که هم اینجای بیهودم

---

۱ ــ نام شاعر از لغت فرس است .
۲ ــ سدی : تار جامه است ، مقابل پود . (ناظم الاطبأ) و نیز ← مقدمة الادب ، و لغت نامه .
۳ ــ بیجاد و بیجاده ــ کاه ربا باشد ، و بعضی گویند بیجاده نوعی از یاقوت است . (برهان) و نیز ← الجماهر ، و کتاب الالفاظ الفارسیة و رشیدی و نیز ← بیجاده در نسخهٔ ما :
یك ره که چو بیجاده شد آن دورخ بیمار
باده خور از آن صافی بر گونهٔ بیجاد
(خسروی ــ لغت فرس)

بِدرُود[1] : چون و داعی است که دیگر یکدیگر را نخواهند دید .

پُود[2] : پودینه باشد .

چَکاذ[3] : چنانکه پیشانی را چکاذ خوانند ، سر کوه را نیزچکاد گویند .

فردوسی گفت :

بیامد دوان دیده بان از چکاد
که آمد زایران سپاهی چو باد[4]

خِرَد : عقل و دانش بود .

خاذ : غَلیواج[5] بود . خجسته گفت :

در آمد یکی خاذ چنگال تیز
ربود از کفش گوشت [و] بردو گریز

خُورشید : آفتاب است .

خِوید : کشت زار سبز بود .

---

۱ ــ در برهان : پدرود ، بدرود ، در پاورقی این بیت را که بدرود به معنی وداع است آورده :

ماه کنعانی من ، مسند مصر آن تو شد
وقت آن است که بدرود کنی زندان را
(حافظ)

در پهلوی : *pa + drut* ، (حاشیهٔ برهان) ، و ← لغت نامه .

۲ ــ اصل: بود . درپاورقی لغت‌فرس : «پودنه ، یعنی‌نعناع ، (السامی‌ـ فی‌الاسامی ومهذب (الاسماء) و همان است که امروز پونه گویند . » . در مقدمة الادب : نعنع ، نعناع ، پوذینه، پوزینه .

۳ ــ این لغت در باب الدال نیز آمده است . پهلوی *čakāt* ، رأس ، قله ... *cikat* ، سر ، (پاورقی برهان) .

۴ ــ اصل : که آمد ز ایوان ساهی چوباد .

۵ ــ در پاورقی برهان : غلیواژ ، کلیواج ، کلیواژ ...

خَسایید[1] : یعنی به دندان ریش کرد .

خُوذ : ترك را گویند ، بیضه[2] به عربی بود .

داشاذ : عطا باشد ، دعا نیز باشد . عنصری گفت :

خواستم با نیاز[3] و داشاذش
پدر اینجا به من فرستادش

دَذْ : مراد درندگان بیابان باشد ؛ چون شیر ، یوز و مانند آن .

رَذ : دانا و بخرد بود[4] .

راد : سخی را گویند .

رُوْخ چَکاد[5] : اصلع [را] گویند . حکّاك گفت :

ایستاده به‌خشم بر در او[6]
این بنفرین سیاه روخ چکاك

زِشْتْ یاد : غیبت کردن بود به بدی . رودکی گفت :

---

۱ ــ از مصدر « خساییدن » است ← برهان .

۲ ــ در مقدمةالأدب زمخشری : بیضه ــ خود ، کلاه خود ، کلاه‌آهنین ج بیض .

۳ ــ دراصل : بابنان ، که از لغت فرس اصلاح شد . و درصحاح الفرس « بانثار » است .

۴ ــ یکی انجمن ساخت با بخردان
هشیوار و کار آزموده ردان
(فردوسی ــ لغت فرس)

۵ ــ ظاهراً مصحف روخ چکاد است . درنسخهٔ هرن گوید : روخ‌چکاذ کلمتی است فهلوی . روخ : روت باشد و چکاذ . بالای پیشانی و به پهلوی روخ چکاد ، اصلع بود .

۶ ــ اصل : بردار و ، که بقیاس اصلاح شد .

به تو باز گردد غم عاشقی
نگارا مکن این همه زشت یاد

سَرْواذ[۱] : شعر باشد . لبیبی گفت :

دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل
که رفت یکسره بازار و قیمت سرواذ

ساذ : ساده بود . فردوسی گفت :

درختان که کشته نداریم یاذ
به دندان به دو نیم کردند ساذ[۲]

سِپَهْبَد[۳] : سپهسالار لشکر بود .

سُرُود[۴] : سماع بود .

شید[۵] : خورشید و چشمهٔ آفتاب بود .

شُوذ[۶] : شد باشد .

شَمید : چون شَمیذه[۷] بود ، بیهوش بود .

---

۱ ــ در پاورقی لغت فرس،سرواد ــ شعرراخوانند وچغامه وچگامه‌نیز .

۲ ــ این بیت در شاهنامه چاپ شوروی (ج ۵ ص ۱۱) ، شاد و در شاهنامه چاپ بروخیم (ج ۴ ص ۱۰۶۹) نیز شاد است .

۳ ــ سپهبد مکرر است ← باب الدال .

۴ ــ دربرهان : سرود به‌معنی‌سخن‌باشد و به معنی خوانندگی‌وگویندگی مرغان و آدمیان هم هست ، و به معنی رقص و سماع نیز گفته‌اند ...

۵ ــ واژه نامهٔ بندهشن ، ص ۲۲۴ : *šyt* : *šed* : درخشان و نیز ← پاورقی برهان .

۶ ــ رشیدی : شودن ــ یعنی شدن و شود یعنی شد و رفت .

۷ ــ ← شمیده .

شَخْذ[۱] : سرمای سخت باشد .
شَخُوذ : یعنی به ناخن بکند .
شَنْبَلِید[۲] : اسپر غمی زرد بود که همهٔ زردی‌ها را بدو مثل زنند .
طَپید : چیزی باشد که از جای بجهد ، چون مرغ .
غُنُوذ : خواب اندر شده باشد .
فُنُوذ : فریفته شد ، گویند بفنوذ و همی فنود ؛ یعنی غرّه و فریفته می‌شود .
فَلْخُود[۳] : پنبه دانه بود .
فُرُود : زیر بود .
گِرْدْباد : آن باد بود که برمثال آسیا همی گردد و بود کـه با گرد سخت بود .
کُهْبَد[۴] : آن مرد بود که زروسیم پادشاه بدو سپارند و اوچون خازن و قابض بود .
کَفید : چون کفته[۵] بود .

۱ ــ درفرهنگ‌های لغت فرس اسدی ، رشیدی ، مجمع الفرس ، تحفة‌الاحباب و برهان . شجد ــ به معنی سرمای سخت است ، اما در لغت نامه ، به عقیدهٔ مرحوم دهخدا و یکی ازنسخه بدل‌های صحاح الفرس شخد ، به‌این معنی آمده است ، و نیز ← شجد در لغت نامه .

۲ ــ بگشای چشم و ژرف نگه کن به شنبلید
تابان بسان گوهر اندر میان خوید
(کسائی ــ پیشاهنگان شعر پارسی ص ۱۳۰)

۳ ــ ← فلخوده .

۴ ــ این لغت تکرار شده است ← باب الدال .

۵ ــ ← کفیده و کفته .

کَراشید[۱] : درمانده باشد .

کَد[۲] : خانه بود ، جهت آن خاتون خانه را کدبانو گویند .

لاد : دیبایی باشد تُنُکْ و نرم[۳] . دیگر دیواری از گل بر هم نهاده‌باشند ؛ گویند به چینه برآورده‌اند و به لاد کرده ، وهرتوی‌از دیوار که می‌نهند گویند لادی نهاد[۴] .

مانید : کاری سخت کردن[۵] ، (نخ) : چون جرم است ؛ یعنی‌چون کاری یاسخنی‌ناکردنی وناگفتنی بکند و بگوید ، گویند مانید او را بود ، یعنی جرم او را بود .

مُوبَد[۶] : عالم گبران بود .

---

۱ ــ در تفسیر نسفی : و ما نحن بتأویل الاحلام بعـالمین ، و ما نه ییم دانندهٔ خوابهای کراشیده . سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۴۴ . در برهان : کراشیده ــ به‌معنی پاشیده شده و آشفته وپریشان گردیده باشد ، و به معنی تباه و نابودهم‌هست.

۲ ــ پهلوی *kadag* : منزل ، پازند : *kada* . (واژه نامه مینوی‌خرد ص ۱۹۰) .

۳ ــ پند مده شان که پند ضایع گردد
خار نپوشد کسی بزیر خز و لاد
(ناصرخسرو ــ لغت نامه)

۴ ــ لاد را بر بنای محکم نه که نگهدار لاد بنلاد است .
(فرالاوی ــ لغت نامه)

۵ ــ در برهان : مانید ــ یعنی گذاشت و نهاد و رها کرد ... ونیز ← مجمع الفرس و صحاح الفرس ، لیکن «کاری سخت کردن» در فرهنگها به‌نظر نرسید .

۶ ــ پهلوی *magupat* ، که جزء اول‌همان مغ است وجزء دوم پسوند « بد » (در سپهبد ، هیربد) ، (نقل به اختصار از پاورقی برهان) .

مَجید[1] : یعنی بجنبید .

نِهاد : رسم بود .

نُهارید : یعنی بترسید از کسی یا از چیزی

ناهید[2] : زهره باشد .

نَوید[3] : نوان و لرزنده باشد ، و آگاهی دادن ، و وعده دادن ، و
کسی که کسی را آگاهی دهد گویند بنوید کرد .

نُماذ : یعنی نمود .

نژاد : اصل و نسب باشد .

نژَند : غمگین بود .

وَشناد[4] : بسیار باشد .

---

۱ ــ در صحاح الفرس ، رشیدی ، برهان ، مجمع الفرس ، ناظم الاطباء ونسخه بدل‌های لغت فرس ، مخید است . ظاهراً مجیدمصحف بجهید ازمصدر جهیدن است ــ و در برهــان گوید : مخید ماضی مخیــدن است یعنی جنبید و حرکت کرد و خزید و به رفتار درآمد :

دانش آموز و چو نادان ز پس میر ممخ
تا چو دانا شوی آنگه دگران در تو مخند
(تحلیل اشعارناصرخسرو)

۲ ــ در اوستا *anâhita* ، مرکب از « ان » علامت نفی وآهیته به ـ معنی آلوده ، جمعاً یعنی ناآلوده و پاك ، پاورقی برهان .

۳ ــ نویدن : به‌معنی زاری‌کردن و نالیدن باشد و به معنی‌حرکت‌کردن و جنبیدن و لرزیدن هم‌آمده است ←(پاورقی برهان) .

۴ ــ اصل و سنان ، که از فرهنگها اصلاح شد . گرچه این لغت به صورت های : وسناد ، و شناد ، و ستاد ، آمــده است ؛ لیکن به این معنی ، وسنان، به‌نظرنرسید ، ودر پاورقی برهان، از مرحوم سعید نفیسی ایق‌قول‌ذکرـ
←

وَرازْ رُود[۱] : ماورا النّهر باشد . فردوسی گفت :

اگر پهلوانی ندانی زبان
وراز رود[۲] را ماورا النّهر خوان

وِید[۳] : کم باشد ، چون ویدا .

ینلاد[۴] : بنیاد دیوار .

→
شده است که : « پندارم که در اصل « وسیار » بوده باشد ، که شاید لهجه‌ای از همان کلمهٔ بسیار باشد . » . در پاورقی درخت آسوریك ، ص ۴۰ ــ ۴۱ آمده است که وسناد به معنی (برای ، را) است نه معنی بسیار . (چاپ بنیاد فرهنگ) .

۱ ــ این کلمه به صورت های مختلف در فرهنگ‌ها ذکر شده است : ورا رود ، وراز رود ، ورازود ، ورز رود ، ا زا رود ، و ...

۲ ــ درفرهنگ‌های صحاح الفرس ، لغت‌فرس اسدی مصراع دوم‌چنین است : « ورارود را ماورا النهر خوان » .

۳ ــ در برهان : وید ــ به معنی کم باشد که در مقابل بسیار است و به معنی گم در برابر پیدا هم هست . درصحاح الفرس : وید ، کم باشدبه‌فتح کاف ، به معنی ویدا . گر چه در پاورقی صحاح الفرس چنین آمده است که « کم » به فتح کاف صحیح است ، نه ضم کاف ، لیکن شواهدی که‌درفرهنگها برای ویدا و وید آمده است هر دومعنی را تأیید می‌کند ، مانند این بیت که به‌معنی « کم » به فتح کاف است :

امیرا جان شیرین برفشانم   اگر ویدا شود یکبارگی عمر
(دقیقی ــ صحاح الفرس)

و این بیت برای معنی‌گم به ضم کاف :

چو نسل آدمیان است دولتت باقی   چو شخص اهرمنان است دشمنت ویدا
(شمس فخری ــ مجمع الفرس)

و ← ویدا .

۴ ــ ظاهراً مصحف بنلاذ است ← بنلاذ .

هیربد[1] : قاضی گبران بود ، (نخ) : آتش پرست باشد .

هید[2] : حق باشد .

۱ ــ در اصل هیرند ، در اوستا *aethrapaiti* آمده به معنی آموزگار و معلم . این کلمه مرکب است از دو جزو : نخستین که *aethra* باشد به‌معنی آموزش و تعلیم و جزء دوم *paiti* (= بد ، پسوند اتصاف) است به معنی مولی و صاحب و دارنده ، (پاورقی برهان) ← واژه نامه مینوی خرد .

۲ ــ جزمتن لغت فرس ، هید ، به این معنی یافت نشد . احتمال می‌رود محرف هده باشد ، که به‌معنی حق است .

باب الراء

اَسْغُدار[1] : آن رسول بود که از بهرشتاب فرستند و به هر فرسنگی اسبان بسته باشند ، وتوشه معدّ داشته ، تا چون بدان‌منزل‌رسد بی‌توقّف از یك اسب بزیرآید و براسبی آسوده نشیند ومیان او بربندند و شکم بسته دارند تا زورصعب بدو نرسد .

عنصری گفت :

تو گوئی از اسرار ایشان همی
فرستد بدو آفتاب اسکذار

اَفْدَر[2] : برادر زاده وخواهرزاده بود .

---

۱ ــ درلغت نامه : اسکدار ، اسکذار، اسگذار . دربارهٔ اسکداربحث زیادی شده است که میتوان به این مؤاخذ مراجعه کرد :
لغت نامه ، پاورقی‌برهان ، مفاتیح العلوم ، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد شمارهٔ ۱ و ۲ سال چهارم ۱۳۴۷ . در فرهنگ پنج بخشی عکسی کتابخانهٔ مرکزی علاوه برشرحی که لغت فرس آورده است‌گوید : اسکدار ... بههندوی دهاوه گویند .

۲ ــ در فرهنگ‌های موجود : اقدر به نظر نرسید ، به جای این کلمه

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ بعد

اَخْگَر : آتش باشد که چون آب بروی زنی اَنْگِشْت شود یعنی فحم
[عسجدی گفت :] [۱]

اخگر هم ، آتش است ولیکن نه چون چراغ
سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تبر

آوَر[۲] : یقین باشد .

اَنْبُر : آن کَلْبَتَیْنْ[۳] باشد که سرش کژ بود .

آردیر[۴] : آلت رویینه و مسینه بود .

آغار : نم باشد که به زمین فرو رود[۵] .

آبْ گیر : آبدان بود .

« افدر » و « اودر » به‌کار رفته است . ← رشیدی ، لغت نامه ، صحاح‌الفرس
شاید اقدر صورت دیگری از افدر باشد ، همانطور که در مجمل التواریخ
هردو صورت افدم و اقدم آمده است ، گرچـه شکل پهلوی آن افدم است ،
(مجمل التواریخ ص ۳۲ و واژه نامهٔ مینوی خرد) . در برهان قاطع : افدر
را ، هم برادر پدریعنی عم معنی‌کرده است و هم برادر زاده و خواهر زاده ...
و نیز ← لغت نامه ، رشیدی ← تفسیر کمبریج .

۱ ــ نام شاعر از لغت فرس است .

۲ ــ اصل : اور ، که از فرهنگها اصلاح شده :

بندهٔ او بود فلك بیشك چاکر اوبود جهان ،آور
(شمس فخری ــ مجمع الفرس)

۳ ــ در مقدمة الادب : کلبتان ــ انبور ، انبر ، هو ما یأخذ به الحداد
الحدید .

۴ ــ در فرهنگ‌های موجود به نظرنرسید گویا این لغت مصحف‌ارزیز
است ← کفشیر در متن لغت فرس شود .

۵ ــ عقیق رنگ شد است این زمین ز بس کز خون
به روی دشت و بیابان فروشد است آغار
(عنصری ــ مجمع الفرس)

آهار[۱] : **چیزی باشد که در جامه مالند ، تا باریك شود و صیقل گیرد.**

آژیر[۲] : پرهیز از گزند بود . (نخ) : لُحام روی گران بود. (نخ): زیرك بود .

آخْتَر : فال[۳] و طالع بود ، دیگر ستاره بود .

افْسَر : تاج .

اژور[۴] : حریص بود .

بَنْهمار[۵] : به معنی عظیم باشد .

بَهار : **یکی فصل بهاراست . گلی بود زرد، در بیابان‌ها روید و آن‌را**

---

۱ ــ آهار ــ چیزی از نشاسته یاکتیرا یا صمغ و یا لعاب خطمی‌ومانند آن که جامه و کاغذ و جز آن را بدان آغارند تاشخ و محکم شود یا صیقل‌و مهره گیرد ... (نقل از پاورقی برهان) .

۲ ــ در برهان اژیر و آژیر ، به معنی پرهیزگار و زیرك آمده است ، و در فرهنگهای موجود این لغت به معنی « لحام روی گران » ، به‌نظر نرسید ، ظاهراً مؤلف درتفکیك لغات ، معانی « ارزیز » را با « اژیر » در هم آمیخته است . ← ارزیز در لغت فرس .

۳ ــ در یواقیت العلوم گوید : بدان که فال علمی نیکو است وپیغامبر صلی الله علیه وسلم نگاه داشته است و گفته است : « نعم الشیء الفال » واین کلمه در لغت مهموز است و « فیال و فایله » نام لعبتی است که‌کودکان عرب کنند : انگشتری در خاك پنهان کنند آنگه [آن] خاك را بدونیم گردانند ، و گویند ، در کدام قسم است ، ص ۲۶۲ .

۴ ــ در فرهنگ های موجود ؛ آزور ، به معنی حریص است و ظاهراً « اژور » شکلی دیگر ازآن است .

۵ ــ بهمار : مصحف نهمار است ؛ در صحاح الفرس وهم درنسخه ما، نهمار و نهماز آمده است . در سبك شناسی بهار : اصل لغت نیز مرکب است از « نه » و « همار » یعنی ناشمار وبی‌حساب (ج۳ ، ص ۸۶) .

به پارسی گاو چشم[1] خوانند ، [و دیگر] بتخانه بود[2] .

عقل سوی درت خزان آید

راست چون بت پرست سوی بهار

باستار[3] : به معنی بهمان بود ، یعنی چنانکه گویند فلان [و] بهمان، گویند فلان و باستار .

پیشیار[4] : قارورهٔ بیماران باشد که پزشك را نمایند .

بالار : آن درخت باشد که خانه‌ها پوشند . رودکی گفت :

به چشمت اندر بالار ننگری تو به روز

به شب به چشم کسان اندرون ببینی کاه

پرگر[5] : طوق بود . دقیقی گفت :

عدو را از تو بهره غلّ و پاوند

ولی را بهره از تو تاج و پر گر

پرندآور : تیغ گوهردار بود . فردوسی گفت :

بینداخت تیغ پرند آورش

همی خواست ازتن بریدن سرش

---

۱ ـ بهار ـ نباتی است نیکواورا به شهر من ، گاو چشم گویند شکوفه او زرد است ، (الاغراض الطبیه ، ص ۶۱۵) .

۲ ـ بهار : بتخانه چین و آتشکدهٔ ترکستان ، (برهان) .

۳ ـ باستار و بیستار ـ از الفاظ متابعه است همچون فلان و بهمان ... (برهان) .

۴ ـ در اصل : پیشیار ، در فرهنگ قواس و صحاح الفرس : پیشار .

۵ ـ اصل : برکر .

پَدْآنْدَر : پدرِ مادر بود[1] .
باخْتَر[2] : مغرب است .
بادِیر[3] : چوبی بودکه چون ستون بردیوار نهند تا نیفتد .
بادْغَر : جائی بودکه در او باد جهد .
پرخور : یعنی بَرْخُور[4] .
پَیْکار[5] : جنگ باشد . [عنصری گوید :][6]

۱ ــ صحیح ، شوی مادراست . در فرهنگ رشیدی : پدر ندر وپدندر: یعنی پدر سببی .

۲ ــ دربرهان : باختر ــ مغرب را گویند و به معنی مشرق هم آمده است در پاورقی آرد : « در اوستا *apâxtara* به معنی شمال آمده و آنجا جایگاه اهریمن و دیوان و مکان دوزخ دانسته شده ، در پهلوی نیز *apaxtara* آمده ، در برابرخاور ولی‌گاه نیزبعکس ، باختر به معنی مشرق و خاور به معنی‌مغرب استعمال شده :

چو قهر آورد سوی خاور گریغ   هم از باختر برزند باز تیغ
(عنصری) »

۳ ــ در برهان : پادیر ــ با ذال نقطه دار هم گفته‌اند و این‌اصح است بنا بر قاعدهٔ کلیه ، که هرگاه ماقبل دال حرف علت باشد و آن حرف ساکن باشدذال است وبازای نقطه‌دار نیز به‌این معنی آمده است . و نیز ← صحاح الفرس و لغت نامه .

۴ ــ اعراب برخور اصلی است . در برهان : برخور ، بروزن صفدر ، به معنی بهره باشد که شریك و انباز است و مخفف برخوردار هم هست و نیز ← تحفة الاحباب ، فرهنگ قواس و دستور الافاضل .

۵ ــ اصل : بیکار .

۶ ــ این بیت از قصیده معروف عنصری است : « چنین نماید شمشیر خسروان آثار » .

چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد
شود پذیرهٔ دشمن بجستن پیکار

بَرآنْدَر : پسر شوهر مادر باشد .

بِیْغار[۱] : به معنی بیغاره بود .

پِیْکَر[۲] : صورت باشد .

بُور[۳] : اسبی بود که به سرخی گراید .

بِیوَر[۴] : ده هزار بود ، در عدد خواه دینار بود و خواه غیر آن .

تار : به دو معنی باشد : ۱ ـ تارك باشد میان سر از بالا . ۲ ـ آن باشد که عنکبوت بردرها وسوراخ‌ها و جای‌ها می‌بافد ، گویند تار عنکبوت .

تَسَر[۵] : سایه گاه بود .

تُنْدُور و تُنْدَر : هردو آواز رَعْد باشد[۶] . طیّان گفت :

---

۱ ـ ← بیغاره . اوستا Paiti+gar هندی باستان prati+gar ، آواز دادن ، سلام دادن ، پاسخ دادن ، (پاورقی برهان) .

۲ ـ اصل : بیکر .

۳ ـ پهلوی bvr ، بور ، عسلی رنگ ، (واژه نامه بندهشن ص۱۰۵).

۴ ـ پهلوی bêvar ، بیور « ده هزار » ، پازند baevar ، (واژه نامه مینوی خرد) . در متن ایادگارزریران ، ص ۱ ، ش ۵ :
«وبیدرفش جادو ونامخواست هزاران، با دو بیور سپاه‌گزیده به رسالت به سوی ایران شهر تاختند » ونیز ← ش ۷ .

۵ ـ در فرهنگهای موجود ، نسر است وگویا تسر مصحف نسرمی‌باشد که مؤلف در جای خود آورده است ، در مجمع الفرس : نسر ، نسار ، نسا ، نسرم ، نسیرم آمده است .

۶ ـ رعد : تندر ، غرنبش‌آسمان ، ج : رعود ، (مقدمة الادب) .

خورد سیلی زند بسیار طنبور
دهد تیزی به نازی همچو تندور[1]

تِیر : ده نوع است : ۱ ــ تیر که از کمان جهد . ۲ ــ روز تیر . ۳ ــ ماه تیر که اوّل فصل تابستان است . ۴ ــ تیر کشتی . ۵ ــ [تیر] عصّار [و] خانه[2] . ۶ ــ دارِ بام[3] . ۷ ــ نام عطارد . ۸ ــ فصل خزان اصطلاح کرده‌اند ، که چون تیرماه گویند، مراد فصل‌خزان بود. ۹ــ نصیب بود . ۱۰ــ صاعقه .

تَبیر : به معنی تبیره بود[4] .

تارومار : ترت و مرت باشد[5] .

کُور : یکی نام آن شهزاده[6] است کـه توران بدو نسبت کرده‌اند .

---

۱ ــ مصراع دوم درمجمع‌الفرس چنین است : دهد تیز وبنازد ، همچو تندور.

۲ ــ در اصل : « ۵ ــ عصار خانه » ، لیکن در متن لغت فرس عبارت چنین است : « یکی چون تیر کشتی و عصار و خانه و دار بام . » ، بنابراین ما عبارت متن را با توجه به متن لغت فرس اصلاح کردیم ؛ زیرا مؤلف در موقع تفکیك لغات‌ازلغت فرس اسدی عبارت را بدین صورت یعنی ، «عصار خانه » درآورده‌است، توضیح اینکه عصار، به معنی روغن‌گراست ← ناظم‌الاطباً ولغت نامه . وتوضیح دیگر اینکه : عصار خانه ، به معنی جائی است‌که در آن عصاران بسیار می‌باشند ، جای اجتماع عصاران و ... ← لغت نامه . پس عبارت شمارهٔ « ۵ » در نسخه ما ، باید چنین باشد : « ۵ ــ تیر عصار و خانه » .

۳ ــ اصل : دوار بام .

۴ ــ ← تبیره .

۵ ــ ترت و مرت .

۶ ــ اصل : بهزاد ، تصحیح قیاسی است .

دیگر به معنی ترك بود .

جَذْر[1] : شتر چهارساله بود .

چَنیوَر[2] : صراط باشد .

خَشِنْسار و خَشینه[3] : رنگ سیاه فام بود ، و گویند مرغی است آبی سروی سیاه .

خَشِنْسار[4] : مرغی است بزرگ آبی تیره گون سر سپید باشد . دقیقی گفت :

از آن کردار کو مردم رباید
عقاب تیز ، برباید خشنسار

خُشْکامار[5] : استسقاء بود . رودکی گفت :

---

۱ ــ صحاح الفرس : جدر . دربرهان : جدروجذر ــ شترمادهٔ چهارساله.

۲ ــ در اصل : « جنیور ــ سراط باشد » و ضبط حرف اول در جنیور اصلی است . دروازه نامهٔ مینوی خرد : *cinvar* چینودپل ، پل صراط ، پازند *candor* ← ص ۱۲۱ . پاورقی برهان آرد : پهلوی *cinvat* و هم درپهلوی *cinevar* مصحف آن است . در متن برهان : چینود ، چنودپل وجنبور، خنیور خینور که مصحف چینود آمده است :

ترا هست محشر رسول حجاز دهنده به پول چنیور جواز
(عنصری ــ لغت فرس)

۳ ــ ← خشنسار .

۴ ــ این لغت به صورت‌های مختلف آمده است ؛ در رشیدی : خشین‌سار و خشی سار ــ مرغی است آبی بزرگ ، تیره رنگ ، سفید سر ، چه سار به معنی سر آمده . . . در برهان : خشنسار ، خشیشار ، خشین سار ، شخنشار ، خشتنشار . درتحفة الاحباب نیز : شخنشار است و این لغت درنسخهٔ ما تکرار شده است .

۵ ــ در برهان : خشك امار ــ به فتح همزه ... مرضی است که آن را به عربی استسقاء گویند .

از فراوانی که خشکامار کرد
زان نهان مر مرد را بیدار کرد

خاوَر[1] : مشرق بود . فخر جرجانی گفت :

ز بس کآرم ز دل آه جهانسوز
ز خاور بر نیارد آمدن روز

خوالیگَر : آش پز بود ، یعنی مطبخی ، و خوانسالار[2] را نیز گویند.

خُسُر[3] : پدر زن بود .

خَرْ : گل سخت تر باشد[4] . عنصری گفت :

دلش بگیرد از این کوه و دشت و بیشه و روز
سرش بپیچد از این آب کند و لوره[5] و خرْ

۱ ــ در برهان : خاور ، هم به معنی مغرب است و هم به معنی مشرق . رشیدی در ذیل لغت باخترگوید : خاور ــ مخفف خارور است ، و خار ، ماه و آفتاب باشد ، پس خاور نیز مشرق و مغرب را توان گفت ، و نیز ← پاورقی برهان .

۲ ــ در اصل : خونسالار .

۳ ــ در ترجمهٔ مفردات قرآن خطی آستانه : خسرو، برای ترجمهٔ الصهر آمده است ، (نامهٔ آستان قدس شمارهٔ ۳ دورهٔ هشتم ص ۲۲) . در ویس و رامین : خسور ، (ص ۳۸ به تصحیح دکتر محجوب) :

در او خرم ویوگان و خسوران   عروسان دختران ، داماد پوران

درلهجهٔ کردیاسفراینی: خاسه ، با هاء غیر ملفوظ مادر زن ومادرشوهر است .

۴ ــ ظ : گل سخت تیره باشد ، در متن لغت فرس نیز « تر » است . در برهان ، رشیدی ، مجمع‌الفرس‌گوید : « خر » و « خرد » گل تیره و سیاه چسبنده را گویند که در ته حوض‌ها و جوی‌ها باشد .

۵ ــ لوره ، به معنی لور کند است ، که زمین سیلاب کنده باشد . (برهان) .

خَنُور : آلات خانه بود ، چون خنبره وکاسه‌ها و سفال‌ها[۱] .

خَنْجِیر : بوی دود باشد و چربو[۲] .

خُنْیاگَر[۳] : مطرب باشد ، خنیاگران جمع باشد .

دادْگر و داوَر و داذار[۴] : نام باری عزّ اسمه است . فخر جرجانی گفت :

برم هرشب سحرگه پیش دادار
بمالم پیش او بر خاك رخسار

دار : درخت بود .

دُخْتَنْدَر : دخترِ زن پدر باشد .

دَسْتْوار[۵] : چوبی بود که شبانان به دست دارند .

دَهار : غار بود ، دَرّه را نیز گویند .

دَسْتْیار : یاری ده بود .

۱ ــ در اصل : کام‌ها و سفالوها .

۲ ــ سالها بگذرد که برناید روزی از مطبخش همی خنجر
(خسروانی ــ رشیدی)
در لهجهٔ اسفرایین جسمی چرمی یا پشمی کــه در آتش بسوزد گویند قنجیر شد .

۳ ــ نوای بلبل و طوطی ، خروش عکه و سار
همی کنند خجل لحنهای خنیاگر
(انوری ــ مجمع الفرس)

۴ ــ پهلوی *dadar* :آفریدگار ، پازند *dadar* ، (واژه نامهٔ مینوی‌ــ خرد ص ۱۲۵) .

۵ ــ ← ماهو و باهو .

دَسْتُور[1] : وزیر را گویند .

رسایر[2] : بهشت بود (؟) .

ژَغار[3] : بانگِ تیز و سخت باشد .

زاوَر : زَهره باشد ، به تازی مراره[4] بود . رودکی گفت :

مگر بستگانند و بی‌چارگان

ابی توشگانند و بی‌زاورا

ژاغَر : حَوْصَلَه[5] مرغ باشد : یعنی چینه دان[6] .

---

۱ ـ در واژه نامهٔ مینوی خرد : *dastor* ، دستور (= پیشوای‌دینی) پازند *dastur* (ص ۱۳۹) . مقدمة الادب : وزیر ـ دستور ، ج : وزراء و نیز ← برهان .

۲ ـ در اصل : « رسایر ـ لهب بود » که از لغت فرس اصلاح شد . این عبارت در لغت فرس چنین آمده است : « چنبور ـ صراط باشد و سایر بهشت باشد . » ، ومؤلف نسخهٔ ما، درتفکیك لغات فرهنگ اسدی « دسایر » یا « رسایر » را به صورت لغتی مستقل برگزیده و آن را بعد از واژهٔ دستور قرار داده است .

در فرهنگهای موجود « دسایر » و « رسایر » به نظر نرسید ، مرحوم دهخدا در حاشیهٔ لغت فرس چاپ اقبال ـ که هم اکنون درکتابخانهٔ لغت نامه موجود است ـ با خط معمولی نوشته‌اند : ظ : و شاید بهشت باشد .

۳ ـ ← زغار .

۴ ـ مرارة ، بالفتح زهره و آن هر حیوانی راست جز شتر وشتر مرغ، (منتهی الارب) .

۵ ـ حوصلة : چینه دان مرغ ، ج : حواصل ← مقدمة الادب .

۶ ـ خورند ازآنکه بماند زمن ، ملوك زمین

تو از پلیدی [و] مردار پر کنی ژاغر

(عنصری ـ لغت فرس) ، در خطاب باز سپید به زاغ .

ژاوَر : کسی که زندانیان را چیزی دهد تا جهت ایشان کاری کند[1] .

زَر : به سه[2] معنی بود : ۱ ــ زر است که به تازی ذهب گویند .

۲ ــ پدر رستم . ۳ ــ پیر کهن بود و زال را زر جهت سپیدی موی گفته[اند] . دقیقی گفت :

همی نوبهار آید و تیر ماه[3]

جهان گاه برنا شود گاه زر

---

۱ ــ ظاهراً باید عبارت چنین باشد : کسی که زندانیان اورا چیزی‌دهند تا جهت ایشان کاری کند . در فرهنگ ها راجع به لغت زاور یا ژاور معانی مختلفی ذکر شده است ، که بعضی از آنها را دراینجا می‌آوریم :

الف : لغت فرس چاپ اقبال : زاور ــ زهره باشد و راحله بود .

ب : صحاح الفرس : زاور ــ دو معنی دارد ؛ اول زهــره باشد از آن هرچیز . دوم سیاه بود .

ج : برهان معانی زیادی برای زاور نقل کرده است که به چند تای آن اشاره می کنیم :

خادم و خدمتکار ، ستــارهٔ زهره ، قدرت و قوت ، به معنی زهــره ، که کنایه از دلیری ، ممسك و بخیل . « نقل به اختصار » .

د : تحفة الاحباب : ژاور ــ زفت و بخیل باشد .

ه : فرهنگ رشیدی : زاور ــ به فتح واو ، ناهید باشد .... و به معنی خادم نیز آمده مرادف زوار ...

و : مجمع الفرس : زاور ــ زهره باشد که او را بیدخت (= ستارهٔ زهره) نیز گویند .

مثالش شیخ اوحدی گوید :

به بام شاخ برآمد گل ازسراچه باغ چنانکه بر افق چرخ زاور وزاوش

← مجمع الفرس و ← زاور در نسخه ما .

۲ ــ در اصل : « به چهار معنی بود » ، بعــد از آن کاتب روی کلمهٔ چهار ، عدد « ۳ » را نوشته است .

۳ ــ در اصل : تیر و ماه ، که از لغت فرس اصلاح شد .

زَنْبَر : گلیمی بود یا مَشکی ، که دو سوی چوب در آن‌بسته بود و بدو ، خاك و گل کشند، به‌دوش‌دو کس . دقیقی گفت :

کنون کنده و سوخته خانه‌هاتان

همه باز برده به تابوت و زنبر

زَبِگَر[۱] : زبقر باشد ، [اسکمه بود[۲]] به رومی فوسکه[۳] گویند .

ژَکُور : بخیل بود و دزد . رودکی گفت :

چرخ فلك هرگز پیدا نکرد

چون تویکی سفله و دون و ژکور

زَرِیر : گیاه زرد است و گویند زرد چوبه است .

زَغار[۴] : نعره و فریاد بود .

---

۱ ــ این ضبط اصلی است ؛ لیکن در برهان به صورت زابغر ، زابگر، زبغر ، زبگر ، آمده است . ← مجمع الفرس .

من کنم پیش تو دهان پر باد تا زنی برگیم تو زابگر

(رودکی ــ لغت فرس)

۲ ــ کاتب [اسکمه بود] را در حاشیه‌نوشته است احتمال‌می‌رود‌مصحف شکمه باشد، چون شکم به‌معنی بطن‌وهم جزء برآمده و آماس‌کرده ازهرچیزی است ← ناظم الأطبأ و لغت نامه .

۳ ــ در لغت فرس : نوسکه آمده است ، در هر حال معلوم نشد ، که کدام صورت آن درست‌تر است .

۴ ــ در برهان : زغار ، ژغار ، ژغاره ، ژخار ، در پاورقی برهان : « استاد هنینگ گوید : *zhaghâr* ، فریاد ، هیچ همریشه در فارسی ندارد ، ممکن است اسم سغدی *zhghâr* را بپذیریم که از کلمه سغدی *xzhgher* ــ نامیدن ، فراخواندن ــ ناشی می‌شود . » (نقل به اختصار) .

چنان ز عدل تو معمور و ایمن است جهان

که بر نیاید هرگز ز هیچ سینه ژغار

(شمس فخری ــ مجمع الفرس) ← ژغار ، در نسخه ما .

زَوار[1] : زندانیان را گویند .

زِدوَر : زرّینه و سیمینه باشد .

ساغَر : جام می را گویند .

سِنار : آبی بود تنك ، نزدیك گل که بیم بود که کشتی[2] رابگیرد[3] .

سَبار[4] : به زبان ماوراء النّهر ، چَرْخُشْت[5] راگویند ، آنك انگور در او کنند و به‌پای زنند و بپالایند جهت شراب یعنی چرس .

رودکی گفت :

از آن جان تو [ز] لختی خون رَزده[6]
سپرده زیر پای اندر سپا را

دیگر گاو آهن بود ، زمین شکافنده .

سُوسْمار : جانوری است ، به‌تازی ضَبّ[7] خوانند . فردوسی گفت:

ز شیر شتر خوردن و سوسمار
عرب را به جائی رسید است کار

---

۱ ــ در صحاح الفرس : زواد ــ دو معنی دارد : اول زندانیان باشند . دوم تیمار بربود ؛ اعنی آنکه خدمت کسی‌کند ، که محبوس بود .

۲ ــ در اصل : کسی .

۳ ــ و یا همچنان کشتی باد سار که لرزان بود مانده اندر سنار
(عنصری ــ مجمع‌الفرس)

۴ ــ در صحاح الفرس : سبار است . در پاورقی برهان گوید : « از ریشه *spar* به معنی لگد مال کردن » .

۵ ــ ← چرخشت .

۶ ــ در اصل مصراع اول چنین است :
از آن حان تو لختی خون رز ده ، که از لغت فرس اصلاح شد .

۷ ــ در مقدمة الادب : ضبة ــ سوسمار . ج ضباب .

که ملك عجم را کند آرزو
تفو باد ، بر چرخ گردان تفو

سَمَر[1] : حکایت و سرگذشت را گویند .

سَمَنْدَر : مرغی بودکه آتش اورا و پر اورا نسوزاند[2] .

سُغَر : جانوری است،جمله اندام اوتیغ‌بود مانند خارپشت ، هرتیغی به درازی یك بَدَست باشد و چون[3]خود را بیفشاند یك‌یا دوـ تا[4] از آن تیغ او مانند تیر ازاو جدا شود و از پس ، بر آن‌که قصد او کند اندازد . بوشکور گفت :

چون رسن ، گر ز پس[5] آمد همه رفتار مرا
به سغر مانم کز باز پس اندازم تیر

ستیر[6] : شش درم ونیم بود . (نخ) : شش درم سنگ وچهاردانگ

---

۱ ــ السمر ــ افسانه‌گفتن. المسامرة ــ با کسی سمرگفتن ، (المصادر زوزنی) . السمر ــ الحدیث باللیل ، (مقدمة الادب زمخشری) .

سمردرست بود نادرست نیز بود تو تا درست ندانی سخن مکن‌باور
(عنصری ــ لغت فرس)

۲ ــ به آتش درون برمثال سمندر
به آب اندرون بر مثال نهنگان
(رودکی ــ مجمع‌الفرس)

۳ ــ در اصل : «خون» که از لغت فرس اصلاح شد و چند کلمه دیگر نیز نقطه کم دارد مانند : تیغ و خارپشت .

۴ ــ در اصل : یك یا و دو تا ، (تصحیح قیاسی است) .

۵ ــ در اصل : کرربس .

۶ ــ در فرهنگ رشیدی : استیروستیر ــ شش درم و نیم که چهارمثقال و نیم بود ... در پاورقی برهان : هرستیر چهـار درم بود ، چنانکه سیصـدـ ←

بود . فردوسی گفت :

خدنگی که پیکان او ده ستیر

ز ترکش برآهیخت گرد دلیر

سِپِهْر : آسمان بود .

سِپَهْسالار : پیشوای لشکر را گویند .

سَنْگسار : [رجم کردن باشد] [1] .

شاکار ، شاه کار [2] : بیگار باشد . کسائی گفت :

نکنی طاعت وانگه که کنی سست و ضعیف

راست گویی که همی سخره و شاکار کنی

شِنار : شناو ، باشد که در آب کنند . بوشکور گفت :

بدو گفت مردی سوی رودبار

به‌رود اندرون شد همی بی‌شنار

شِمْشار [3] : زرد فام درختی است [4] بس بلند نبود ، امّا راست بود واز

← استیر هزار ودویست درم بود . در صحاح الفرس : ستیر ـ قسمی باشد : یکی ستیر ، شش درم و نیم به وزن مکه و خراسان و چهل ستیر یك من بود و نیز ← لغت نامه .

۱ ـ معنی « سنگسار » را از لغت فرس افزودیم ، زیرا کاتب جلو آن جز حرف « ع » چیز دیگری ننوشته بود .

۲ ـ در اصل : شاکار ، شلکار .

۳ ـ شمشار : ... شاخه‌های تازه را گویندکه از درخت شمشاد برآید و برگ آن در نهایت سبزی و لطافت و طراوت و نزاکت باشد و از غایت نازکی میل به جانب زمین کند لهذا شعرا آن را به زلف خوبان تشبیه کرده‌اند، (برهان) .

۴ ـ در اصل : در جنس ، (تصحیح قیاسی است) .

وی پیشه وران آلات سازند که چوبی سخت است .
زینبی گفت :

فدای آن قد و زلفش که گویی
فروهشتست از شمشار شمشاد[۱]

شدکار[۲] : زمینی بود که دراو شخم[۳] بسیار زده باشند .
شیار : زمینی بود که آن را گاو آهن زده باشند . دیگر شغل خیر باشد[۴] .
شخار : قلیه[۵] بود که صابون پزان به‌کار برند .
شمر : آبگیر و آبدان بود .
شرار : آشوب بود[۶] .

---

۱ ــ در فرهنگهای موجود : فروهشتست ازشمشاد ، شمشار .

۲ ــ در تفسیر نسفی سورهٔ دوم ، آیهٔ ۷۱ : گفت می‌گوید گاوی باید نرم ، ناکرده بگردن شد کاروآب ناکشیده . در تفسیر کمبریج، ج۱ص۴۶۰: و أثاروا الارض ، و بگردانیدند زمین را از بهر کشت کردن ، ای که شد یار کردند .

۳ ــ در اصل : تخم بسیار . در تحفة الاحباب : شدکار ــ زمینی باشد که شد یار کرده باشند؛ یعنی شیار کرده و تخم انداخته ، و شنکار نیزگویند.

۴ ــ درفرهنگ‌های موجود معنی دوم برای شیار به‌نظر نرسید ، ظاهراً معنی دوم مربوط است به‌لغت « فیاوار » ؛ زیرا : « فیاوار ــ شغل خیرباشد».

۵ ــ قلیه : خاکستری که از آن صابون می‌سازند ، (ناظم الاطبأ) . در لهجهٔ اسفراین وجوین : « اشخار ، شخار » را ازسوزانیدن‌گیاهی که‌آنرا شوره‌گویند ، به‌دست می‌آورند وازآن در ساختن کشمش و خشکانیدن انگور استفاده می‌کنند .

۶ ــ در آنندراج : شرار به فتح اول وکسرآن‌آمده است وعربی‌است. در مقدمة الادب : شرارة ــ پارهٔ آتش ، ج : شرار .

شیپُور : نای رویین بود .

شکَر : شکار[1] .

شُور[2] : دو است ؛ یکی طعم نمك ، و یکی مشغله[3] باشد .

شَسْت[4] : نشتر رگ زنان باشد .

عَنْگ شیر[5] : خرعنگ[6] بود .

عُور[7] : برهنهٔ مادر زاد را گویند .

غَنْجار[8] : سرخی باشد که زنان برروی مالند و آنرا گلگونه خوانند[9] .

۱ ــ اسم است از شکردن . در صحاح الفرس این بیت فردوسی را شاهد آورده است :

جهاها ندانم چه بد گوهری که پروردهٔ خویش را بشکری

۲ ــ در اصل : شتور ، که از فرهنگها اصلاح شد .

۳ ــ اصل : مشعله .

۴ ــ در اصل : « شست نشتر ــ رگه زنان باشد . » ، مؤلف یا کاتب « شست نشتر» را یك لغت ، فرض کرده ، وآن را با شنگــرف نوشته است . ما آن را با مراجعهٔ به فرهنگها اصلاح کردیم . در برهان : شست ــ نیش و نیشتر فصاد ورگزن باشد ، و به‌عربی مبضع خوانند . درمقدمة الادب :مبضع ــ نشتر ، نیشتر رگ زن و ← شست شود .

۵ ــ در فرهنگها : « عنگ شیر » به نظر نرسید . در تحفة الاحباب : « عنکر ــ آواز خر بود » و نیز مؤلف در جای خود عنگ را آورده است که: « عنگ ــ نر خر بزرگ بلند بود ... » ، بنا براین معلوم نشد این لغت چیست؟

۶ ــ ← عنگ .

۷ ــ عور : مأخوذ از تازی ، برهنه ، لغت نامه و نیز ← کشف اللغات و فرهنگ فارسی دکتر معین شود .

۸ ــ در اصل: به ضم اول لیکن در برهان و لغت فرس به‌فتح‌اول‌است.

۹ ــ لاله به غنجار ، سرخ کرده همه روی

از حسدش خوید بر کشید از آن نیل

(کسائی ــ صحاح‌الفرس) . و نیز ← لغت نامه .

غُر : دبّهٔ خایه بود .

فَرْفُور : تیهو باشد .

فَرْخار : بتخانه و بت بود . بوالمثل گفت :

بت من جانور آمد شمنش بی‌دل و جان
منم اورا شمن و خانهٔ من فرخار است

فِشار : در چیزی فروبردن بود، گویند در فشار یعنی در بر و درزن .

فَراوار[1] ، (نخ) : فَروار : خانه‌ای باشد تابستانی بر بالا مانند کوشك. فرّخی گفت :

آن کن تو بدین وقت که کردی هرسال
خز پوش و به‌کاشانه رو ازصفّه و فروار

فَیاوار : شغل خیر باشد . عنصری گفت :

بهر ایشان بود فیا وارم
غم تان من به هردو بگسارم[2]

فَرْغَر[3] : جایی باشد که از آنجا آب رفته باشد و هر جائی پاره ـ پاره‌ای مانده .

قارْ و قِیر[4] : سیاهی بود .

---

۱ ـ در برهان : فروار ، فرواره ، فرواز ، فروال ، فرواله ، فراوار ...

۲ ـ در صحاح الفرس ، مجمع الفرس ، رشیدی و لغت فرس‌اسدی، همین بیت را به عنوان شاهد آورده‌اند . در این فرهنگها : « مهر ایشان بود فیاوارم » و نیز ← لغت نامه .

۳ ـ از فر (پیشوند) + غر ، سانسکریت $ghar = ghri$ ، تر- کردن ، (از پاورقی برهان) .

۴ ـ قار : این لغت از اضداد است ، چه در فارسی نسبت آن به‌چیزهای سیاه و سفید هردو کنند ... (برهان) .

کِشْوَر : اقلیم باشد .
کُنْداوَر[1] : اسفهسالار ناباك و دلاور بود .
گَهَنْبار[2] : خانه را گویند .
گُوکْنار : خشخاش بود . فرّخی گفت :

کوکنار از بس فزع[3] داروی بی‌خوابی شود
گر بر افتد سایهٔ شمشیر او بر کوکنار

کِیار : کاهلی بود[4] .
گَرْگَر : نام خدای است ، عزّوجلّ . (نخ) : کامکار بود .
گَرُوگَر[5] : نام خدای است ، کزوکر[6] نیز همان بود. [دقیقی گوید][7]:

---

۱ ــ در برهان ، به صورت کندآور و گندآور آمده است ، در پاورقی برهان گوید : بنا بر این کندآور باید مرکب از : کندا (شجاعت) + و (پسوند اتصاف) باشد ، نه ازکند (شجاع) + آور ... ← به ذیل کنداور . در برهان .

۲ ــ وآن شش روزی باشدکه خدای تعالی عالم را بیافرید، (برهان). در پهلوی : *gahanbar* ، (واژه نامهٔ مینوی خرد) . و در ابیات ابونواس به‌صورت جهبار به کار رفته است :

و بالجهبار فی الخرن البزرج بدور الکأس کأس الخندریس
(تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ ص ۱۴۷)

۳ ــ در نسخه بدل صحاح الفرس : « د : پس ، در حاشیه : ازبس‌فزع داروی » .

۴ ــ مرد مزدود اندر آغازید کار پیش او دستان همی زد بی‌کیار
(رودکی ــ صحاح‌الفرس)

۵ ــ اصل : کروکر ، پاورقی برهان گوید : صحیح ، گروگر است .

۶ ــ مصحف گروگر .

۷ ــ نام شاعر از لغت فرس اسدی است .

چو بیچاره گشتند و فریاد جستند
برایشان ببخشود یزدان گرگر[۱]

کَرْدَر : درّهٔ کوه باشد . عنصری گفت :

خوارزم گرد لشکرش ار بنگری هنوز
بینی علم علم تو به هردشت و کردری

کَیْفَر : به سه معنی بود . ۱ ـ پشیمانی . بوشکور گفت :

مار را هر چند بهتر پروری
چون یکی خشم آورد کیفر بری

۲ ـ جائی باشد که در او دوغ و ماست کنند مانند تغاری . و بعضی گفته‌اند که جائی بود که در او دوغ گیرند وسوراخش در بن باشد . [طیّان گوید :][۲]

شیر عَشّاق[۳] به پستان در جغرات شد است
چشم دارد که فرو ریزد در کیفر تو

---

۱ ـ در متن لغت فرس اسدی چاپ اقبال ، گروگر را در ذیل گرگر آورده است ، مانند : « گرگر نام خدای است و گروگر نیز گویند . دقیقی گوید : چو بیچاره گشتند ... » لیکن در نسخهٔ ما گروگر بدون واو عطف و لغتی مستقل پس از گرگر آمده است ؛ بنابراین شعر دقیقی باید قبل ازگروگر قرار گیرد ، تا شاهد برای گرگرباشد . در پاورقی برهان این بیت ناصرخسرو را برای گروگر شاهد آورده است :

فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی   فردات چه فریاد رسد پیش گروگر

و نیز ← تحلیل اشعار ناصر خسرو .

۲ ـ نام شاعر از لغت فرس است .

۳ ـ در متن لغت فرس ، غاش است ، و به معنی کسی است که بسیار عاشق باشد ، در نسخهٔ ما ، عشاق است ، المنجد گوید : العشاق و العشیق ، الکثیر العشق .

۳ ـ مکافات بود .

اگر بد کنی کیفرش بد کشی
نه چشم زمانه به خواب اندر است[1]

کَدیِور : آن کس که در خانه باشد از آنچ کد ، خانه است.(نخ): برزگر . (نخ) : خداوند خانه باشد .

کُنداوَر : مرد مردانه بود[2] .

کَنُور[3] : کندوله بود و آن چیزی است که از گل سازند مانند تنور، دراز و فراخ و آرد گندم در آن کنند . [رودکی گوید :][4]

از تو دارم هرچه در خانه خنور[5]
و از تو دارم آرد و گندم در کنور

کَفشیر[6] : آلت رویینه و مسینه بود . عنصری گفت :

ولیکن روانم ز تو سیر نیست
دلم چون دل تو ز کفشیر نیست

---

۱ ــ این بیت در امثال وحکم دهخدا ، با بیت دیگری بدون ذکرشاعر آمده است :

بر ایوان‌ها نقش بیژن هنوز به زندان افراسیاب انداست
(ج ۱ ص ۱۵۹ و ۱۹۳)

۲ ــ این لغت تکرار شده است .

۳ ــ ← بنتاك .

۴ ــ نام شاعر از لغت فرس است .

۵ ــ در اصل : حنور . و نیز ← خنور .

۶ ــ درمقدمة الادب : لحام ــ کفشیرگداز ، کفشیر . دربرهان: کفشیر ــ بوره را گویند و آن داروئی باشد ، مانند نمك که‌طلا ونقره و فلزات دیگر را به سبب آن با لحیم پیوند کنند ، و بعضی گویند که قلعی وارزیز است ... و بعضی‌ظروف وآلات مسینه وبرنج شکسته راگفته‌اند که مکرر لحیم کرده باشند.

دیگر لحیم بود که روی گران کنند .

حکیم فاضل کامل ، شیخ بوعلی رحمه الله در باب معالجات تفرّقِ اتّصال این را ذکر کرده است . و حکیم فاضل این جمیع درکتاب تنقیح قانون که تصنیف کرده است ، در فصل بیست و هشتم در معالجات تفرّق اتّصال این لفظ را آورده و گفته که نام لحام روی گران است و این بیت به استشهاد آورده است :

ملك موروث ، ملك کفشیر است

ملك مکسوب ملك شمشیر[۱] است

یعنی ملك موروث ، ملتحم ومتّصل‌است و ملك‌مکتسب‌منقطع یعنی این متّصل برابر آن منقطع است .

کُنگُر[۲] : جُغد باشد .

کَر : توان باشد یعنی قوّت[۳]، گویند توانا مردی است ، یعنی‌بقوّت است .

گَوهَر : نژاد بود[۴] .

---

۱ ـ در اصل : بی‌نقطه است .

۲ ـ ← کوف و کوچ .

۳ ـ ملك آن باشد کو را به سخن باشد دست
ملك آن باشد کو را به هنر باشد کر
(فرخی ـ مجمع الفرس)

۴ ـ زرش داد و گوهر به شکر قدوم
بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
(سعدی ـ مجمع الفرس)

گاوسار[۱] : گرزی که سرش چون سر گاو باشد .

لتنبر[۲] : کاهل بسیار خوار بود . شاکر[۳] بخاری گوید :

برخود [مکن][۴] مسلّط گفتار هر لتنبر

هرگز کجا پسندد افلاك جز ترا سر

مَناوَر : شهری است نزدیك چین که غلامان خوب روی از آنجا آرند[۵] .

مرپیار[۶] : به زبان پهلوی ، مروارید بود .

مِهْر[۷] : به سه معنی بود : یکی نام آفتاب است . دیگر محبّت و دوستی بود . دیگر نام ماه اواخر تابستان است ، مهرماه گویند.

---

۱ ــ ← گاورنگ . در مجمع الفرس : « گاوسار ــ یعنی گرز فریدون که به صورت سرگاو بوده ، چه سار به معنی سر باشد و بر هرگرزی نیز که به آن شکل باشد نیز اطلاق کنند . حکیم سوزنی گوید :

که گاوسار فریدون به مار سار چه کرد ؟

به تازیانه همی کرد شاه در هیجا »

۲ ــ برهان : لتنبر ، لتنبان ، لتنبار .

۳ ــ اصل : ساکری .

۴ ــ افتادگی داشت که از لغت فرس اصلاح شد .

۵ ــ ای حور فش بتی که چو بینند روی تو

گویند خوبرویان:ماه مناوری

(خسروی ــ لغت فرس)

۶ ــ در فرهنگ‌های موجود به دست نیامد .

۷ ــ در سانسکریت *mitra* ، اوستا وپارسی باستان *mithra* ، پهلوی *mitr* ، *mithr* ... ازریشهٔ *mith* سانسگریت آمده ، به‌معنی پیوستن ، (پاورقی برهان) . در واژه نامه مینوی خرد : *mihr* مهر(= دوستی) ، پازند *mihir* (ص ۲۱۲) .

مَنْدور : غمگین بود[1] .

مُور : مورچه بود ، به تازی نمل گویند .

نِیمور[2] **:** هزار باشد .

نِهار : به معنی کاهش تن بود .

ناگذار[3] **:** تخمه بود ؛ یعنی ناگوار .

ناهار : گرسنه بود ، دیگر ناشتا باشد که هنوز چیزی نخورده بود .

نَهْمار[4] **:** چیزی عظیم را گویند ، اگر کار بود و اگر چیز دیگر . رودکی گفت :

گنبدی نمهار بر برده بلند

نش ستون از زیرو نز برسرش‌بند

ناگُوار[5] **:** تخمه باشد .

نَیْمُور : خرزه بود[6] . سوزنی گفت[7] :

---

۱ ــ خداوندم نکال عالمین کرد سیاه و سرنگونم کرد و مندور
(منوچهری ــ دیوان)

۲ ــ مصحف است ، صحیح آن بیور است ، که در جای خود مؤلف آورده است ← بیور .

۳ ــ در اصل : نالدار، که با مراجعه به فرهنگ‌ها اصلاح شد ، وکلمه محرف است . در تحفة الاحباب : ناگوار و ناگذار هردو به معنی امتلاء باشد ازبسیار خوردن . ← ناگوار .

۴ ــ ← نهماز .

۵ ــ در نسخه بدل لغت فرس ، ناگوار : تخمه‌باشد ، یعنی امتلاء ← ناگذار در نسخهٔ ما .

۶ ــ خرزه ، بر وزن هرزه ــ آلت تناسلی باشد ... (برهان)

۷ ــ فرهنگ‌ها این بیت سوزنی را نیز ، شاهد آورده‌اند :

من این نیمور خود را وقف کردم علی صبیانکم یا ایها الناس

چنگ در نیمور من زن خوش به‌مشت اندربگیر
تا به دست‌آورده باشی مار دست‌آموزرا

نَسَر : سایه‌گاه بود[1] .

والنگر : پوستین دوز بود .

وِیر[2] : فهم بود و محنت نیز گویند[3] .

هُور : آفتاب بود .

هَسَر : یخ بود . لبیبی گفت :

پیش من شعر ، یکی بار یکی دوست بخواند
زان زمان باز هنوز این دل من پرهسر است

هار : سرگین آدمی باشد . سوزنی گفت :

تا کی اندر چشمهٔ زهدان زنی دنبال ریش
خوی مردان گیر و لختی سبلت اندر هار زن

---

۱ ــ ← تسر .

۲ ــ واژه نامهٔ مینوی خرد ، ص ۲۳۲ : *vir* ، ویر ــ هوش . در لهجهٔ کردی اسفراین : بیر ــ حفظ ، بیاد داشتن :

چه افتاد ای عزیزان مر شما را — که شد یك بارتان یاد من از ویر
(مجد همگر ــ رشیدی)

← پاورقی برهان .

۳ ــ در برهان ، به جـای محنت ، ناله و فریـاد آورده ، آن گاه در پاورقی این بیت را شاهد آورده است :

یا برون شو ز چرخ چون مردان — ورنه باوای وای و ویر مباش
(سنائی)

توضیح اینکه در این بیت کلمهٔ « ویر » علاوه بر فریاد معنی محنت و غم را نیز می‌دهد .

[و دیگر رشتهٔ مروارید بود] [۱]

هُژِیر [۲] : نیکو باشد و پسندیده .

هَنْجار : کسی بود که راه بگذارد و برابر راه رود [۳] . (نخ) : سامان باشد .

هِزَبْر : شیر را گویند [۴] .

---

۱ ــ عبارت « و دیگر رشتهٔ مروارید بود » را مؤلف قبل از « هار » آورده بود ، ما آن را با مراجعه به فرهنگها تغییر مکان دادیم .

۲ ــ دروازهٔ نامهٔ مینوی خرد : *hucihr* ، زیبا ونیز ← پاورقی برهان.

۳ ــ در پاورقی برهان : مراد ... آنست که راه معمول را بگذارد واز بیراهه که اقصر فاصله است برود .

۴ ــ هزبر : تازی است و جمع آن هزابر . ← مقدمة الادب . منتهی‌الارب، اقرب الموارد ، المنجد الابجدی .. درناظم‌الاطباء : هزبر ، مأخوذ از تازی ــ شیر بیشه ، ج : هزبران . این‌لغت در شعرمتنبی به معنی سخت ودلاور نیز آمده است :

أمعفر اللیث الهزبر بسوطه لمن أدخرت الصارم المصقولا ؟

← المجانی الحدیثة ج ۳ ، ص ۲۳۳ .

باب الزاء

آز : آرزو است .

از دنائت شمر قناعت را

همتت را که نام کردست آز[1] ؟

انکرز[2] : جناك باشد .

اَرْز : قیمت مردم .

بَراز : زیبائی بود و زیبا . گویند برازا مردی است .

بیغاز : چوبی بود که در وقت شکافتن چوب، در میان شق وی نهندتا زود شکافته شود و کفشگران نیز در میان قالب کفش نهند .

بِکْماز : نبید بود[3] .

---

۱ ــ این بیت در کلیله و دمنه ، باب شیر و گاو چـاپ مینوی ص ۶۲ آمده است . دربرهان قاطع : آز ــ به معنی آرزو و خواهش باابرام وحرص باشد در جمیع امور .

۲ ــ در فرهنگ های موجود ، به نظر نرسید ظاهراً محرف انکرو یا انکرواست ← کمرا و نیز ← جناك و خباك شود .

۳ ــ در فرهنگ صحایف (= المرقاة) ، خطی آستانه که زیرنویس ترکی دارد و نسخه ای قدیمی است ، لغت الدبس را به‌بکمز ترجمه کرده‌ـ است . بنابراین کلمهٔ بکماز یا بکمز ترکی است و نیز ← پاورقی برهان .

بخیز[1] : کمینگاه بود .

پَرْوَز[2] : جامهٔ پوشیدنی یا گستردنی گوناگون بود .

پَرَوز : اصل باشد[3] ، دیگر چون زهی اندر کشیده بود[4] .

بَرْز[5] : بلند و بلندی بود و بالا .

بوز[6] : هنوز باشد .

تیفوز[7] : مرغان را منقار باشد و جانوران دیگـر را به معنی بیرون دهن باشد و این لفظ مستعار است . سوزنی گفت :

به تن مانندهٔ روباه مسلوخ
به سر مانندهٔ تیفوز نسناس[8]

---

۱ ــ در آنندراج : بخیز و نخیزهردوبه‌این معنی‌آمده است و ← نخیز.

۲ ــ اصل : بروز ، که از برهان و لغت فرس اصلاح شد .

۳ ــ در برهان : پروز ــ اصل و نسب و نژاد را گویند .

بدو گفت من خویش گرسیوزم   به شاه آفریدون کشد پروزم

۴ ــ در دیباچهٔ گلستان سعدی تحریر (۷۰۰) چنین‌است : « درختان‌را به خلعت پروزی قباء سبز ورق در بر کرده . » ← نامهٔ آستان قدس شمارهٔ ۴ دورهٔ هفتم .

۵ ــ اعراب آن اصلی است ، لیکن در برهان به فتح اول‌و به ضم آن آمده است .

۶ ــ بوز مصحف نوز است . ← نوز .

۷ ــ این لغت چون قبل از « باز » آمده است باید قاعدة بتفوز باشد؛ لیکن در نسخه ، خیلی خوانا تیفوز آمده است و نیز در فرهنگها به صورت : تبفوز و بتفوز و پتفوز و در تحفة الأحباب تلفوز هم آمده است ، در هر حال این کلمه مصحف بتفوز می‌باشد . ← برهان و ← تنفوز درهمین نسخهٔ ما.

۸ ــ در اصل : تیفور نشنــاس . این بیت یك جای دیگـر شاهد برای نسناس آورده شده است و در آنجا تبفوز است ، که بتفوز به تقدیم باء نیز خوانده می‌شود . ← نسناس شود .

باز[1] : به چهار معنی بود : ۱ ـ باز شکاری باشد .

نکند باز رای صید ملخ
نکند شیر عزم زخم شگال[2]

۲ ـ بازآوردن و باز گردانیدن بود[3] .

باز آی کز صبوری و دوری بسوختم
ای غایب از نظر که به معنی برابری

۳ ـ اَرَش باشد ؛ یعنی گزدست . [شاکری بخاری گوید:] [4]

به چاه سیصد باز اندرم من از غم تو
عطای میر[5] رسن ساختم ز سیصد باز

۴ ـ به معنی دیگر باره بود . سوزنی گفت :

باز باد اندر فتاد این سرخ سگ تیفوز را
باز بتوان بر سر او مغز کردن گوز را

پَژ[6] : سرعقبه[7] بود . (نخ) : عقیبه باشد . [خسروانی گوید :] [8]

---

۱ ـ ← پاز شود .

۲ ـ زیر کلمهٔ شگال نوشته است : « شغال بود » .

۳ ـ در صحاح الفرس گوید : باز ـ به معنی معاودت باشد ، اعنی باز ـ آمدن . در نسخهٔ ما بیت شاهد ، که مؤلف آورده است با «باز آمدن» مناسبت دارد نه جز آن .

۴ ـ نام شاعر از لغت فرس است .

۵ ـ در اصل : عطای هر ، که از لغت فرس اسدی اصلاح شد .

۶ ـ اعراب متن به ضم اول است ، لیکن در برهان و لغت فرس به‌فتح اول ، در برهان گوید : پژ ـ زمین پست و بلند و کوه و کتل را گویند و به عربی عقبه خوانند .

۷ ـ در مقدمة الادب : عقبة ـ راه دشوار در کوه .

۸ ـ نام شاعر از لغت فرس است .

سفر خوش است کسی را که با مراد بود
اگر سراسر کوه و پژ آید اندر پیش

باژ : رصد[1] و سرگزیت بود[2] .

پَشیز : زر برنجین باشد .

بابْرَز[3] : باغبان را گویند .

تَزْ[4] : به دو معنی بود : ۱ ـ دندان کلید باشد . ۲ ـ مرغکی بود کوچك و لونش خشینه بود و نیك نتواند پریدن ، و بیشتر در گلستان‌ها باشد .

تَنْفُوز : به معنی تیفوز بود[5] .

تَکَژ : تکس[6] بود .

جُواز : سیرکوبه باشد و چون هاون چوبین بود که در او سیر وغیره کوبند .

جَغْز : غوك باشد ، آنکه در آب بانگ زند قاص نیز گویندش .

---

۱ ـ ظ : رسد . در برهان به معنی حصه و رصدی است که میان اصناف و رعایا قسمت می‌شود و به‌هرکس چیزی می‌رسد و رصد به صاد معرب آن است .

۲ ـ در اصل : سرگذشت . که از لغت فرس اصلاح شد .

۳ ـ در فرهنگها به‌دست نیامد ؛ این کلمه ظاهراً مرکب است از «باب» یعنی لایق و شایسته و « رز » .

۴ ـ در برهان « تز » به این دو معنی آمده است .

۵ ـ ← تیفوز ، و تنفوز مصحف بتفوز است .

۶ ـ ← تکس .

جَلْوِیز (نخ) جرویز : مفسد بود[1] . [طاهر فضل گوید :][2]

روا نبودی زندان و بند بسته تنم[3]
اگر نه زلفك مشكین او بدی جلویز

خَرْبیواز : مانند شب یازه بود[4] .

خز : به دو معنی بود : ۱ ـ جامهٔ ابریشمین باشد[5] .

پیغام زنی آر و همه جامهٔ خز پوش
با مسخرگی همه ، حلوای شکر خور

۲ ـ از خزیدن بود ، به معنی لغزیدن .

عقل سوی درت خزان آید
راست چون بت پرست سوی بهار

دنیاز[6] : نعره بود .

---

۱ ـ در اصل : سطبر ، که از فرهنگ‌ها اصلاح شد . این لغت به ـ صورت‌های مختلف آمده است ؛ در برهان جلیز ، جلیز و جلویز . و ضبط آن در تحفة الاحباب به ضم اول و درالصحاح العجمیة به کسر است .

۲ ـ نام شاعر از لغت فرس است .

۳ ـ در پاورقی برهان : روا نبود به زندان و بند ، بسته تنم .

۴ ـ ← شب یازه .

۵ ـ در پاورقی برهان : معرب آن خز و قز ، و نیز ← لغت نامه .

۶ ـ درفرهنگ‌ها : دنیاز ، نیامده است ، در صحاح الفرس : دهاز ودر نسخه بدل‌های آن : رهاز و زاز و ذهاز و در فرهنگ قواس : دهاز ودربرهان قاطع : دهار ، دهاز ، دهاژ ، زهاز است :

فرخی بندهٔ تو بر در تو
از نشاط تو برکشیده دهاز
(فرخی ـ لغت فرس)

راز : به تازی طیّان را گویند . دیگر کلك بود[۱] .

راژ : قبّهٔ خرمن بود از غلّه .

ژاژ : به سه معنی بود : ۱ ـ بیهده گفتن بود . ۲ ـ گیاهی که آن را در تره دوغ کنند . ۳ ـ سخولو زدن بود[۲] .

ژیژ[۳] : هوی و مراد و کام بود[۴] .

شُومیز : به معنی شیار بود .

شیز : کمان باشد .

طَراز : علم[۵] جامه و کارخانهٔ دیبا و گارگاه شکرپختن باشد .

---

۱ ـ در اصل نسخهٔ لغت فرس چاپ اقبال نیز کلك بوده که مصحح، آن را به صورت گلکار درآورده است . توضیح اینکه : چون لغت « راز » در نسخهٔ ما و اقبال به دو معنی آمده است ؛ بنابراین نمی‌تواند معنی دوم گلکار باشد زیرا معنی اول آن طیان است ، و طیان نیز : گلکار و راز است . و نیز در فرهنگها معنی مشترکی برای راز و کلك پیدا نشد . چنین به نظر می‌رسد که عبارت پس و پیش شده و در اصل اینطور بوده است : « راز ـ گلکار بود که به تازی طیان را گویند . » ، همانطور که درمجمع الفرس و برهان آمده است.

۲ ـ معنی سوم برای ژاژ در فرهنگ‌های موجود به‌دست نیامد ومعلوم نشد که سخولوزدن چه معنی دارد ؟

۳ ـ این لغت در صحاح الفرس : ریژ و ژیژ است ، و در لغت فرس و نسخه بدل های آن : ریژ و دیژ و ژیژ . و در رشید و برهان : ریز و ریژ ، به معنی کام و مراد است :

دیدی تو ریژ وکام بدو اندرون بسی باریدکان مطرب بودی به‌فر وزیب

(رودکی ـ لغت فرس)

← در تفسیر نسفی : ریز آمده است .

۴ ـ اصل : هو و مواد و کام ، خوانده می‌شود .

۵ ـ علم : نشان جامه و نگار آن ، (ناظم الاطبأ) .

غَلیواژ[1] : زغن باشد .

فَرْغَر[2] : آن مقامی که آب درآنجا باستد و آب از آنجا زاید .

فَغْیاز[3] : شاگردانه بود .

فَراز : ضد نشیب بود .

فَلَرْز : هرطعامی را گویند که به نواله بردارند .

فاژ : آسا بود[4] .

فَرَز : گیاهی بود سخت تلخ درد شکم را سود دارد .

کِراز[5] : به‌کسر کاف حرکت دادن باشد به‌نازوکشی . (نخ): حرکتی بود که ددان کنند از فربهی و ایمنی کـه به دیوانگان ماند ، به ترکی قودورمیش گویند . فردوسی گفت :

گُرازان[6] کِرازان نه آگاه از این
که بیژن نهاد است بر بور[7] زین

گُراز : به‌ضمّ کاف به سه معنی بود : ۱ـ خوك نر است . ۲ـ بیلی بود رسن اندر او بسته و به دو کس می‌کشند[8] و خاك جوی‌ها

---

۱ ـ ← غلیواج .

۲ ـ فرغر : در باب الراء نیز آمده است ، بنابراین مکرر است .

۳ ـ اصل : فمیاز ، که از لغت فرس اصلاح شد .

۴ ـ ← آسا .

۵ ـ ضبط کراز اصلی است ، و ظـاهراً گراز است از گرازیدن . در برهان : کراز به‌کسر اول به معنی خرام و راه رفتن از روی ناز و غمزه آمده است و به همین معنی است گراز به ضم اول که از گرازیدن است .

۶ ـ گرازان جمع گراز،وهم‌مرادف‌گرازنده ؛ یعنی خرامنده ، فردوسی به هردو معنی گوید : گرازان ، گرازان نه آگاه ازاین ... (فرهنگ رشیدی).

۷ ـ بور : اسب سرخ رنگ را گویند ، (برهان) .

۸ ـ اصل : می‌کنند ، تصحیح قیاسی است .

بدان پاك می‌کنند . و زمین و عمـارت بدان راست می‌کنند ، برزگران نیز دارند[1] . ۳ ــ کُرّاز[2] ، به‌تشدید راء مهمله کوزهٔ سرتنگ باشد به‌عربی سطیحة[3] گویند .

گُداز : تبش سخت باشد در تن و بیشتر زنان را باشد به‌گاه زادن .

گُواز (نخ) کزاز[4] : چوبی بود که بدان گاو و خر رانند[5] .

گُریز : آن طعمه را گویند که بازان را دهند .

کاناز[6] : بن خوشهٔ رطب باشد .

کاریز : آب باشد که در زیر زمین از چاه به چاه برند .

کشاوَرز : برزگر بود .

کزیز[7] : حق و فریضه باشد .

---

۱ ــ بفرمود تا کارگر با گراز / بیارند چندی ز راه دراز
فرود آمد از اسب شـاه بلند / شراعی زدند از برکشتمند
(فردوسی ــ برهان)

۲ ــ کراز : مأخوذ از لغت عرب است ، ← فرهنگ رشیدی ، منتهی‌الارب ، اقرب الموارد ، و پاورقی برهان ص ۱۶۰۹ .

۳ ــ سطیحة : توشه دانی که از دو چـرم یا جز آن ساختـه باشنـد ، (ناظم‌الاطباء) .

۴ ــ محرف گواز .

۵ ــ دوستان را بیافتی به مراد / سر دشمن بکوفتی به گواز
(فرخی ــ لغت فرس)

۶ ــ در پاورقی لغت فرس : کنزوکناز و کاناز است و نیزبرهان‌قاطع.
من بدان آمدم به خدمت تو / که بر آید رطب زکانازم
(رودکی ــ مجمع الفرس)

۷ ــ احتمال می‌رود ،کزیز ،که فقط در نسخهٔ اساس لغت فرس آمده‌ــ

←

کَرُوز : طرب و شادی بود .

کُوژ : چفته[1] و دوتا بود (نخ) : آسمان بود .

کاژوکَژ : به تازی احول بود .

کَژ : خول[2] را گویند .

گَوز : به دو معنی بود : یکی جوز باشد و یکی بادی معیّن که آن‌را به عربی ضراط گویند . سوزنی گفت :

[باز باد اندر فتاد این سرخ سگک تیفوز را][3]

باز بتوان[4] برسر [او] مغز کردن گوز را

اینجا گوز اگر به معنی جوز بود معنی آن بود کـه از سختی چنان است که برسرش جوز توان شکستن و مغز جوز بیرون آوردن . و اگر به معنی ضراط گیرند معنی آن باشد که چون در آن موضع معیّن [نهند] به جای باد از آن مغز معیّن بیرون آورد ، و حمدان به زر در گیرد .

گاز : یکی دندان گرفتن بود . دیگر آن آلت است کـه زرگران و

→

است ، صورت دیگری از کریز باشد ، چون در صحاح الفرس آمده است : « کریز ـ فریفته باشد » در پاورقی آن گوید : « فریضه » (دهخدا) ، در حاشیه : فریسه ← ص ۱۳۰ به تصحیح دکتر طاعتی .

۱ ـ در اصل : خفته .

۲ ـ در اصل : خوك . و خول مخفف خوهل است ، در برهان : خل ـ کج و خمیده .

۳ ـ مصراع اول از بیت شاهد را مؤلف برای کلمهٔ « باز » نیز آورده ـ است ← باز .

۴ ـ در اصل : باز نتوان .

آهنگران و روی‌گران بدان نقره و آهن و روی برند[1] و مانند مِقَصّ[2] بود و نعل بندان نیز دارند که بدان میخ از سم چهارپا بدر کشند .

کَناز[3] : بیل باشد .

کاژ[4] : احول را گویند .

لَغْز : فرو خزیدن باشد .

ماز : کاف بود .

مُبارِز : لفظی است عربی ؛ بَرَز یعنی بیرون رفت ؛ بِراز[5] بکسر باء

---

۱ ــ در اصل : پزند ، که از برهان و مقدمة الادب اصلاح شد .

۲ ــ المقص : ناخن پیرای حجام ؛ (منتخب اللغة) . ونیز ← مقدمة‌ـ الادب زمخشری و المرقاة .

۳ ــ در فرهنگ لغت فرس : « کناژ (؟) ــ بیل باشد » ومرحوم اقبال در پاورقی گوید : « این لغت هم که ضبط آن درست معلوم نشد فقط در «ع» هست و در فرهنگها نیز بدست نیامد » ، لیکن درپاورقی ص ۱۶۹ آورده‌است که : « کنزر کناز و کاناز این هرسه‌بن خوشهٔ رطب بود » . و چون دربرهان آمده است : « بیل ــ نام میوه‌ای است در هندوستان شبیه به بهی عراق . » و نیز برهان آورده است که : کنار ــ میوه‌ای سرخ رنگ شبیه به عناب ؛ لیکن از عناب بزرگتر است و در هندوستان بسیار می‌باشد و شیرین و نازك می‌شود، وبه عربی‌آنرا سدد می‌گویند . و باز در برهان‌آرد : سدر ــ کنار را گویند ، و آن میوه‌ای است معروف شبیه به آلوچه و در هندوستان بسیار است . و نیز ← مقدمة الادب . از این مقدمات می‌شود نتیجه گرفت که‌کناز یا کناژ که در چاپ اقبال است باید مصحف کنارباشدکه نوعی میوهٔ هندی می‌باشد و بیل هم همان میوهٔ معروف هندی است .

۴ ــ این لغت تکرارشده است ← کاژو کژ .

۵ ــ مصدرباب مفاعله است ازبرز : بارزه مبارزة و برازاً ، خرج الیه فقاتله .

برون شدن است در جنگ . مبارز آن کسی است کـه جهت جنگ بیرون رود .

مَیاز[1] : دراز مکن .

نُهاز[2] : پیش رو گلهٔ گوسفند بود چون ارکاخ[3] .

نازِ و نُوژ : درختی بود مانند درخت سرو .

نَغْز : چیزی بدیع و عجیب بود .

نفیازنوز[4] : شاگردانه بود .

نَخیز : به معنی بخیز بود[5] .

---

۱ ـ از مصدر یازیدن ، به‌معنی قصدکردن و دست به چیزی‌دراز کردن.

۲ ـ در المرقاة : القائد ـ نهاز . در مقدمة الادب : « کراز ـ نهاز ، بز پیشرو گله ، بزی که شبانان رخت خود بروی نهند ، بز نر پیش آهنگ ، نخراز . » ، توضیح اینکه این لغت که به صورت نخراز آمده است بانخری ازیك ریشه است وهمین کلمه است که در فارسی تورفانی به صورت«نخوین» یعنی اولین آمده است .

۳ ـ ارکاخ ، در لهجـهٔ ترکی جوین ارککً یعنی حیوان نر به کار می‌رود .

۴ ـ نفیازنوز : در فرهنگ‌ها به‌دست نیامد ، ظاهراً نفیاز ، محرف‌فغیاز است که در جای خود آمده است و«نوز» هم یا زائد است و یا اینکه‌محرف « نودارانی » است که در نسخه بدل لغت فرس آمده است مانند : « فغیاز ـ نودارانی و شاگردانه ومژدگانی باشد ؛ (در حاشیه) : وزدران [کذا] بود و شاگردانه گویند و نودران نیز گویند و گروهی بغیاز گویند ، ص ۱۷۶ » . در فرهنگ قواس : فغیاز : نودارانی و مژدگانی و شاگردانه وعطای شعر بود .

۵ ـ ← بخیز .

نَهْماز[1] : به‌معنی عظیم باشد و پیشرو ، وبیشتر در گوسفندان استعمال کنند .

نُوز : هنوز باشد .

نَواز[2] : نواختن دوست بود .

نیاز[3] : سه گونه بود : دوست بود[3]، و حرص ، و قحط .

هاژ : به معنی متحیّر و درمانده بود[4] ،

هُرمُز : برجیس است .

یَوز : به دو معنی بود ؛ یکی آن سبع مشهور است که جهت شکار کردن می‌دارند و از این سبب است که سگ کوچك را که شکار از سوراخ بیرون می‌آورد یوزك گویند .

دیگر لفظی است که در اواخر سخن آورند ، چنانکه گویند : راه یوز و رزم یوز .

یُوژ[5] : میان لب بالا و بینی بود .

---

۱ ـ در صحاح الفرس ، نهمار و نهماز را به معنی عظیم و بیحدآورده، لیکن معنی دوم در فرهنگهای معمول نیامده است و چنین می‌نماید که مؤلف معنی نهاز را با نهماز درهم آمیخته است و نیز ← نهمار .

۲ ـ از ریشهٔ نوازیدن = نواختن ، که اسم است از آن ، (ازپاورقی برهان) .

۳ ـ ← نیازی .

۴ ـ همواره همی‌رو، سپس دانش ازیراك
گنده بود آن آب که استاده بود هاژ
(ناصرخسرو)

۵ ـ ظاهراً مصحف پوز است ، و در فرهنگ‌ها یوژ به این معنی به‌نظر نرسید .

یاز[۱] : ارش بود[۲] که‌آن را گز خوانند و دیگر درازی و کوتاهی‌را گویند .

۱ ــ یاز ــ به معنی نمو کننده و بالنده باشد چه درختی که ببالدگویند یا زید ... و به معنی ارش هم آمده است ← برهان . مصحف باز است .
۲ ــ ← باز .

باب السین

آسْپَریس[1] : میدان بود . فردوسی گفت :

نشانه[2] نهادند در اسپریس

سیاوش نکردایچ [با کس مکیس] [3]

آس : آسیا کردن بود .

آرْس[4] : اشك .

پَرْواس[5] : به‌عربی لمس بود ، یعنی بسودن . شعر[6] :

---

۱ ـ در برهان : اسپ ریس ، اسپ رس ، اسپریز ، اسپرز ، سپریس . در واژه‌نامهٔ بندهشن نیز *aspres* اسپرپس ، ص۳۱ . و نیز ← پاورقی برهان.

۲ ـ اصل : فسانه ، که ازفرهنگها ونیز ازشاهنامه چاپ مسکو اصلاح‌ـ شد ← ج ۳، ص۸۹ . درمتن‌چاپ مسکو : نشانی و در نسخه بدل‌ها : نشانها، نشانه ، آمده است .

۳ ـ « باکس مکیس » از قلم افتاده بود ، مکیس که ممالهٔ مکاس است به معنی نهایت مبالغه کردن در کاری و معامله‌ای و طلبی ، (برهان) .

۴ ـ ارس ، در بندهشن چاپ بنیاد فرهنگ، ص۴۳ ، و نیز در پاورقی برهان : اوستا *asrav* ، *asrû* اشك ، پهلوی *ars* .

۵ ـ در مجمع الفرس : پرواس و پرماس .

۶ ـ شعر از بوشکور و ← لغت فرس اسدی .

تا کجا گوهر است نشناسیم
دست سوی دگر نپرواسیم

بَخْس : فروپژمردن بود از غمناکی ، و کم[1] نیز باشد .

بَلُوس[2] : فریبنده بود .

بِرْجیس : ستارهٔ مشتری بود .

پِیُوس[3] : گوش داشتن بود . دیگر طمع باشد .

[عنصری گفت :][4]

نکند میل ، بیهنر به هنر
که پیوسد ز زهر طعم شکر؟

پَرْگَس[5] : به معنی معاذ الله بود .

---

۱ ــ اصل : کمی ، تصحیح قیاسی است .

۲ ــ دربرهان : بلوس ، پلوس . پلواس ، لوس آمده است ، ودرنسخهٔ ما نیز لوس آورده است . در فرهنگ رشیدی گوید : بلوس بالفتح ، آنکه بالوس باشد ، یعنی بهفروتنی و چرب زبانی با مردم باشد و حق آنست که در لوس ایراد کرده شود .

۳ ــ در برهان : پیوس و بیوس است . چون که گوش داشتن ، بهمعنی مراقب بودن ، رعایت کردن ، نگهداری کردن و انتظار داشتن وامثال آن آمده‌ــ است لذا احتمال میرود که گوش داشتن در اینجا به معنی انتظارداشتن باشد .

افسوس که عمر بر پیوسی بگذشت
وین عمر چوجان عزیزم ازسی بگذشت
اکنون چه خوشی وگرخوشی‌دست‌دهد
صد کاسه به نانی چو عروسی بگذشت

انوری ــ امثال و حکم ج۲ ص ۱۰۵۶ . و نیز ← جهانگشای جوینی ، ج ۱ ص ۶ ، و صحاح الفرس .

۴ ــ نام شاعر از لغت فرس اسدی است .

۵ ــ ← پرگست .

بُرجاس[1] : نشانهٔ تیر بو که در هوا نهاده باشند برسرچیزی بلند مانند درختی .

بخنسیس[2] : ترش ِ ترش باشد ، خاشاك خور (؟) .

تَکَس[3] : دانهٔ انگور بود .

چَرَس[4] : چرخشت بود .

چاپلوس[5] : به معنی بلوس بود .

خَس : ریزه‌های کاه ، یا کاه[6] و خاشاك بود و مردم فرومایه را بدین معنی خس خوانند . [ابوشکور گوید :][7]

به چشم تو اندر خس افکنده باد
به چشم تو از باد رنج اوفتاد

خَراس : خانه (ای) بود که درو آس کنند .

داس : آن آلت بود که بدان گندم درو کنند .

داس و دُلوس : اتباع اند و تفسیر آن به تازی قاش و قماش[8] بود .

---

۱ ــ در صحاح الفرس آمده است : و عرب نیز برجاس گوید ، لیکن صاحب کتاب الالفاظ الفارسیة المعربة ، احتمال می‌دهد که در اصل یونانی است . ودراقرب الموارد‌گوید : و فی ظن الجوهری انه مولد ، ج براجیس.

۲ ــ جز لغت فرس اسدی ، در فرهنگهای دیگر به‌دست نیامد .

۳ ــ ← تکژ .

۴ ــ در اصل : جرس و ← چرخشت و سباد .

۵ ــ اصل : جابلوس و نیز ← بلوس .

۶ ــ در اصل : ریزها کاه ، ناکاه .

۷ ــ نام شاعر از لغت فرس اسدی است .

۸ ــ در منتهی الارب : قماش ــ متاع از هر جنس ... وهیچکاره‌ازهر‌ــ چیزی و مردم فرومایهٔ ناکس و نیز ← اقرب الموارد .

دیس (نخ) دبس[۱] : به معنی فش[۲] بود .

دَرِیواس : گرد بر گرد در بود یعنی چهار چوبه‌اش . دیگر آن آلت بود که از چوب کنند و پس در بدان محکم کنند .

[رودکی گفت :] [۳]

دیوار و در یواس فرو گشت وبر آمد

بیم است که یك باره فرو آید دیوار

رُس : بسیار خوار وزودرَو باشد[۴]، (نخ) گلوبنده بود[۵] .

سَرْپاس[۶] : لختی باشد که جنگیان دارند ، آلت حرب است .

سَدْکیس[۷] : قوس و قزح باشد .

غَرْس : خشم و تندی بود[۸] .

---

۱ ــ دبس ، مصحف است .

۲ ــ ← فش .

۳ ــ نام شاعر از لغت فرس اسدی است .

۴ ــ در ناظم الاطباً : زودرو ــ مسافر ، سریع الحرکة و شتابان وبادپا. در نسخهٔ ما راء زودرو مفتوح است .

۵ ــ ← ماکول.

۶ ــ در اصل : سرباس .

تو چه گونه رهی که دست اجل بر سر تو زند همی سر پاس

(عنصری ــ لغت فرس)

۷ ــ در مجمع الفرس : سد کیس و سرکیس ــ قوس قزح را گویند، مثالش شمس فخری گوید :

به هر سالی مثالی درگهش را فلك بنماید از تمثال سرکیس

۸ ــ گرنه بد بختمی مرا که فگند

به یکی جاف جاف زود غرس

(رودکی ــ لغت فرس)

قَرْنَـاس : غافل بود و نادان طبع و درخواب شده[1] .

قَلاّس[2] : لفظی است عربی ، یعنی کلاه دوز . سوزنی گفت :

کلاهی برسرش زیبا کلاهی

ندیده دست بردهیچ قلاّس

کِبُوس[3] : خُوهل بود ، به‌عربی معوج گویند .

کالُوس : مرد خَرْبَط[4] بود .

کُوس : به دو معنی بود ؛ یکی طبل بزرگ بود . سوزنی گفت :

درجد[5] قرینشانم و ، لیکن به گاه هزل

من کوس خسروانی و ، ایشان دف و تنبگ

---

۱ ـ xornâs ، xornâsa (تهرانی و گیلکی) ، خر و پفی که شخص خوابیده کند ، (پاورقی برهان) .

۲ ـ اصل : فلاس ، که از فرهنگها اصلاح شـد . در منتهی الارب : فلاس ـ پشیز فروش . الفلاس : بائع الفلوس‌ای النقود النحاسیة ، (المنجد ـ الابجدی) . کلاه دوز را، القلانسی گویند ، (المرقاة ، ص۶۲) . درمنتخب ـ اللغة خطی‌آستانه چنین‌آمده است : القلاس ـ کلاه دوز و کلاه فروش وبحر قلاس ، دریائی کف افکن . و نیز ← مقدمة الادب .

۳ ـ در برهان : کبوس و کیوس آمده است ، و در پاورقی آن‌گوید : کردی kabuz ، قوزی ، گوژ . درلهجهٔ کردی اسفرایین« قبزی » : برآمدگی و کوزی .

اگر زفرزین ناید شهی، مدارعجب که‌رمح خطی‌ناید زچوب‌های کبوس

(شمس فخری ـ مجمع الفرس)

۴ ـ آنندراج خربط را با طاء غلط می‌داند و می‌گوید صحیح آن خربت است که به معنی ابله و احمق ... ← آنندراج . و در نسخهٔ ما خربط نیز آمده است .

۵ ـ در اصل : در حد .

دیگر آن باشد که دو کس فراهم رسند و به قوّت تمام دوش بر دوش زنند ، چنانك آسیب قویّ به ضعیف رسد .
فردوسی گفت :

زنا گه بروی اندر افتاد طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

کَیْمُوس[1] : بخش‌ها باشد .
کاس[2] : چوب بود .
کَنّاس : لفظی است عربی مراد سرگین کش است[3] . سوزنی گفت:

بخواهم کرد وصف سرخ کنّاس
چو کرد اندر دلم ابلیس وسواس

لُوس[4] : فروتنی بود و کسی را به چرب زبانی و لابه فریفتن .
ناْمَس[5] : پای بسته و درمانده بود به شغلی که نتواند شدن ، ونتواند بودن .

---

۱ ـ کیموس : دوباره پخته و رسیدهٔ غذا ، (کشف اللغات) .
۲ ـ در فرهنگها ، کاس : خوك بود ، فقط در نسخه بدل لغت فرس ، چوب آمده است ، ونیز ← پاورقی برهان .
۳ ـ الکناس : جاروب زن و جاروب کش ، (المرقاة) .
۴ ـ ← بلوس .
۵ ـ در فرهنگهای تحفة الاحباب ، کشف اللغات ، الصحاح العجمیة و برهان : بامس و پامس است ، ونامس به نظر نرسید ، کذا فرهنگهای دیگر. فرهنگ رشیدی گوید : «مس ، بندی که بر پای مجرمان نهند . . . و با مس یعنی کسی که به جائی متعلق و مقید شده باشد که نتواند ازآنجا رفت . . . فردوسی گوید :

هنر زان ایرانیان است و بس بدارند شیر ژیان را به مس»

نَسْناس[1] : لفظی است عربی و او جنسی بود ازآفرینش که‌جستن‌ـ
کند، هریکی از ایشان بر یك پای . سوزنی گفت :

به تن مانندهٔ روباه مسلوخ
به سر مانندهٔ تبفوز[2] نسناس

نُس[3] : به دومعنی‌بود؛ یکی‌پیش‌دهن حیوانات است. سوزنی گفت :

تا چند نهی آن ُنس تو بر ُنس من

دیگر ، بیرون بود[4] و درون دهن .

وَسْواس[5] : لفظی است عربی ، وَسْوَسه حدیث نفس است ، و نسبتش
به شیطان نیز کنند . قوله تعالی : فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّیْطَانُ[6] .

هَراس : بیم و ترس بود .

---

۱ ــ راجع به نسناس اقوال مختلفی ذکر شده است که آوردن تمام‌آن اقوال ضرورت ندارد :

مرحوم قزوینی در یاداشت‌هایش گوید : « بایستی مقصود قدما از این کلمه *pigmé* بوده است که قسمی از سودان است بسیار بسیار کوتاه وبعینه مانند میمون براعالی اشجارزندگی می‌کنند و از درخت به درخت ... می‌پرند و بدنشان پر از پشم و مو است و بسیار بسیار لاغر . » (ج ۷ ، ص۲۰۴ .) و نیز ← چهارمقاله چاپ دکترمعین ص ۱۴ و ۱۵ ولغت نامهٔ دهخدا وتحلیل اشعار ناصر خسرو .

۲ ــ دراصل : به‌تقدیم باء نیز خوانده می‌شود ، این لغت درباب‌الزاء هم آمده است .

۳ ــ در اصل : نس ، به فتح اول است ، لیکن در شعر شاهد « نس » بضم است .

۴ ــ دراصل : « دیگر بیرون سرون بود » که از لغت‌فرس اصلاح‌شد.

۵ ــ ألوسواس : وسوسه کننـده و آواز پیرایه ، منتخب اللغة خطی آستانه ، ص ۲۴۳ .

۶ ــ سورة الاعراف ، ۷ آیهٔ ۱۹ .

باب الشین

آذَرَخْش (نخ) آزرخش[1] : ساعقه بود .

آغالِش[2] : کسی را برباد دادن بود .

آگیش[3] : به معنی بیاشام و درآشام بود .

آرَش[4] : گز دست بود .

پَرِیش : چون‌فروفشاندن[5] بود از هم چیزی را وبازپاشیده‌نیز گویند.

پَش : بند آهنین بود یا رویین که به مسمار زنند برصندوق .

---

۱ ـ آزرخش تحریف آذرخش ، (برهان ، پاورقی) ← آذرخش .

۲ ـ در برهان :آغالش ـ مردم را به خصومت افکندن وتحریص‌نمودن به جنگ .

۳ ـ در اصل : اکیش . در پاورقی لغت فرس : « آگیش‌و گیش...».
این واژه به صورت آغیش نیز به‌کار رفته است ← پیشاهنگان شعر پارسی ، ص ۳۹ .

۴ ـ ← باز .

۵ ـ اصل : فرونشاندن ، که از لغت فرس اصلاح شد .

نیك ماند خم زلفین‌سیاه تو به دال　　نیك ماند شکن جعد پریش تو به‌جیم
(فرخی ـ لغت نامه)

پُوزِش : عذر بود[1] .

پَرْخاش[2] : جنگ جستن بود .

پیلغُوش : گلی است از جنس سوسن که آن را سوسن آزاد خوانند و بر کناره ، نقطهٔ سیاه دارد .

پَژُوهِش : تفحّص کردن باشد .

پاداش[3] : جزای نیك باشد .

تَرْکَش : تیردان باشد .

تَش : تیشهٔ بزرگ بود .

تَوش : به پهلوی طاقت بود .

جالُوش[4] : غلغله و مشغله باشد .

---

۱ ــ عبارت در اصل « معروف شده بحلی » ، و قبل‌از پوزش نوشته‌شده بود ، ما از آوردن آن صرف نظر کردیم ؛ یعنی در متن اینطور بود : « ... زنند برصندوق معروف شده بحلی پوزش عذر بود . » .

۲ ــ اصل : برخاش .

به صد کاروان اشتر سرخ موی   همه هیزم آورد پرخاش جوی
(فردوسی ــ لغت فرس)

۳ ــ به معنی مطلق مکافات وجزا ازخیر وشر است ؛ درتفسیر کمبریج ، ج اول ص۱۴۹ : که مؤمنان می‌گفتند که قیامت‌خواهد بود و پاداش نیکی و بدی . و نیز درپاورقی برهان این بیت اسدی راآورده است :

نگر نیك و بد تا چه کردی زپیش   ببینی همان باز ، پاداش‌خویش

۴ ــ در فرهنگها خلالوش به معنی غلغله و مشغله است ، که در همین نسخه نیز آمده است ، و جالوش در فرهنگ های موجود به نظر نرسید ظاهراً مصحف است .

گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی   تا خلق جهان را بفگندی به‌خلالوش
(رودکی ــ لغت فرس)

خَراش : به دومعنی بود : ۱ ـ خراشیدن بود . ۲ ـ به‌معنی آخال‌بود.

خَوش[1] : به دو معنی بود : ۱ ـ به معنی خشك‌است . ۲ ـ به معنی خشو[2] بود .

خَخْش[3] : چیزی است که به گردن اهل فرغانه و ختلان[4] بروید، چون بادنگانی[5] و درد نکند .

خَلالُوش : چون جالوش[6] بود .

خَنْدَه خَریش[7]: خندیدن و چون مسخره بود .

---

۱ ـ لغتی در خشك . در باب اول بوستان ، حکایت ۱۲ آمده‌است که:

بخوشید سر چشمه‌های قدیم نماند آب جز آب چشم یتیم

و نیز ← پاورقی برهان .

۲ ـ ← خشو .

۳ ـ این لغت در برهان : خجش ، جخش ، چخش ، خجج ، جخج آمده است .

از گردن او جخش در آویخته ،گویی

خیکی است پر از باد ، در آویخته از بار

(لبیبی ـ مجمع الفرس)

در مقدمة الادب زمخشری گوید : سلعة ـ دامغول ، خوکك ، خوك ، چخج . در برهان ، خوك را به همین معنی مذکور آورده است و گوید : گره‌هائی را نیز گویند که از زیر گلوی مردم بر می‌آید و به عربی‌خنزیر می‌گویند و جمع آن خنازیر است. » ، و هم‌اکنون در لهجهٔ اسفرائین آن را در نفرین کردن به کار می‌برند و می‌گویند ، ای خنازیر گرفته !

۴ ـ اصل : بوغانه و ختلان .

۵ ـ اصل : بادگانی ؛ از لغت فرس اصلاح شد .

۶ ـ ← جالوش .

۷ ـ اصل : خنده‌خویش . درفرهنگهای موجود: خند خریش ، خنده‌ـ

←

خَدیش : کدبانو بود به خانه .

دُرَخش : برق زدن بود . [فردوسی گفت :] [۱]

درخشیدن ماه چندان بود

که خورشید تابنده پنهان بود

دِرَفش : علم بود . فردوسی گفت :

[ز بس گونه گونه سنان و درفش

سپرهای زرّین و زرّینه کفش] [۲]

دَخش : ابتدا کردن کار بود .

رَش : پیمودن زمین بود و جامه .

رَخش : سه گونه بود : ۱ ـ نام اسب رستم است . فردوسی گفت :

پی رخش رستم نماند نهان

چنان بارهٔ نام دار جهان

۲ ـ عکس بود . ۳ ـ قَوْس وقُزَح بود [۳] و نیز گویند رنگی

→

خریش ، وخنده ریش آمده است ← صحاح الفرس ، مجمع الفرس، برهان لغت فرس و نسخه بدل‌های آن .

ای کرده مرا خنده خریش همه کس   ما را ز تو بس جانا ، مارازتوبس

(فرخی ـ صحاح الفرس)

۱ ـ ما نام فردوسی را به واسطهٔ اینکه ازقلم‌افتاده بود ، برمتن اضافه‌کردیم .

۲ ـ این بیت را از متن لغت فرس افزودیم .

۳ ـ میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد

برق تیر است مراو را و مگر رخش کمان

(فرالاوی ـ صحاح الفرس و لغت فرس) .

است میان سیاهی‌وبور ، و اسب رستم آن رنگ داشته است .

رُوش[1] : سخت دل بود .

زُوش : تند و سخت طبع و زود خشم بود .

زاوُش (نخ) زَواش[2] : نام ستارهٔ مشتری[3] است .

سُرُوش[4] : جبرئیل و فرشته بود . فردوسی گفت :

به فرمان یزدان خجسته سروش

مرا روی بنمود در خواب ، دوش

شَخْش : به معنی خزیدن بود که اصل آن خز است . گویند بشخشید؛

---

۱ ــ روش : تند خوی و بد خلق ، (برهان) .

۲ ــ در برهان : زوش به فتح اول و ثانی نیز به معنی زاوش است .

۳ ــ در مقدمة الادب : مشتری ــ برجیس است . و در نسخهٔ ما ، هرمز برجیس است ← هرمز .

۴ ــ درویسپردگزارش استاد پورداود ، ص ۱۷۱ : مهر وسروش ورشن را ازایزدان مزدیسنا می‌داند . درواژه‌نامهٔمینوی خرد، ص۱۷۴ *sros : slws*؛ سروش : ایزدی که پس از مرگ ، همراه با بهرام و « وای به » روان را تا پل چینود همراهی می‌کند و به همراهی مهر از روان شفاعت می‌کند . و نیز رجوع شود به واژه نامهٔ بند هشن ص ۲۰۱ . در پاورقی برهان ، ص ۱۱۳۳ گوید : وهم در کتب متأخر زرتشتی و فرهنگهای فارسی ، سروش پیك ایزدی و حامل وحی خوانده شده ، ازاین رو در کتاب‌های فارسی او را با جبرائیل سامی یکی دانسته‌اند .

یعنی بخزید[1] .

غاش : عاشق تمام باشد و به غایت فتنه شده[2] .

غاوُش : آن خیار باشد که از برای تخم بگذارند تا بزرگ شود و تخم او برسد .

غُوش : چوبی است سخت که سپاهیان تیر و خنیاگران زخمه‌سازند.

فراش[3] : بربالا بردن بود .

[مقصود کاخ وصفّه و ایوان نگاشتن] [4]
کاشانه‌های سر به‌فلك برفراشتن

یعنی سر به فلك بربردن .

فَش : مانند بود ، گویند نورفش .

فاش : معروف (است) و پراکنده بود .

کَرْبَش و کَرْبیش[5] : جانوری است چون مار کوتاه ولیکن دست و پای دارد .

---

۱ ــ گلیمی که خواهد ربودنش باد
ز گردن بشخشد هم از بامداد
(ابوشکور ــ لغت فرس)

۲ ــ خویشتن دار باش و بی پرخاش
هیچکس را مباش عاشق غاش
(رودکی ــ رشیدی)

۳ ــ گویا مقصود مؤلف فراشتن است نه فراش .

۴ ــ مصراع اول که شاهد برای کاخ ــ بدون ذکر شاعر ــ در باب الخاء آمده است ، در این‌جا نیز افزوده شد .

۵ ــ کز بیش ، نیز خوانده می‌شود . ← کرفشه و کرباشه .

گُزِش : تظلّم بود[۱] .

کَش : نازان و شادمان باشد و مبارك . فخر جرجانی گفت :

شبت خوش باد و روزت همچو شب خوش

مهت کش باد وسالت همچو مه ، کش

کَش[۲] : بغل بود ، زیرکش[۲] یعنی زیر بغل .

لوش : کژ (دهان) [۳] باشد .

مَخْریش : یعنی مخروش و مخراش ، خروشیدن غلبه کردن [۴] بود . خراشیدن ریش کردن دل‌ها و غیر آن باشد .

مِراش[۵] : قی باشد .

مَنِش : بزرگ همّت بود .

دمراش[۶] : هراش بود .

---

۱ ــ در پاورقی مجمع الفرس چنین آمده است : استاد دهخدا کلمه‌را مصحف گزرش = گزارش دانسته است .

۲ ــ در اصل : کس .

۳ ــ اصل : کژ باشد ، که از فرهنگهای موجود اصلاح شد . فرهنگ رشیدی این بیت را نیز از فخری آورده است .

یکی دو بیند البته دیدهٔ احول   سخن کج آید بی‌هیچ شك ز لهجهٔ لوش

۴ ــ در فرهنگهای موجود ، خروشیدن به‌معنی بانگ زدن ، فریادکردن با ناله و زاری است وخروشیدن به معنی غلبه‌کردن به نظر نرسید . ← برهان، صحاح الفرس ، مجمع الفرس ، لغت نامه و ناظم الاطباً .

۵ ــ در برهان : مراش و هراش .

۶ ــ این لغت به این شکل در فرهنگها به دست نیامد ، ظاهراً محرف هراش است که به معنی قی کردن :

ازچه‌تو به‌نکند خواجه که‌هرجا که‌بود   قدحی‌می‌بخورد، راست کندزودهراش؟

(شهید ــ لغت فرس)

نش[1] : به معنی تش بود .

نیایش : دعا و آفرین بود و زاری کردن در نماز .

نیوش : خروش باشد که از گریستن خیزد، نرم نرم . دیگر به‌معنی نیوشه بود[2] . دیگر شنیدن بود .

نوش : پازهر بود[3] .

وغیش : بسیار بود و انبوه و این لفظ بر مال و پیشه[4] و هرچه گویند شاید[5] .

وخش[6] : نام شهری است .

هوش : به زبان پهلوی هلاك بود . فردوسی گفت :

۱ ــ در فرهنگها ، نش که به معنی تش (= تیشه بزرگ) باشد به‌نظر نرسید . ← تش .

۲ ــ ← نیوشه .

۳ ــ گشاده سخن کس نیارست گفت
که نشنید کس نوش بازهر جفت
(فردوسی ــ پاورقی برهان)

۴ ــ در اصل : بیشه .

۵ ــ جمال دولت و دین آنکه گرد بارگهش
ز نصرت است تزاحم ز دولت است وغیش
(شمس فخری ــ مجمع الفرس)

۶ ــ صورة الارض چاپ بنیاد فرهنگ گوید :
شهرهای ختل عبارتند از : هلاورد و لاوکند که دو شهر «وخش»اند ، ص ۱۸۱ . وبرهان قاطع نیزوخش‌را از ولایت بدخشان و ختلان می‌داند و نیز رجوع شود به پاورقی برهان . صحاح الفرس گوید : وخش ــ نام شهری است از ترکستان . شاکر گوید :
به گامی شمرد از خطا تا چگل — به یك تگك دوید از بخارا به وخش

ورا هوش در زاولستان بود

به دست ستم پور دستان بود[1]

یَش[2] : صندوق زرّینه بود . (نخ) : بندی بود آهنین که بر روی صندوق‌ها و درها زنند و به مسمار بدوزند .

---

۱ ــ در شاهنامه چاپ مسکو ج ۶ ص ۲۲۰ مصراع دوم : به‌دست تهم پور دستان بود . نسخه بدل آن : به چنگ یل . به چنگ بد .

۲ ــ ← بش . در فرهنگ‌های موجود یش به معنی بش نیامده است و ظاهراً مصحف است .

باب الصاد

قاص[1] : چغز باشد .

۱ ــ قاص : ... غوك را گويند که وزق باشد ، (برهان) .

باب الطاء

خَرْبَط[1] : طَرّار[2] و ابله[3] باشد .

۱ ــ خربط : ابله و نادان باشد ، (صحاح الفرس) . گویا خربط (= خربت) به معنی ابله ، در معنی مجازی آن بکار رفته است ، زیرا معنی حقیقی خربط ، بط بزرگ است . سنایی گوید :

مردکی عشوه ساز و عشق پذیر   خربطی ریش گاو و غتفره گیر

که خربط به‌معنی‌مجازی‌آن یعنی‌ابله استعمال شده است . ـــ مثنویات حکیم سنائی ، ص ۱۶۵ چاپ دانشگاه .

۲ ــ اصل : طوار ، که از فرهنگ ناظم الاطباء اصلاح شد ، چون در آنجا آرد که : خربط ـــ ... مرد حیله باز بی‌دیانت .

۳ ــ اصل : آبله .

باب الغین

آرُوغ[1] : بادی بود که از سینه و حلق برآید .

آمیغ : به معنی آمیزش بود .

آمُرغ[2] : قدر باشد و قیمت .

آزیغ[3] : سردی باشد که از کسی در دل کسی افتد .

بـالغ[4] : قدح و سرو[ی] گاو بود که بدان آب و شراب می‌خورند، و بعضی [کَلاجوی][5] را گویند .

---

۱ ــ اصل : اروغ ، امیغ ، امرغ ، ازیغ .

۲ ــ نداند دل ، آمرغ پیوند دوست
بدانگه که با دوست ، کارش نکو است
(بوشکور ــ مجمع الفرس)

۳ ــ آه از غم آن نگار بد مهر کازیغ ز من به دل گرفته
(خسروانی ــ مجمع الفرس)

۴ ــ ← یالغ . ودر پاورقی لغت فرس گوید : یالغ ــ ظن چنان‌است که از نام ترکی است ، اما طاسی چوبین باشد که بدان سیکی خورند ...

۵ ــ کلمهٔ کلاجوی که به معنی پیاله‌است‌از قلم افتاده‌بود، از لغت فرس اصلاح شد . فرهنگ رشیدی این بیت عمید لومکی را برای کلاجو ــ به‌معنی پیاله ، شاهد آورده است :

هان تا ندهی گوش به آواز دف و چنگ
هان تا نکنی رای صراحی و کلاجو

ثُوغ : جنسی است ازهیزم ، چوبی سخت بود .

ثیغ : سه گونه بود : ۱ – تیزی کارد و شمشیر بود . ۲ – پرتوشعاع ماه و آفتاب بود . ۳ – سر کوه بود .

ثُغ[۱] : بت بود .

جَناغ : تنبوك[۲] را گویند ، به ترکی تبنکو[۳] گویند که درزین بندند . (نخ) : تبتوك[۴] باشد .

دَرْغ[۵] : آن سد باشد که از پیش کنند تا [آب] بگردد .

راغ : دامن کوه بود به جانب صحرا .

زیغ : بساطی بود از گیاه یا حصیر بافته یا از دوخ .

---

۱ ــ در پاورقی برهان ص ۵۴۹ گوید : بعضی محققان گفته‌اند که‌چون در فارسی ثاء مثلثه نیاید این‌لفظ فغ به فاء است ، « غیاث اللغات » . وبرخی گفته‌اند که در لغات فارسی جز ارثنگ و ثغ ، ثاء نیامده .

۲ ــ در برهان تنبوك و تنبك ــ به معنی جناغ زین آمده است که دامنهٔ زین و تسمهٔ رکاب باشد .

۳ ــ ← تبنکو .   ۴ ــ ظاهراً مصحف تنبوك است .

۵ ــ ← ورغ . رشیدی درغ آورده است و گوید صحیح ورغ است و در مجمع الفرس نیز درغ آمده است . در پاورقی برهان آرد: سانسگریت *várga* ، برگردانده ...

دل برد و مرا نیز به مردم نشمرد   گفتار چه سود است که درغ آب ببرد

(فرخی)

در لهجهٔ اسفراین ، برغ است .

سَمارُوغ : مَنیمتر[1] بود ، به ترکی‌اشك گویکی گویند. و آن نباتی بود که‌اندرجای نمگین روید ، چون پهلوی چاه‌ها و گرمابه‌ها. و از زمین اندك بلند شود و سرش پهن شود ، گرد مانندقرصی و روی آن قسّین[2] بودتمام ، و ساق او سپید بود ، و آنچ در شورستان روید و آنچ در جـای نمگین روید . دیگر : کاریز باشد .

ستِبِغ[3] : آسمان‌بود . و دیگر بالا بود . و دیگر به معنی ستیخ[4]بود.

سُوغ[5] : سنگی شدن دست و پای باشد و آن را به ترکی اویشتی و به عربی ُجدر[6] گویند . (نخ) : آن گوشت بود که دردست و پای سخت شده‌باشد ، چون چرم ستبری باشد در پوست .

---

۱ ــ این کلمه در اصل به همین شکل مضبوط است ومعلوم نشد چیست؟

۲ ــ در ناظم الاطباء : قس ــ ژاله و شبنم .

۳ ــ ← سیغ و ستیخ . لغت فرس ستیغ را درذیل واژهٔ ستیخ آورده‌است .

۴ ــ در پاورقی برهان آرد : ستیخ ــ شکل بهتر همین ستیغ است . سغدی *Stēgh* ، سرپا ، مستقیم . اگر ستیغ را از ریشهٔ *Stā* ، ایستادن بدانیم اصل سغدی آن مورد اطمینان خواهد بود و *'ygh* پسوند صفتی است . . . (ص ۱۱۰۳) .

۵ ــ در فرهنگ‌ها شوغ آمده است ، ظاهراً متن مصحف است ، و نیز ← شوغ در شوغه .

۶ ــ در اصل : جذر . و در مقدمة الادب ، جدری ــ آبله ، داء یتقوب منه الجلد .

سیغ[1] : راست بود . (نخ) : زندان بود[2] .

سِپْریغ : خوشهٔ انگور بود .

ستاغ : اسب زین ناکرده بود . دیگربه معنی سترون[3] باشد .

شَغ : سرو[ی] گاو بود . [فردوسی گوید :][4]

به بازی و خنده گرفت و نشست
شغ گاو و دنبال گرگی به دست

شتاغ : به معنی ستاغ باشد[5] .

[فَغ][6] : اوّل ، معشوق بود . دوّم ، به عبارت فرغانیان صنم و

---

۱ ــ در متن لغت فرس ، چاپ اقبال نیز سیغ بههمین معنی آمدهاست. لیکن‌تمام نسخه بدل‌های‌لغت فرس‌ستیغ را بهمعنی راست آوردهاند نه‌سیغ‌را. توضیح اینکه برهان ، مجمع الفرس ، رشیدی : سیغ را به خوب ونغز ونیکو معنی کردهاند ، و ستیغ را به معنی راست و بلند .

در مجمع الفرس این بیت را برای معنی سیغ شاهد آورده است :

سیغ نغز و ، حکایت است سمر — سوك ماتم ، سرشك آب نظر

بنابراین سیغ بهمعنی راست ، باید صورتی محرف از ستیغ باشد ونیز ← شرح ستیغ شود .

۲ ــ در ناظم الاطباء: سیغ ــ ... خانهای که دارای چند دریچه باشد.

۳ ــ در اصل : ستودن ، که از فرهنگ‌های دیگر اصلاح شد .

۴ ــ نام شاعر ازلغت فرس است .

۵ ــ شتاغ که پس از معانی فغ آمده بود ، جای آن را برعایت ترتیب تغییر دادیم .

۶ ــ مؤلف این نسخه کلمهٔ فغ را از قلم انداخته ، بعد معانی فغ و شغ را درهم‌آمیخته وچنین‌نوشته است : « شغ ــ سه‌گونه بود ؛ یکی‌سروی گاوبود ... دوم معشوق بود ، سیوم به عبارت فرغانیان صنم و بت بود . » لذا متن را از روی فرهنگ‌ها اصلاح کردیم ، و فغ را پس از شتاغ قرار دادیم.

بت بود[1] .

فراغ : باد سرد باشد .

فُرُوغ : روشنائی بود .

کُناغ[2] : دو گونه بود : یکی ، تاری بود که از آن دیبا بافند . دیگر ، زر کشیده بود .

گُریغ : گریز باشد .

کیغ : رمص باشد که بر مژهٔ چشم نشینند[3] .

کاغ[4] : بانگ مرغ بود .

لُوغ ولوغیدَن[5] : دوشیدن و آشامیدن بود به زبان ماورا النّهر .

---

۱ ــ گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار
گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان
(عنصری ــ لغت‌فرس)

۲ ــ در اصل : کاغ است ، در تحفة الاحباب یك‌جا کناغ و جای دیگر پناغ را تار ابریشم وریسمان معنی‌کرده و این بیت از خسروی را شاهدآورده است :

تو سیمین فغی من چو زرین کناغ
تو تابان مهی من چو سوزان چراغ

۳ ــ شگفت نیست اگر کیغ چشم باشد سرخ
بلی چو سرخ بود اشك ، سرخ باشد کیغ
(ابویوسف ــ مجمع الفرس)

۴ ــ تحفة الاحباب : کاغ کاغ ــ بانگ و مشغلهٔ کلاغ باشد .

۵ ــ لوغیدن : به معنی دوشیدن از لهجه‌های شمال شرقی ایران‌است .
(از پاورقی برهان)

من ز هجای تو بازگشت نجویم تات فلك جان وخواسته نکند لوغ
(منجیك ــ رشیدی)

میغ : ابر را گویند .

مُغ : گبر[1] آتش پرست باشد .

ماغ : مرغ سیاه فام بود ، و بیشتر بر آب نشیند در صفّهٔ مرغزار . گفته‌اند[2] :

به هرسو یکی آبدان چون گلاب
شناور شده ماغ بر روی آب

نَغْنَغ[3] : سه‌گونه بود : فریفتن باشد[4] ، همچون قفیز باشد . (نخ) : همچون نفیری[5] باشد .

---

۱ ـ به این معنی به عقیدهٔ آقای پورداود از لغت آرامی گرفته شده ، هم ریشهٔ کافر عربی و به همان معنی ، و در ترکیه نیز « گور » گویند ، و آن اصلا به‌معنی‌مطلق‌مشرك و بیرون از دین است ولی درایران اسلامی به‌زرتشتیان اطلاق شده و معناً در این استعمال نوعی استخفاف به کار رفته است .
(از پاورقی برهان)
و نیز ← یادداشتهای قزوینی ج ۶ ، ص ۲۸۰ .

۲ ـ در تحفة الاحباب گوید : شعر از اسدی است ، و در کالیله چاپ استاد مینوی نیز در ص ۶۰ بدون ذکر شاعر آمده است .

۳ ـ این کلمه به شکل‌های دیگر مانند : نفتغ ، تفنغ ، تغتغ ، تغتخ ، نیز آمده است ← صحاح الفرس ، برهان . لغت فرس و مجمع الفرس .

۴ ـ در فرهنگ‌های : برهان قاطع ، مجمع الفرس ، صحاح الفرس و لغت فرس ، (چاپ دکتر دبیرسیاقی) ـ نغنغ ، به معنی پیمانه‌ای است که چهار خروار غله بگیرد ؛ لیکن‌در یکی از نسخه بدل‌های لغت فرس چاپ‌اقبال « نغنغ ـ چون فریفتن باشد ، نسخه : همچون فقیری باشد .. » آمده‌است . در فرهنگ قواس این بیت را از ابوالعباس شاهد برای نغنغ به معنی پیمانه آورده است :

ای میر ترا گندم دشتیست بسنده   در نغنغگی چند به توهستم انباز

۵ ـ ظاهراً : نفیر ، مصحف است .

نِفاغ[۱] : قَحْف باشد[۲] .
وَرْغ[۳] : بند آسیاب بود که آب زند .
یُوغ : آن چوب بود که بر گردن گاو بندند ، این را به ترکی بویندوروق[۴] گویند .
یالغ : به معنی بالغ بود[۵] .
یاغ[۶] : سروی گاو کوهی بود .

۱ ــ در فرهنگ میرزا ابراهیم خطی آستانه : نفاغ ــ به کسر ، قدح و طاس . منصور شیرازی گوید :
گرفته است به کف همچو لاله زاهد شهر
بیاد نرگس مخمور او مدام نفاغ
۲ ــ القحف : نیم کاسه و جای شراب ، (منتخب اللغة) .
۳ ــ در برهان : برغ ، ورغ ، درغ آمده است . درلهجهٔ اسفراین برغ است ← توضیح درغ .
۴ ــ در الصحاح العجمیة : یوغ ــ بویند ورق .
۵ ــ ← بالغ . در نسخه بدل لغت فرس آرد : یالغ ، ظن چنان است که از نام ترکی است ، اما طاسی چوبین باشد که بدان سیکی خورند ...
۶ ــ یاغ : بدین معنی ، در فرهنگ های موجود به دست نیامد ، شاید محرف شغ باشد ؛ زیرا یاغ به زبان ترکی روغن است . ← صحاح الفرس.

باب الفاء

پایْ باف : جولاه بود[1] .

تَف : دو است . یکی حرارت بود ، یعنی گرمی . دیگر غم واندوه باشد[2] .

جاف : زن قحبه بود .

جَفْجاف : به معنی جاف بود .

خَف : رکوی سوخته باشد .

روف : جغرات باشد[3] .

---

۱ ــ کشاورز وآهنگر وپای واف چو بیکار باشند سرشان بکاف

(ابوشکور ــ مجمع الفرس)

۲ ــ تف : به معنی غم و اندوه نیامده است ؛ اما گاهی تف را به غم ، خشم ، اندوه ، آه ، عشق ، شمشیر و مانند آن اضافه می‌کننـد و از آن معنی مجازی حاصل می‌شود مثل :

به زمستان چو تموز از تف آه تا بخانه جگری خواهم داشت

(خاقانی ــ لغت نامه)

۳ ــ روف به زبان سغدی سمرقند ، بزر قطونا را گویند . (برهان) . در فرهنگهای موجود : روف ــ به معنی ماست به نظر نرسید ، جز لغت فرس. جغرات : بر وزن بقراط به لغت سمرقند ماست را گویند و معرب آن سقرات است . ← برهان . در مقدمة الادب : صقراط (= صغراط) ــ ماست،چغرات.

زَنْدواف[1] : مرغ هزار دستان بود .

ژَرْف : آن موضع باشد از دریا که آب آنجا می گردد مانند آسیا ، گوییا در چاهی می‌رود و در مغاکی . [فردوسی گفت :][2]

چو قطره برژرف دریا بری
به دیوانگی ماند این داوری

سُرْف : سعال باشد ؛ یعنی سرفه[3] .

شَنْگَرْف : زنجفر باشد . [کسائی گوید :][4]

بنفشه زار بپوشید روزگار ببرف
چنار گشت دوتا و زریر[5] شد شنگرف

شِگَرْف : بحشمت و نیکو باشد .

شَنْدَف : دهل باشد[6] .

شِکاف[7] : رخنه بود .

---

۱ ـ زندواف تکرار شده است ← باب اللام .

۲ ـ نام شاعر از صحاح الفرس است .   ۳ ـ ← سرفه .

پیری مرا به زرگری افگند ای شگفت
بی‌کاه و دود ، زردم و همواره سرف سرف
(کسائی ـ لغت فرس)

۴ ـ نام شاعر از لغت فرس افزوده شد .

۵ ـ زریر : گیاهی باشد زرد که جامه بدان رنگ کنند . . (برهان) .

۶ ـ از هیبت تو زهرهٔ مریخ شود آب
چون ناله برآید به مصاف تو ز شندف
(شمس فخری ـ مجمع الفرس)

۷ ـ در برهان : شکاف ، هم به معنی رخنه و چاك و هم به معنی ابریشم کلافه کرده آمده است .

کُرْف : قیر سوخته بود و گروهی سیم سوخته را گویند . (نخ) : سیم درست بود[1] .

کاف : شکاف بود که در چیزی افتد از چوب و درودیوار .

کُوف[2] : کنگربود ، وکوج[3] واین‌نوع مرغ در آذربیجان بسیارباشد.

لاف : خویشتن ستودن بود ، به تازی صلف گویند .

نُوف : صدا [ی] کوه بود بانگ را نیز گویند[4] .

---

۱ ــ در لغت فرس گوید : قیر سوخته بود .... و سیم درست بود . و نیز رجوع شود به صحاح الفرس .

۲ ــ در مقدمة الادب زمخشری : هامة ــ جغد ، کوف ، ج هام .

۳ ــ ← کوج وکنگر .

۴ ــ از تگ اسپ و بانگ و نعرهٔ مرد
کوه پر نوف شد هوا پر گرد
(عنصری ــ لغت فرس)

باب الکاف

آژْدَهاك : نام ضحّاك پادشاه است .

آژَنْگ[1] : چین روی بود .

آژَکَنْگ : وارتنگ وارشنگ[2] : کتاب اشکال مانی بود ، واندرلغت دری این یك نام[3] دیدم که آمده است ، بت خانه را نیز گویند.

آذَرَنْگ (نخ) ازرنگ :[4] به‌معنی دمار وهلاك بود.

---

۱ ـ در اصل : ازنگ ، که از برهان اصلاح شد . در برهان : اژنگ و آژنگ است .

بزرگواری و کردار او و بخشش او

ز روی پیران بیرون همی برد آژنگ

(فرخی ـ مجمع الفرس)

۲ ـ در برهان : ارسنگ ، ارژنگ ، ارجنگ ، ارتنگ و ارثنگ آمده است ، ص ۱۰۳ ـ ۱۰۴ .

۳ ـ دراصل متن لغت فرس نیزعبارت « همین یك نام » را نوشته بود، که مصحح آن را به « همین یك ثاء » بدل کرده است ← پاورقی آن. درمتن برهان آمده است که : به غیراز این لغت و لغت ثغ به ثاء سه نقطه .. دیگر لغتی به ثاء سه نقطه نیامده است .

۴ ـ در برهان : آدرنگ ، آذرنگ ، آزرنگ ، ادرنگ است .

آرَنْگ[1] : گونه بود وهمانا .

آسْتَرَنْگ : یبروح الصنّم[2] باشد واو بیخی‌است که به شکل وصورت مردم ماند و در زمین چین بیشتر روید . و هر که آن گیاه را بکند از زمین ، گویند در حال بمیرد .

اَوْرَنْگ : تخت[3] باشد . فخر جرجانی گفت :

جوانی داری و اورنگ شاهی
چو این هردو بود ، دیگر چه خواهی

(نخ) : عزّ و شکوه بود .

اَفْرَنْگ : چون زیبائی بود[4] .

اخاك[5] : سگ باشد .

---

۱ ــ در اصل : ارنگ ، که از لغت فرس اسدی اصلاح شد . مجمع‌الفرس گوید : « آرنگ ــ به معنی گونه و همانا نیز آمده ؛ به معنی گونه که رنگ باشد شاعر [مظفری] گوید :

از من خوی خوش‌گیر از آنکه گیرد — انگور ز انگور ، رنگ وآرنگ

و به معنی همانا استاد رودکی گوید :

هرگزنکند سوی من خسته‌نگاهی — آرنگ نخواهد که شودشاددل‌من».

۲ ــ در الابنیة ص ۳۴۷ : یبروج ــ دو جنس است ؛ هندی و نبطی . هندی را یبروج الصنم گویند و نبطی را اصل السرح . و این لغت نیز در ص ۶۲۳ و ۵۷۶ الاغراض‌الطبیة چاپ عکسی بنیاد فرهنگ ملاحظه شود .

۳ ــ اصل : بخت .

۴ ــ فر و افرنگ به تو گیرد دین — منبر از خطبهٔ تو آراید
(دقیقی ــ لغت فرس)

۵ ــ ضبط این لغت درست معلوم نشد ، احتمال می‌رود آخال باشد که به معنی سقط ، یعنی‌افکندی‌است .

بذ آهنگ[1] : به معنی دژاهنگ[2] باشد .

بالوك[3] : کافور مغشوش است .

بَساك : چون تاجی بود که از اسپرغم‌ها کنند .

پُوشَك[4] : به زبان ماورا النّهری گربه بود .

باشَنْگ : دوگونه بود : یکی خوشهٔ انگور باشد خرد[5] . دیگر به‌معنیِ غاوش[6] بود.

بادْرَنْگ : تُرُنْج بود .

بنتاك[7] : کنور[8] بود .

۱ ــ بذ آهنگ ، در فرهنگهای موجود به نظر نرسید .

۲ ــ ← دژ آهنگ .

۳ــ گویی چنان است که مؤلف بالوس را بالوك خوانده است ، زیرا با لوك در لغت نامهٔ دهخدا به معنی «رود» آمده است . و بالوس مرکب‌است از « با » و « لوس » و لوس مانند ناك به معنی مشك مغشوش است :

کافور تو با لوس بود ، مشك تو با ناك

با اوس تو کافور کنی دایم مغشوش

(کسائی ــ پاورقی برهان)

۴ ــ در اصل : بوشك ، در لهجهٔ کردی اسفراین پشك .

۵ ــ بنام دست تو گر شاخ زر نهد دهقان

عقیق و لؤلؤ روید ز شاخ نه با شنگ

(شمس فخری ــ مجمع الفرس)

۶ ــ ← غاوش .

۷ ــ این لغت در فرهنگ‌های موجود به نظر نرسید ، شاید تحریف بتوراك باشد . در برهان : بتوراك ــ چاهی که غله و امثال آن در آن کنند و خلاشه و خاشاك و خــاك بر بالای آن ریزند . در پاورقی لغت فرس گوید : ظاهراً بتوراك ، که در فرهنگ‌ها به معنی انبار و مدفن غله آمده است .

۸ ــ ← کنور .

پَلارَك : نوعی از شمشیر جوهردار .

پَلالَك[1] : جوهردار بود .

پِزِشْك : طبیب را گویند .

پُوپَك[2] : هدهد بود[3] .

بُوك (نخ) برك[4] : غلّه را در چاه ها پنهان کردن و خاك و خاشاك برسرش کردن .

بُوالْكَنْجَك[5] : طرفه باشد .

پُوك : حرّاق باشد یا پود آتش زنه[6] .

بَشْك : شب نم باشد[7] .

---

۱ ــ در برهان : بلالك ، بلارك ، پلارك ، پلالك آمده است . بنا براین پلالك در نسخهٔ ما مکرر است .

۲ ــ دربرهان بهصورت پوپك ، پوپو ، پوپه ، بوبك ، بوبو ، بوبویه پوپوك آورده است .

۳ ــ پوپوك پیکی نامه زده اندر سر خویش
نامه گه باز کند ، گه شکند بر شکنا
(منوچهری ــ دیوان)

۴ ــ ظ : مصحف بوك است .

۵ ــ ای قامت تو به صورت کاونجك
هستی تو به چشم مردمان بلکنجك
(شهید ــ لغت فرس)

۶ ــ گر بر فگند گرم دم خویش به گوگرد
بی پوك ز گوگرد زبانه زند آتش
(آغاجی ــ لغت فرس)

۷ ــ از نسیم ریاض دولت شاه بر رخ گل در ثمین شد بشك
(خسروانی ــ مجمع الفرس)

پالیك : پای افزار باشد ، به آذربیجان چاروخ[1] خوانند[2] .

پیُوك[3] : عروس بود .

پكْ پك : چغْز بود[4] .

پاجَنگ[5] : دریچهٔ کوچك بود، چنانکه به‌یك چشم ازوی‌بیرون‌نگرند.

پازرنگ[6] : عبارت از آن است که کودکان را در گهواره ، دست و پای بندند . سوزنی گفت :

در کام [ما] حلاوت شهد شهادت است

در مهد بسته‌اند بدین گونه پازرنگ[7]

---

۱ ــ در لهجهٔ اسفراین وجوین : چارق .

۲ ــ از خر و پالیك آنجای رسیدم که همی

موزهٔ چینی می‌خواهم و اسب تازی

(رودکی ــ مجمع‌الفرس)

۳ ــ در برهان : پیو ، پیوگ و پیوگ است ، در پاورقی آن گوید : سانسگریت *vadhû* ، عروس. اوستا *vadh+upa* ، ازدواج کردن . درلهجهٔ کردی اسفراین : بوك . در ویس و رامین : و یوگ است :

در او خرم و یوگان و خسوران عروسان دختران ، داماد پوران

(چاپ دکتر محجوب ص ۳۸)

۴ ــ ← جغز .

۵ ــ در برهان : با جنگ و پاچنگ .

هزارگونه‌گل ازشاخ چهره بنمودم چو لعبتان گل اندام نازك از پاچنگ

(شمس فخری ــ مجمع الفرس)

۶ ــ در اصل : پازرنك . تحفة الاحباب : بازرنگ ــ سینه بند باشد . در آنندراج : بازرنگ و بازرند است و در برهان : باژرنگ و باژرند .

۷ ــ این بیت در مجمع الفرس بدین صورت است :

←

تَرْك : آن است که در روز حرب بر سر نهند مانند کلاه آهنین و به عربی بیضه گویند .

تاك : به سه‌معنی‌بود: یکی آن شاخ بود که انگور بروی‌رسته‌است.

شعر : [سوزنی گوید]

تا از وَنَنْگ[1] تاك وی انگور می‌کَنَند

و ازوی شرابدار کند بادهٔ چو زنگ[2]

دیگر آلت لفظ[3] بود ، مشك مغشوش را نیز گویند[4] .

در کام ما حلاوت شهد شهادت است

ای بیشریك ، شهد شهادت مکن شرنگ

در عمر خویش در تو نیاورده‌ایم شك

در مهد بسته اند برین گونه باز رنگ

« شاهد برای بازرنگ ج ۱ ، ص ۱۶۵ »

۱ ــ و ننگ : ریسمان وطنابی را گویند که هردو سر آن را بردودیوار یا دوستون ببندند ، وخوشه‌های انگور ازآن بیاویزند . و چوب خوشهٔ‌انگور را نیز گفته‌اند که دانه‌ها در آن آویخته باشد ، (برهان) .

۲ ــ در دیوان سوزنی چاپ دکترشاه حسینی ص ۱۰۰ :

تا از دبنك دانهٔ انگور برکنند وزوی شرابوار کند بادهٔ چوزنگ

که در نسخهٔ ما : وننگ و شرابدار (= ساقی) آمده است .

۳ ــ اصل : نفط .

۴ ــ در متن لغت فرس : ناك ــ به معنی‌آلت لفظ و مشك مغشوش‌است؛ بنابراین کاتب یا مؤلف نسخهٔ ما ، معانی‌ناك وتاك را درهم‌آمیخته ، ولغت ناك را از قلم انداخته است . در پاورقی لغت فرس آمــده است : « ناك ــ آلت لفظی است چنانکه گویی خنده ناك ، و تاب ناك » .

تَپَنْگَك : دو گونه باشد : یکی دریچهٔ مزگت بود[1] . دیگر آن دف بزرگ بود که بعضی درویشان دارند ، و گرد برگرد میانهٔ چنبر آن حلقه‌ها و زنجیرك‌ها آویخته باشند . سوزنی گفت :

در جدّ قرینشانم ولیکن به گاه هزل
من کوس خسروانی و ایشان دف و تپنگ

تَکُوك (نخ) **تَلُوك**[2] : صورتی بود سفالین. (نخ) : انایی‌بودزرّین یا سیمین یا آهنین یاسفالین، برصورت گاو یاماهی یا مرغ وبر آن شراب خورند .

تَبُوك[3] : طبله باشد . (نخ) : طبقی باشد بر مثال دف ، بقّالان‌دارند، مأکولات در آنجا نهند .

تَمُوك[4] : نشانهٔ تیر بود .

---

۱ ــ در پاورقی لغت فرس‌گوید : « دراصل ، مزگت [میباشد]» . لذا همین صورت را که در نسخهٔ ما نیز آمده است حفظ کردیم ؛ زیرا بعیدنیست که تپنگ هم به معنی دریچهٔ زرگری و صناری باشد و هم طبق پهن و بزرگ بقالان و خبازان ، ونیزمجازاً به معنی دریچهٔ مزگت آمده باشد . توضیح‌اینکه کاف فارسی و عربی در متن یکسان نوشته شده است .

۲ ــ در برهان : تکوك و تلوك .

۳ ــ در تحفة الاحباب : تبوك وتبورك ــ طبق چوبین باشد . درفرهنگ میرزا ابراهیم : تبوراك را غلبار و تبوك را طبق معنی کرده است .

الصحاح العجمیة گوید : تبوك ــ بقاللرطبله سی و تبوراك دف . در مقدمة الادب زمخشری آمده است : دف ــ دف ، تبراك .

۴ ــ اصل : ثموك است که از فرهنگهای موجود اصلاح کردیم . در مجمع الفرس گوید : تموك ... تیری پیکان پهن که از زخم با گوشت بیرون آید ، نیز آمده است :

پسر خواجه دست برد به کوك خواجه او را بزد به تیر تموك
([عماره] ــ مجمع الفرس)

تپتیك[1] : پشم بز است نرم ، که به کلاه و جوراب کنند[2] . (نخ) : کژ باشد که به کلاه و جوراب[2] کنند .

تَنْگ : پنج نوع است : ۱ ـ ضدّ فراخ . ۲ ـ تنگ چهارپایان ، به‌تازی حزام گویند[3] . ۳ ـ جوال . ۴ ـ نیم خروار گویند[4] ۵ ـ درّهٔ کوه .

تَرَنْگ : بانگ کمان باشد . (نخ)[5] زخم توختن[6] و کشیدن باشد .

تَهَك : تهی باشد چون برهنه .

تیتوك[7] : به معنی چنانکه بود .

تارَك : فرق سر باشد . بزرگی گفته است :

[گرز بهرِ [تَرْك] تُرکم تیغ برتارك نهند][8]
تَرْك تارك گیرم و هرگز نگیرم تَرْك تَرْك

---

۱ ـ در مجمع الفرس گوید : تفتیك ـ در فرهنگ به معنی موی نرمی که در ته موی بز می‌باشد و به تازی وبرگویند ، آمده است . درلهجهٔ کردی اسفراین : تفتیك ، به کسر اول تلفظ می‌شود .

۲ ـ در اصل : جوب .

۳ ـ در مقدمة الادب : حزام ـ تنگ ، ج حزم ← منتهی الارب .

۴ ـ در این بلاد فزون دارد از هزار کلات
به هریك اندر دینار تنگ‌ها بر تنگ
(فرخی ـ لغت فرس)

۵ ـ در برهان : ترنگ ـ به معنی مطلق زخم باشد خواه زخم شمشیر و کارد و خواه دنبل و امثال آن .

۶ ـ در برهان گوید : توختن ـ ازاضداد است، به معنی فرو کردن و به معنی کشیدن هردو آمده است .

۷ ـ چنین لغتی در فرهنگ‌های موجود به نظر نرسید .

۸ ـ مصراع اول از صحاح الفرس ، که نام شاعر را نیز ذکر نکرده است ، در اینجا افزوده شد .

چَنْگَك[۱] : دو گونه بود : یکی آن که بزنند[۲] . دیگر پنجهٔ دست بود.

چالاك : چست و چابك ، و جلد را گویند .

چاك : یعنی شکافته و دریده . [شیخ سعدی گوید :][۳]

ای بر تو قبای حسن چالاك

صد پیرهن از جدائیت چاك

جَناك[۴] : دو گونه بود . یکی حظیرهٔ گوسفندان. دیگر چهار دیوار سر گشاده بود .

چَکَوك[۵] : چکاوك بود .

چَکُك : مرغی خرد است .

چَنْکَلوك : غمگین و سر به زانو نهاده باشد و گویند کسی بود که دست و پایش سست شده باشد و کژ .

چَك : قبالهٔ اصل ملك باشد و به تازی صك[۶] گویند . (نخ) : منشور باشد .

چَکاچاك[۷] : زخم از پس زخم بود ، گویند چکاچاك بوس .

چَکاوَك : مرغی است کُله‌دار .

۱ ــ در اصل : جنگك ، تصحیح قیاسی است .

۲ ــ یعنی سازی که مغنیان نوازند .

۳ ــ نام شاعر ازمجمع الفرس است .

۴ ــ جناك ، ظاهراً مصحف خباك است که در جای خود آمده است .

۵ ــ در مقدمة الادب : قبرة ــ چکاوك ، چکوك ، ونیز ← المرقاة . در لهجهٔ فارسی ادکان ، از قراء اسفرایین ، چغوك *Coghok* مطلق پرندهٔ کوچك را گویند .

۶ ــ در مقدمة الادب : صك ــ چك ، و نیز ← المرقاة .

۷ ــ در برهان چکاچك ، چکاچاك چقاچاق ، چقاچق ، جخاجخ .

چُوك[۱] : مرغی است که خویشتن را از شاخ درخت آویزد .
خاشاك[۲] : ریزه‌ها بود از کاه و خرده چوب و غیره .

گر تو بزیر هرکس و ناکس نشانیم
اینجا دقیقه‌ایست شناسم من این قدر
بحریست مجلس تو ودربحر بی‌خلاف
لولو بزیر باشد و خاشاك بر زبر

خَباك : به معنی جناك[۳] باشد .
خَبَك : فشردن گلو بود تا نفس گرفته شود و بمیرد .
خَنْجَك : خاری است سه پهلو که هر چون که بیندازند یك سرخار بر بالا بود و آن را به عربی حسك[۴] گویند .
خُنك[۵] : به تازی طوبی گویند .
خلوك (نیخ) خلمرك ، خزرك[۶] : مهره‌ای بود از آبگینه ، آنرا چشم‌زد

---

۱ ـ اصل : جوك ، که از فرهنگ‌ها اصلاح شد .
۲ ـ گفت با خرگوش خانه خان من
خیز و خاشاکت از او بیرون فکن
(رودکی ـ لغت فرس)
۳ ـ ← جناك .
۴ ـ در اصل : حشك . در ناظم الاطباء گوید : حسك معرب خسك . در المرقاة : الحسك ـ خار سه پهلو و در صحایف خطی آستانه : الخسك ، است . در مقدمة الادب : حسكة ـ خار سه گوشه ، خار سه سو . ج حسك و نیز ← منتهی الارب .
۵ ـ در اصل : خنك ـ مهره بود ، به تازی طوبی گویند ، که عبارت « مهره بود » زائد می‌نماید . و ← به لغت بعد شود .
۶ ـ درفرهنگ‌های موجود: خرمك ـ به‌معنی مهره است ، و درنسخه‌
←

خوانند .

خَشَنْگ[1] : به معنی خاشاك باشد . سوزنی گفت :

→

بدل‌های لغت فرس : جژمك نیز به همین معنی به‌کار رفته است . در فرهنگهای عربی، خرز وخرزة : مهره‌است . ← المرقاة ، دستورالاخوان ومنتهی‌الارب. بنابراین در اینجا هم ، احتمال دارد که خرزك مأخوذ از تازی همراه با کاف تصغیر به‌معنی‌مهره‌آمده باشد ، نه خزرك . و نیز لازم است که بگوئیم «خزرك» در متن ما « خورزك » نیز خوانده می‌شود . در کشف اللغات خطی آستانه و برهان : خورمك است .

ترسم چشمت رسد که سخت خطیری　　چون که نبستند خرمکت به گلو بر
(منجیك ـ پاورقی برهان)

و اما معنی خدوك (= خذوك) که : طیره و خجل است از قلم کاتب یا مؤلف ساقط شده است زیرا در لغت فرس گوید : خدوك کسی را گویند که طیره بود . عنصری گوید :

هرکه بر درگه ملوك بود　　از چنین کارها خدوك بود

← فرهنگ قواس و صحاح الفرس . و نیز به نظر می‌رسد که واژهٔ « خرمك » هم از قلم افتاده و معنی آن با معنی « خنك » درهم آمیخته است. و نیز ← ذیل خنك .

۱ ـ در فرهنگ‌های موجود ، خشنگ به معنی داغ سر و کچلی آمده‌ـ است ، نه خاشاك ؛ لذا آنندراج و رشیدی و مجمع الفرس ، این بیت سوزنی را برای همین معنی کچلی شاهد آورده‌اند . توضیح اینکه « خشنگ » دربیت سوزنی نمی‌تواند به معنی کچلی وداغ سر باشد ، بلکه ازقرینه معلوم می‌شود که به معنی فرومایه و نادان است . اکنون برای روشن شدن مطلب بهتراست که بیت قبل آن را در اینجا ذکر کنیم :

فرعون شوم خرکس بازار خربزه
بر اسب جهل و فتنه ، فرو بسته تنگ،تنگ
شد میر رود نیل و چو در . . . . .

. . . .　←

شد میر رود نیل و چو در نیل غرق شد
خاشاك وار بر سر آب آمد آن[۱] خشنگ

دِرَنگ : ضدّ شتاب .

دُژآهنگ : خوف و تند و صعب باشد[۲] .

رَنگ : دومعنی بود : یکی گوسفند و بز کوهی بود[۳] . سوزنی گفت :

با شاخ‌های خود به کمانت کنند وصل
تیر تو را به دیده پذیرند غرم و رنگ

رَشک : غیرت بود و حسد . بهشتی گوید :

→

این لغت ، در دو بیت فارسی که علامهٔ قزوینی از طبری نقل کرده‌است نیز به کار رفته است :

از ختلان آمدیه برو تباه آمدیه آبار بازآمدیه خشنگ نزارآمدیه

(یادداشت‌ها ج ۵ ، ص ۲۱۹) . می‌بینیم کـه خشنگ ، بهیچ وجه نمی‌تواند به معنی کچل یا کچلی باشد و مناسبتی با این معنی ندارد . ناگفته نماند که فرهنگ رشیدی پس‌ازآنکه این بیت سوزنی را شاهد برای‌خشنگ آورده است گوید : و در فرهنگ : چسنگ به جیم و سین مهمله ، خوانده ، لیکن لفظ خاشاك اقتضای خشنگ با خا و شین معجمه می‌کند والله اعلم .

و نیز ممکن است که این لغت در بیت سوزنی هشنگ باشد که به معنی مردم بی‌سر و بن است ← هشنگ .

۱ ــ در اصل : « آمدو » که از مجمع الفرس اصلاح شد .

۲ ــ در اصل : « خوف وبند صعب باشد » . که از لغت فرس اصلاح شد و نیز ← بدآهنگ .

۳ ــ مؤلف معنی دوم را از قلم انداخته است ؛ زیرا در صحاح الفرس گوید :

اول بز کوهی نر و ماده باشد ، دوم به معنی گونه است ...

رشك آیدم از شانه وسنگ ای دلجوی
وز رشك سرشك بارم از دیده چو جوی

رِیدَك[1] : غلام خرد .

ژَك : کسی بود که با خود فکری کند و نرم نرم خشم آلود با خود سخن می گوید .

زَرَنْگ : درختی است کوهی که بار نیاورد و سخت باشد و هیزم سازند و اگر کسی آتش او به خاك بپوشاند ، ده روز بماند ، بلکه بیشتر . سوزنی گفت :

ای کردگار ، دوزخ تفسیدهٔ[2] تو را
از آدمی و سنگ بود هیزم زرنگ[2]

زَراغَنْك : زمین ریگ ناك بود ، زراغن[3] نیز گویند .

زَنْگ : چهار نوع بود : ۱ ـ ولایت زنگیان . ۲ ـ زنگار . ۳ ـ زنگله . ۴ ـ روشنائی ماه است ، گویند آن چون زنگ [است] .

سِتاك[4] : شاخ بود .

---

۱ ـ ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
(فرخی ـ دیوان)

۲ ـ در دیوان سوزنی به تصحیح دکتر شاه حسینی ، در این بیت : « تفتیده » و « هیزم و زرنگ » آمده است ، (ص ۲۳۳ دیوان) .

۳ ـ ← زراغن . ۴ ـ ← شتاك .

سیماك[۱] : نام غلامی است از غلامان .
سِرشْك : چهارگونه بود : ۱ ـ گلی بود که پاره‌ای به سرخی زند[۲] .
۲ ـ درخت گل بود و آزاد درختش نیز گویند . ۳ ـ قطرهٔ باران و قطرهٔ هرچیزی را گویند . ۴ ـ قطرات آب چشم بود.
سپردرك[۳] : دستارچه بود .
سَنْگَك (نخ) سنگك : تگرگ بود .
سِتُرْك : لجوج بود[۴] .

۱ ـ به مستحقان ندهی هرآنچه داری و باز
دهی به معجر و دستار سبزك و سیماك
(عنصری ـ لغت فرس)
در پاورقی لغت فرس گوید : احتمال دارد که سبزك نامی بوده است که بر کنیزکان می‌نهاده ، و سیماك نام دیگری که به غلامان می‌داده‌اند ، و غرض شاعر اینست که سبزك را با معجر و سیماك را با دستار می‌بخشی .
۲ ـ رخ ز دیده نگاشته به سرشك
و آن سرشکش به رنگ تازه سرشك
(عنصری ـ مجمع الفرس)
در پاورقی برهان آرد : اوستا *Sraska* ، تگرگ ، سرشك فارسی شاید از پارتی *srsk* ، قطره باشد .

۳ ـ مرحوم علامهٔ دهخدا : سپیدرك را از لغت فرس نقل کرده و گفته است که : « بعضی این کلمه را سپر دزك خوانده‌اند . مؤلف برهان آرد : دزك بر وزن فلك ـ دستار را گویند که مندیل و روپاك باشد . هنینگ احتمال می‌دهد این کلمه مصحف سپر درك است و از زبان سغدی گرفته شده . » .
اما درمجلهٔ *School of Oriental and African Studies* هنینگ «لسپردرك» آورده‌است نه سپردرك ، ومعتقداست که : (لسپرده + اك)است.
۴ ـ ← لجوج .

سُوك : به دو معنی بود : ۱ ـ به معنی جناغ[1] . ۲ ـ مصیبت باشد .
سوکوار ، مصیبت رسیده .

شِلْك[2] : گلی سیاه بود ، دو سنده[3] و گیرنده .

شَنْگ : راه زن بود و دزد و حرامی [و] منگ و ملنگ .
[خطیری گفت :][4]

چه زنی طعنه که با حیزان ، حیزند همه
که توئی حیزو تویی مسخره باشنگان شنگ

دیگر هرچیز که خوب و طرفه و لطیف و مطبوع بود ، شنگ گویند .

دیگر مردم بی‌سروبن بود .

شالَهَنْگ : [توبرهٔ دراز بود .][5]

---

۱ ـ در این معنی ، صحیح آن تنبوك است . مؤلف ، کلمهٔ تنبوك را مصحف خوانده ، و معنی آن را با سوك درهم آمیخته است ← جناغ شود .

۲ ـ چو پیش آرند کردارت به محشر
فرو مانی چو خر در جای شلکا
(رودکی ـ مجمع الفرس)

۳ ـ دوسنده : چسبنده باشد ، (برهان) .

۴ ـ نام شاعر از لغت فرس است .

۵ ـ عبارت « توبرهٔ دراز .. » زیر کلمهٔ شالهنگ نوشته شده ، وچنین به نظرمی‌رسد که در متن نسخه ، سقطی روی داده است . زیرا فرهنگ‌نویسان شالهنگ را « گرو و گروگان و سرکشی و نافرمانی و مکر و حیله . . . » ، معنی کرده‌اند نه توبرهٔ دراز ، و شواهدی که موجود است بیشتر برای معنی مکر و حیله بودن شالهنگ است نه معانی دیگر آن، مانند :

ایمن مباش تا دم آخر ز دست دیو — تا دیو دین ز تو نستاند به شالهنگ
(دیوان سوزنی ص ۲۳۳)

←

[سوزنی گوید :][1]

[با عیب گیرِ شعر من آن کو قرین شود][1]

عشوه همی دهد خلخی را به شالهنگ

شَفْتَرَنْگ : میوه‌ای است مانند شفتالو و بیشتر سرخ و سپید باشد .

در ذات تو نهاده ملك عز اسمه ذهن‌وذکاوفطنت وفرهنگ‌وهوش‌وهنگ
جستن‌نظیرتو ،بهنر، پرمکابره‌است نایافته نمودن بر عقل ، شالهنگ
(سوزنی ، دیوان ص ۲۳۶)

خر شاعری است پرسم ، یا شاعری است خر
کس را چه گونه گیرم بی جرم شالهنگ
(سوزنی ص ۶۰)

بر کشتی عمر تکیه کم کن کاین نیل نشیمن نهنگ است
در کوی هنر مباش کان کوی اقطاع قدیم شالهنگ است
(دیوان انوری ص ۷۳)

بنابراین اگر شالهنگ به معنی توبره باشد ، آن‌گاه به کار رفتن آن در مکر و حیله ، معنی مجازی خواهد داشت . هنوز در خراسان و اطراف آن‌به کسی که فریب خورده است ، « توبره به‌سر » گویند .

۱ ــ این‌مصراع‌ازنسخه بدل دیوان سوزنی به تصحیح دکترشاه حسینی انتخاب گردید ، (ص ۱۰۰) . دو بیت قبل از آن چنین است :

زین شعر ، شاعران را گردد یقین که من
ازهزل و جد توانگرم از زرو سیم دنگ
در جد قرینشانم ، لیکن به باب هزل
من کوس خسروانم و ایشان دف و تبنگ
با عیب گیر شعر من آن کو قرین شود

. . . . .

دارم امید از او که ادبشان کند به هم
ز آن سرخ باد سار چوسرکفته باد رنگ

شَفَك[1] : نابکار بود .

شَتاك[2] : شاخ نو باشد که از بن ریاحین بر آید ، و درخت تازه بود و نازك .

شوشك و شاشك[3] : رباب چهار رودی باشد .

شارك[4] : مرغی است کوچك ، خوش آواز .

شِتالَنْگ : کعب پای بود . سوزنی گفت :

[صفات کون آن کودك چه گویم خود که آن کودك][5]
همه کون است کون و کون زنافش[6] تاشتالنگش

شَرَنْگ : زهر باشد .

شَبالَنْگ : نخجیر بود .

---

۱ ــ در تفسیر نسفی ، سورة النحل (۱۶) آیهٔ ۷۰ : « وز شما کس است که به شفق‌ترین عمر و آن فرتوتی است باز برده شود . » در ترجمهٔ و منکم من یرد الی ارذل العمر .

۲ ــ ← ستاك .

۳ ــ در برهان : شاشك ، شاشنگ ، شارشك و شوشگ است .

۴ ــ در مقدمة الادب : هد هد ــ پو پو ، پوپش ، شارك . و از شعر منوچهری چنین بر می‌آید که شارك مرغی خوش آواز است مانند هزاردستان:

کبك ناقوس زن و شارك سنتور زن است
فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا
(دیوان)

و نیز ← برهان .

۵ ــ مصراع اول از دیوان سوزنی به تصحیح دکتر شاه‌حسینی، می‌باشد ، ص ۳۹۶ .

۶ ــ اصل : زنانش .

شَتاك[1] : شاخ نو را گویند .

شاهْ مُلْك[2] : شاه دانه باشد[3] .

عَنْگ[4] : نرّخر بزرگ بلند بود که جهت تخم بپرورند ، تا برمادیان عربی جهانند ؛ تا آبستن شود و استران بلند زاید .

سوزنی گفت :

ندانم تا چه خواهد شد به سال بیست کاندر َده
نگوید عه اگر تا خایه بفشارد خر عنگش

هم سوزنی راست :

آن نرّ نر سپوز کز آورد و برد او
غیرت برند فصل بهاران خران عنگ

عَدَنْگ[5] : ابله و بی‌اندام بود .

غَنْگ[6] : چوبی بود ازآن عصّاران که بدان سنگ آویزند . (نخ) : تیر عصّاران بود .

غزکنگ[7] : بانگ نرم بود . (نخ) : بانگ شکسته بود ، در گلو از

---

۱ ــ شتاك ، تکرار شده است .

۲ ــ ملك : دانه‌ای باشد بزرگتر از ماش و آن را پزند و خورند .

۳ ــ ← ملك .

۴ ــ در برهان : عنگ و غنگ است .

۵ ــ ← غدنگ . در برهان : عدنگ و غدنگ است .

همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب
همه بد زهر به خوی وهمه‌چون کاك غدنگ
(قریع الدهر ــ لغت فرس)

۶ ــ ←غن .

۷ ــ در فرهنگ‌های موجود غزتنگ به معنی بانگ به نظر نرسید . در نسخهٔ ما نیز غزنگ بدین‌معنی در جای خود آمده است .

گریه .

غاوْشَنْگ[1] : چوبی است که در چین روید و بدان گاو رانند .

غالُوك[2] : مهره و کمان گروهه باشد .

غَدَنگ[3] : عَدَنگ[3] بود.

غُوك : بزغ باشد . [سنائی گفته :][4]

اندر این بحر بی‌کرانه چو غوك
دست پایی بزن چه[5] (دانی بوك)[6]

غَساك : گنده باشد و فرغند[7] .

غَرَدَنگ : بانگ نرم و نوحه باشد . (نخ) : گریه به آوا باشد .

فَلَك[8] : آسمان است .

---

۱ ـ در اصل : غارشنگ، که از فرهنگها اصلاح شد . درمجمع‌الفرس گوید : معنی ترکیبی این لغت : « گاو تند کن » است ، چه غاو ، گاو باشد و شنگ تند و تیز کننده .

مرد را نهمار خشم آمد از این　　غاو شنگی را به‌کف کردش گزین
(طیان ـ لغت فرس)

۲ ـ غالوك : گلوله و مهرهٔ کمان گروهه را گویند ، خواه از سنگ باشد و خواه از گل ساخته باشند . و کمان گروهه را نیز می‌گویند . و نیز رجوع شود به مقدمة الادب و المرقاة .

۳ ـ ← عدنگ .

۴ ـ نام شاعر از پاورقی صحاح الفرس‌است .

۵ ـ اصل : چو .

۶ ـ عبارت [دانی بوك] از پورقی صحاح الفرس اضافه شد .

۷ ـ ← فرغند ، و فزغند .

۸ ـ در مقدمة الادب : « فلك ـ ... چرخ ، سپهر . » ، این کلمه تازی است .

فرزنگ[۱] : چوبی است که گازران بدان جامه شورند .

فَیلْك : تیر بدخشان بود ، دو شاخه .

فَراشْتُرُك[۲] : پرستو بود، به تازی صنو نو گویند .

فرابندك[۳] : نیز پرستو بود .

فَرْهَنْگ : دانش باشد .

کَرْگ[۴] : جانوری است بزرگ در هندوستان .

کاواك : میان تهی بود[۵] .

---

۱ ــ آنندراج : فد رنگ آورده است و نیز فدوند . در کشف‌اللغات، تحفة الاحباب ، صحاح العجمیة و اقنوم عجم ــ از نسخه های خطی آستانه ــ فدرنگ است . در فرهنگ‌های موجود ، فرزنگ به نظر نرسید .

۲ ــ این لغت در برهان به صورت : فراستوك ، فراشترو ، فراشتروك ، و فراشتك آمده است . در پاورقی گوید : در اوراق مانوی *prstwg* . در تفسیر سورآبادی چاپ عکسی بنیاد ص۱۱۶ فراشتوه‌است . در فرهنگ پنج‌ــ بخشی عکسی کتابخانهٔ مرکزی به شمارهٔ ۶۶۰۵ گوید : فراشترك ، فراشتك است گویی در فراشتك « را » زیادت کرده‌اند . در مقدمة الادب زمخشری : خطاف ــ فراستوك ، پراستوك ، فراشترك ، پاشترك ، فاشترك ، پرستو ، فراشتو پرستك ، پالوایه . ج ، خطا طیف . در تفسیر کمبریج ج ۲ ، ص ۳۵۲ : فراشتوك .

۳ ــ این لغت در فرهنگ‌های موجود به نظر نرسید ، ظاهراً مصحف است .

۴ ــ در برهان : کرگ ــ باکاف فارسی در آخر ، کرگدن را گویند و آن جانوری است معروف در هندوستان شبیه به گاومیش و برسر بینی شاخی دارد .

۵ ــ بجز عمود گران نیست روز و شب خورشش
شگفت نیست از او گر شکمش کاواك است
(لبیبی ــ لغت فرس) .

کاك : به لغت ماوراالنّهر ، مرد باشد[1] .

کَراك (فخ) کواك : مرغی‌است دم دراز ، سیاه و سپید و درکناررودها بود .

کُوك[2] : کاهو بود ، به تازی خسّ گویند .

کِیك و کاك : مردمك چشم را گویند .

کِلْك : قلم بود ، مستعار است ؛ در اصل نی را گفته‌اند .

کُولَنْگ : به معنی کنگ بود یعنی حیز و مخنّث . سوزنی گفت :

کو لنگ پیش تو چو نهد نافه بر زمین
(فریاد و نعره دارد چون بر هوا کلنگ)[3]

کَنارَنْگ[4] : صاحب طرف[5] بود . (نخ) : مرزبانش نیز گویند.(نخ): شحنگان و طرف نشینان .

کَنْگ : به فتح کاف به چهار معنی بود : ۱ ـ بهارخانه است[6] .
۲ ـ شهری است به ترکستان و جزیره(ای) نیز هست .
۳ ـ رودی[7] است اندر هندوستان . ۴ ـ حدب که (بر) پشت

---

۱ ـ از جفاهای آن بت چالاك   سوخت بر حال من‌دل زن و کاك
(مجمع الفرس)

۲ ـ در مقدمة الادب : خس ـ کوك ، مارول ، کوك مارول ، کاهو .

۳ ـ مصراع دوم از فرهنگ رشیدی است .

۴ ـ پهلوی *kanârang* ، و آن در عهد ساسانی ، عنوان مخصوص مرزبان ناحیهٔ «ابر شهر» است که کرسی آن نیشابور بود، (پاورقی برهان).

۵ ـ اصل : طرب .

۶ ـ بهارخانه : بتخانه را گویند ، چه بهار به معنی بت هم‌آمده است، (برهان) .

۷ ـ در اصل : روزی ، است .

مردم بود .

کِنْگ : به کسر کاف ، به دو معنی بود . ۱ ـ مواجر را گویند[1] .

۲ ـ امرد بزرگ را نیز گویند . شعر[2] :

همی‌مناظره و جنگ خواهی از تن خویش

کنون که کنگ شدی و برآوریدی گنگ

کابُوك[3] : دوگونه بود : جای مرغ خانگی بود . چیزی بود مانند زنبیلی از میانهٔ خانه بیاویزند ، تاکبوتر درآنجا بچّه کند[4] .

کَلیك : احول را گویند ؛ یعنی کژ چشمِ لوچ .

کاونْجَك (نخ) **کارَنْجَك** : خیار سبز بود . (نخ) : خربزهٔ نا رسیده باشد .

کَلِك[5] : احول بود .

کالاك[6] : مبارز باشد .

---

۱ ـ آجرت المرأة : مباح کرد زن ، خود را به مزد ، (منتهی‌الارب) . در تاریخ بیهقی : میکائیل بدانجا اسب بداشته بود ، پذیرهٔ وی آمده ، وی را مواجر خواند و دشنامهای زشت داد ، (چاپ دکتر فیاض ، ص ۱۸۶) .

۲ ـ این بیت بدون ذکر شاعر در لغت فرس ، چاپ عباس اقبال ، نیز آمده است .

۳ ـ در مجمع الفرس : کابوك و کابك و ← برهان .

۴ ـ تو پروریدهٔ کابوك آسمان بودی

از آن قرار نکردی در آشیانهٔ پست

(انوری ـ مجمع الفرس)

۵ ـ اصل : کیك ، که از لغت فرس اصلاح شد .

۶ ـ در فرهنگهای موجود : کالاك به نظر نرسید ، لیکن این کلمه از « کال = کار + آك » درست شده است به قیاس با کالیجار و باکارزار . و

←

گاوْ زنْگ[1] : به معنی گاو سار بود .

لاك [و] لك : سرخ بود .

لَك و پَك : به‌معنی تگ و پوی بود . دیگر بقّال را لك و پك فروش گویند .

لَك : [دو] ز مر باشد[2] .

مَغاك : گو باشد در زمین ؛ لان نیز گویند .

مُلْك[3] : کلول باشد .

مَدَنْگ : آن چوبك است که دَرِ خانه‌ها ببندند و غَلَق[4] تمام بسته ـ

→

المقدسی ص۱۳۳، بلکار زار با نسخه بدل با کارزار ← یادداشتهای قزوینی، ج ۶ ص ۱۹۰ ذیل ایو کالیجار . توضیح اینکه کار در پهلوی به صورتی نوشته می‌شود که کار و کال ـ هردو ـ خوانده می‌شود . بنابراین مانند کلمات دیگر با پسوند «آك» که پسوند نسبت و اتصاف است ترکیب می‌شود مثال : فژاك ، مغاك ، سوزاك و ... ← واژه نامهٔ مینوی خرد ص ۱۸۸ و واژه نامهٔ بندهشن ص ۲۲۹ . کسروی نیز در زبان پاك گوید :آك ؛ این پسوند ، معنی « آنچه کنند » را رساند ، ص ۴۲ .

۱ ـ اصل : گاو زنگ ـ که از فرهنگها اصلاح شد .

بیامد خروشان بدان دشت جنگ   به چنگ اندرون گرزهٔ گاو رنگ

(فردوسی ـ لغت فرس)

۲ ـ اصل : «زمر» است که ما از فرهنگ معیار جمالی ،آن‌رادرست‌ـ کردیم و در آنجا چنین است : « لك ـ آن دارو باشد که کارد به آن در دسته محکم شود ، و آن را دوژمر گویند ، در نسخهٔ دیگر : دوز نیز گویند » . همچنین است : تحفة الاحباب . در لغت فرس : لك ـ دوژ ... ص ۲۸۳ .

۳ ـ در پاورقی لغت فرس : ملك ـ دانه‌ای است چون ماش و بعضی کلول خوانند . ص ۲۵۳ .

۴ ـ غلق : کلیدانه و هرچه بدان در را بندند ، (ناظم الاطباء) .

شود ؛ آن چوبك در نشانهٔ کلیدان افتد و غَلَق باز پس نیاید و بی کلید گشوده نشود . سوزنی گفت :

ایمان کلید جنّت و در بی مدنگ نی
دندانهٔ نیاز گشایندهٔ مدنگ .

مَنْگ مَلَنْگ : راه زن بود و دزد و حرامی [1] .

مَنْگ : قمار بود . [قریع الدّهر گوید :] [2]

نشکیبند ز لوس و نشکیبند ز فحش
نشکیبند ز لاف و نشکیبند ز منگ

مَنْجَك : آن بود که مشعبدان قلم و چیزها را برجهانند[3] .

مِفْلاك[4] : تهی دست و درویش بود .

مَك : مکیدن بود به تازی مَصّ گویند .

---

۱ ــ ← شنگ و شنگل و منگل .

۲ ــ نام شاعر از لغت فرس است .

۳ ــ به منجك جهاندی مرا از درت
بهـانه نهادی تو بر مادرت
(منجیك ــ لغت فرس)

۴ ــ در مجمع الفرس آرد : « مفلاك ــ به معنی تهی دست و درویش و حقیر و پریشان باشد ، مثالش جمال الدین عبد الرزاق گوید :

به قسمت است مقادیر رزق ، نز جهد است
دلیلش ، ابله مرزوق و زیرك مفلاك

این لغت اگر چه عربی ماناست اما به‌کتب عربی رجوع کردیم‌نبود» . در پاورقی برهان گوید : این کلمه برساختهٔ ایرانیان است که ظاهراً ازترکیب « فلکزده » فلاکت و ازآن مفلاك ساخته‌اند و امروزه به این معنی مفلوك گویند و نیز ← رشیدی .

مَجاجَنْگ : کیری بود از ادیم ، سعتریان[1] به‌کار برند .

مَرْجاجُوك[2] : دانهٔ سیاه باشد به میان کافور .

مَجَرْگ[3] : سخره و بیگار بود .

نیرَنْگ : مکر و حیلت بود .

نُوك[4] : سرقلم و سر تیغ را گویند .

نِغُوشاك[4] : مذهب گبران است .

نِغاك[5] : ابله بود ، حرامزاده را نیز گویند .

نارَنْگ : نارنج بود .

---

۱ ـ سعترباز : زنی را گویند که چرمینه بندد و با زن دیگر مجامعت کند ، وآن چرمی است که به صورت وهیئت آلت تناسل‌دوخته‌اند . (برهان). و نیز پاورقی آن ← ص ۱۱۲۰ .

۲ ـ درفرهنگ‌های موجود به دست نیامد ، در پاورقی لغت‌فرس‌گوید: « این‌لغت درهیچ یك ازنسخ دیگرنیست ومثال هم ندارد » . این‌واژه‌دربرهان مرجمك (= مرجومك) ـ مرجو . در مقدمة الأدب زمخشری : مژو . در المرقاة : میجو ، در زبان‌مردم اسفرایین و جوین : موجو به‌کار می‌رود .

۳ ـ اصل : مجرك .

چنین گفت هارون مرا روز مرگ مفرمای هیچ آدمی را مجرگ

(بوشکور ـ لغت فرس)

در تفسیر نسفی : مجرك . در تفسیری بر عشری از قرآن مجید : بچرگ است .

۴ ـ در پاورقی برهان : اصل کلمهٔ نغوشاك ، *ni yôshagh* ازنغوشیتن (= نیوشیدن) است که به معنی شنونده و مستمع می‌باشد وهمین کلمه‌است که عرب آن را به سماعون ، ترجمه کرده است و آن پائین‌ترین (پنجمین) طبقه از طبقات مانویان بود . (نقل به اختصار) و نیز ← نغوشا .

۵ ـ ← یغاك . در پاورقی برهان : نغاك ، مصحف فغاك است .

نیم لنگ : کمان دان باشد . فرّخی گفت :

به وقت کارزار خصم و روز نام و ننگ او
فلك در گردن آویزد ، شغا[1] و نیم لنگ او

نَشْك : چهار گونه بود : اوّل درخت انار باشد . ۲ ـ درخت ناژ باشد . ۳ ـ عدس باشد[2] . [منجیك گفت :] [3]

آن کوز سنگ خارا ، آهن برون کشد
نشکی[4] ز کفّ او نتواند برون کشید[5]

۴ ـ جزوی بود از کتاب گبران و سورت سورت بود ، آنرا جزء خوانند .

نَمُتْك[6] : میوه‌ای باشد ، چندآلوچه ، ترش بود و سرخ ، وبردشت

---

۱ ـ ← شغا .

۲ ـ با مراجعه بفرهنگ نامه‌ها ، چنین به نظرمی‌رسد که مؤلف‌معانی نسك و نشك را درهم‌آمیخته است . زیرا در صحاح الفرس ولغت فرس‌اسدی چاپ اقبال و چاپ دکتر دبیر سیاقی و مجمع الفرس : نشك را به درخت‌نار، ناز ، ناژ ، نوژ معنی کرده‌اند و نسك را به معنی عدس و هم جزوی از کتاب گبران دانسته‌اند . اماچون تبدیل « س » به « ش » به آسانی انجام می‌گیرد ، لذا از اصلاح و تغییر متن صرف نظر کردیم .

۳ ـ نام شاعر از صحاح الفرس است .

۴ ـ در لهجهٔ کردی اسفرائین : « نیسك » با یاء کشیده ، به معنی‌عدس است . ← مرجاموك .

۵ ـ مصراع دوم در صحاح الفرس : نسکی ز کف تو ...

۶ ـ در صحاح الفرس : « نمتك ـ به فتح نون و سکون تاء و کاف ، ز عرور باشد و آن میوه‌ای است کوچك و سرخ که از درخت «گیل» روید، قریع الدهر گفت :

روید ؛ به تازی ز عرور[1] گویندش .

نشتاك[2] : آبی بود که چون برنج تخم در زمین اندازند و آب کارند با سر شود . از آنجا بر کنند ، و در زمین های دیگر می‌نشانند آن آب که در آن زمین اوّل بماند آن را نشتاك گویند ، به زبان مازندرانیان . فردوسی گفت در جنگ مازندران :

به نشتاك و پوتو بپرورده مرد
کجا پای دارد به روز نبرد

ویك[3] : همان معنی دارد که به تازی وَیْحَكَ[4] .

→

گروهی‌اند که ندانند باز ، سیم ز سرب
همه دروغزن و خربطاند وخیره سراند

نمتك و بسد ، نزدیکشان یکی باشد
از آنکه هردو به گونه شبیه یکدگرند

۱ ــ ز عرور : یعنی ازدف ، انواع است ؛ یك نوع را به خراسان‌الج گویند، (الاغراض الطبیة ، چاپ بنیاد ص۵۹۱ » . و نیز ← الابنیة و المرقاة و نیز برای نام علمی و انواع آن رجوع شود به مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات وعلوم انسانی تهران سال ۱۶ شمارهٔ اول و دوم ، ص ۱۳۵ .

۲ ــ واژهٔ نشتاك و پوتو (= بوتو در مقدمهٔ کتاب) را ، جائی پیدا نکردم و مقصود مؤلف معلوم نشد چیست ؟ ← مقدمهٔ کتاب .

۳ ــ در لغت فرس : و یك را به فتح اول آورده ؛ لیکن دربیت شاهد ، ویك را با نیك قافیه کرده است مانند :

ماده گفتا هیچ شرمت نیست ویك — چون سبکساری نه بد دانی نه نیك

و همچنین درپاورقی برهان بیتی از شاهنامه آورده شده است که «ویك» و « نیك » هم قافیه شده‌اند . و نیز ← مجمع الفرس .

۴ ــ در مقدمة الادب : ویحك ، ویلك ، ویبك ــ وای بر تو .

وَرْکاك : مرغی است ، مردار خوار بزرگتر از باز .

وَنْگ : به دو معنی بود : [۱ ـ به معنی تهی و خالی است .][1]

[۲] ـ درویش باشد . سوزنی گفت :

ما از شمار آدمیانیم سنگ دل
از معصیت توانگر و از طاعتیم ونگ

هَزاك[2] : ابله بود که فریفته شود .

هَیاك[3] : تاراك سر بود ، یعنی میان سر .

هرنگ[4] : به معنی مدنگ بود ؛ یعنی دندانهٔ کلیدان .

هَنْگ : زور بود[5] و آهنگ به چیزی کردن .

هَژاك[6] : نادان بود :

هَباك[7] : میان سر باشد .

---

۱ ـ معنی اول ازقلم افتاده بود، لذا ماازمجمع‌الفرس وبرهان‌اصلاح‌کردیم ، در اصل چنین بود که : ونگ : به دو معنی بود ، درویش باشد .

۲ ـ ← هژاك و هزال .

۳ ـ ← هباك .

۴ ـ در فرهنگ های موجود این لغت به نظر نرسید ، ظاهراً مصحف مدنگ است ← مدنگ .

۵ ـ ز هنگ سپهدار و چنك سوار نیامد دوال کمر پایدار
(فردوسی ـ پاورقی برهان)

۶ ـ ← هزاك و هزال .

۷ ـ در برهان : هباك و هپاك ، در پاورقی آن : هیاك . ← نسخهٔ ما ، هباك .

یکی گرز زد ترك را بر هباك کز اسب اندر آمد همانگه ، به خاك
(فردوسی ـ لغت فرس)

هَشَنْگ[۱] : مردم بی سر و بن باشند .
یغاك : به معنی نغاك[۲] بود .
یُوزَك[۳] : سگ توله بود به‌ترك ، واین‌سگ به‌بوی، شکار کند وجانور را از سوراخ و میان نی و خاشاك بیرون کشد .
یَشْك : دندان بزرگ بود از آن ِ ددان[۴] .

---

۱ ــ ← به توضیح پاورقی برهان راجع به هشنگ و نیز ← به شرح ما ، ذیل لغت خشنگ .

۲ ــ مصحف فغاك . ← نغاك .

به ذیل حشمت و دولت نمی‌رسد هرگز
قبای جاه تو را دست کید خصم فغاك
(منصور شیرازی ــ مجمع الفرس)

۳ ــ اصل : بوزك، ونیز ← یوز .

۴ ــ بسپاریم دل بجستن جنگ در دم اژدها ویشك پلنگ
(عنصری ــ لغت فرس)

باب اللام

اِسْبَغُول : بزر قطونا بود[1] .

آخال[2] : سقط بود از هرچیز افکندن .

اَنْگَشْتال : بیمارناك بود[3] .

آغال[4] : تضریب بر چُرْبَك[5] .

---

۱ ــ در الاغراض الطبیة : بزر قطونا ــ اسپغول است ، او را سپیوش گویند ... ص۶۱۴ . و نیزالابنیة . رشیدی : اسپغول ، اسپیوش ، اسفیوش سپیوش و سفیوش آورده ، و گفته است که : « هر پنج لغت ، گیاه معروف ؛ زیرا که شبیه به گوش اسب ، و غول گوش باشد ، به اصفهان اسپرزه و به تازی بزر قطونا گویند ... » . در مقدمة الادب زمخشری : بزر قطونا ــ تخم اسپغول . ج ۱ ، ص ۷۹ . در صحاح الفرس گوید : اسبغول ــ تخم بروشه وبزر قطونا بود ؛ یعنی اسبیوش ، بهرامی گفت و آن را به کیك نسبت کرد:
بهروزکرد نیارم به هیچگونه مقام   ازآن که خانه پر ازاسبغول‌جانوراست

۲ ــ در اصل : اخال .

۳ ــ ز خان و مان قرابت به غربت افتادم
بماندم اینجا بی‌ساز وبرگ و انگشتال
(ابوالعباس ــ لغت فرس)

۴ ــ اصل : اغال .

۵ ــ چربك : دروغ راست مانند باشد که درحق کسی گویند،(برهان).

پِل : پاشنهٔ پای بود[۱] .

پِشْکَول[۲] : مردی بود حریص به طمع . (نخ) : مرد جلد را گویند .

بِشِل (نخ) پِشِل (نخ) بِسِل : آویختن بود؛ گویند درپشل یعنی درآویز.

پیخال (نخ) تیخال[۳] : سرگین مرغ باشد به تازی ذرق گویند[۴] .

پَرْغُول (نخ) بَرْخُول : گندم نیم نیم کرده بود ، عامّه بلغور گویند.

پَرُول : شتالنگ باشد .

بِسْمِل[۵] : نیم کشته را گویند .

---

۱ ــ دریغ این بر و برز وبالای تو رکیب درازو پل پای تو
(فردوسی ــ رشیدی)

۲ ــ در پاورقی برهان : به (پیشوند) + شکول . ← کلندره .

۳ ــ اصل : بیخال . در پاورقی برهان گوید : مرکب از پیخ + آل (پسوند شباهت) . در برهان گوید : تیغال بر وزن قیفال ــ آشیان جانوران را گویند و به این معنی به جای حرف ثالث ، خای نقطه دار هم به نظرآمده است . و نیز ← ناظم الاطباء .

۴ ــ در اصل : به فتح اول و ثانی ضبط است لیکن در منتهی الارب به سکون ثانی آمده است و نیز المصادر زوزنی .

۵ ــ دراین نسخه ، صحاح الفرس ، تحفة الاحباب اوبهی ، اقنوم‌عجم و معیار جمالی خطی آستانه : بسمل را به نیم کشته معنی کرده‌اند ؛ لیکن از بررسی فرهنگ‌ها وتفاسیر کهن‌فارسی‌چنین برمی‌آید که خود کلمه بسمل معنی نیم کشته را نمی‌دهد وحتی به مذبوح و کشته هم معنی کردن خالی‌ازمسامحه نیست . همچنان‌که صاحب مجمع الفرس‌وبرهان قاطع ، این کاررا کرده‌اند. چون این کلمه تراشیده شده و منحوت از : بسم‌الله الرحمن الرحیم و به‌معنی بسم‌الله گفتن‌است . ومردم مسلمان درموقع ذبح کردن، بسم‌الله می‌گفتند . کم‌کم بسمل کردن ــ بصورت فعل مرکب ــ جای ذبح کردن و کشتن حیوانات را گرفته است ؛ یعنی ذبحی‌که برطبق اصول شرعی انجام گرفته باشد . بنا براین

←

تَنْبَل : حیله و مکر بود[1] .

تَوِیل : پیش پیشانی باشد و اصلع را نیز گویند .

تَخْجَل[2] : نشکنج بود .

تِشْبِیل[2] : شست[3] ماهی باشد .

تَکِل : مرد نوجوان باشد ، که هنوز خطّش در نیامده باشد .

تاوَل : گاو جوانه باشد که هنوز کار نکرده بود .

تَل[4] : بلندی را گویند .

چال : مرغی بود چند زاغی .

←

کلمهٔ بسمل به معنی کشته و نیم کشته خالی از مسامحه و مجاز نخواهد بود .
و در ادب فارسی بیشتر به صورت فعل مرکب به کار رفته است مانند :

گفتی کنمت به غمزه بسمل   بسم الله اگر شتاب داری

(خسرو ـ معیار جمالی)

آن گاو را آنجا بسمل کنند، (تفسیر کمبریج ، ص ۱۵۸ و چند مورد دیگر) . و ← لسان التنزیل ، ص ۹۴ . و تفسیر نسفی .

۱ ـ ای آنکه جز از شعر و غزل هیچ نخوانی
هرگز نکنی سیر دل از تنبل و ترفند

(کسائی ـ لغت فرس)

۲ ـ ← نشبیل و نخجل . ظاهراً تشبیل و تخجل مصحف است .

۳ ـ اصل : سست . در فرهنگ میرزا ابراهیم ـ نسخهٔ خطی آستانه ـ گوید : نشبیل به کسر ، قلابی که ماهی گیرند . عبد الواسع جبلی گوید :

ز تیر و نیزهٔ او دشمنان هراسانند
چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی‌از نشبیل

۴ ـ پاورقی برهان‌گوید : به این معنی با تشدید دوم عربی است وجمع آن تلال و تلول ....

چَشْماغیل : به خشم به گوشهٔ[۱] چشم نگریستن باشد[۲] .

خَوهْل : کژ بود ، یعنی غیر راست .

خَرْچال[۳] : مرغی است بر شکل بطّ بزرگ[۴] .

خَرْطال[۵] : پوست گاو بزرگ باشد .

داهُل و داهُول : علامتهاست که برزمین کنند و دام بگسترانند ، که نخجیر از داهل بترسد و در دام افتد .

دَنْگَل[۶] : ابله و بی‌آرام بود .

رَطْل[۷] : جام را گویند .

---

۱ ــ در اصل : بخشم بکوبنده چشم .

۲ ــ در فرهنگ پنج بخشی نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ مرکزی : چشماغیك به گوشهٔ چشم از خشم نگرند . در فرهنگ تحفة الاحباب : چشم آغل و آغل آمده است و این بیت را به عنوان شاهد آورده :

نرملك او را سلام کردم ، وی کردسویم نگه به چشم آغیل
(حکاك)

۳ ــ اصل : خرجال ، که از لغت فرس اصلاح شد .

۴ ــ در مقدمة الادب : حباری به معنی خرچال آمده است . درمجمع‌الفرس و تحفة الاحباب آمده است که : خرچال ــ مرغکی باشد کبود فام‌که بیشتر در آب باشد .

۵ ــ خرطال ، معرب آن قنطار است . ← برهان و نیز در المعرب جوالیقی آرد : و أحسب أنه معرب .

۶ ــ اصل : دنکل ، که از صحاح الفرس و لغت فرس اصلاح شد .

۷ ــ رطل : لغت تازی است و به معنی پیمانهٔ نیم منی می‌باشد . ← مقدمة الادب زمخشری . در المرقاة : الرطل ــ صدوسی در مسنگ ، و برای اختلاف وزن رطل در مکان‌های مختلف رجوع شود به سفرنامهٔ ناصر خسرو ، (ص ۷ ــ ۸ ــ ۱۲) . در شرح سودی بر حافظ ، ذیل بیت :

←

زال : پیر فرتوت بود ، پدر رستم [را] زال جهت آن خوانند که چون در وجود آمد موی او تمام سپید بود .

زَنْدواف[1] : هزار دستان[2] باشد .

سَفال[3] : دوگونه بود : یکی گل پخته چون کوزه و دیگ . دیگر استخوان جوز و فندق و پسته و مانند آن[4] .

شَنْگَل مَنْگَل : به معنی ملنگ و منگ[5] بود .

شال : گلیمی بود کوچك پشمین .

شَنْگُل : مردم بی‌سروبن را گویند .

غُول[6] : شبگاه گوسفندان و چهار پایان بود . دیگر گویند:حیوانی

رطل گرانم ده ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد

گوید : دراصطلاح شعرا قدح نیم منی‌را رطل‌گویند . درصحاح‌الفرس: رطل ــ بکسر راء جام شراب باشد .

۱ ــ لغت زندواف تکرار شده است ← باب الفا .

۲ ــ در مقدمة الادب : عندلیب ــ بلبل ، هزار دستان آمده است .

۳ ــ این ضبط اصلی است ؛ لیکن در لغت فرس به کسر اول است .

۴ ــ تو مغز میوهٔ خوش شیرین همی خوری

ویشان سفال بی‌مزه و برگ می‌چرند

(ناصر خسرو ــ مجمع الفرس)

۵ ــ ← منگ ملنگ .

۶ ــ در منتهی الادب آورده است : غول ــ دیوی است مردم خوار یا جانوری است که آن را عربان بدیدند وشناختند و تأبط شراً وی را کشت... برهان گوید : در عربی نوعی از جن و دیو است ، که در شعاب کوه ها و جاهای دور از آبادانی می‌باشند و به هر شکل که می‌خواهند بر می‌آیند و مردم را از راه می‌برند .

است به صورت آدمی در بیابانها باشد ، به شب مردم را از راه برد .

غال : غلتیدن بود .

کُوپال : گرز[1] بود .

فتال : [گویند][2] زره فتال [بود] ؛یعنی‌باز هم گسستن‌و بر دریدن وازهم بشکافتن چیزی بود .

فَرْغُول[3] : تأخیر بود در کارها .

گُول[4] : جاهل و نادان و بلید طبع بود .

کَلال : چکاد [بود] از بالای پیشانی .

کُوتْوال[5] : دزدار قلعه بود .



در تهذیب اللغة،خطی آستانه ــ تحریر ۴۵۱ از ابو منصور هروی ــ این بیت از شمر نقل شده است :

فلست بأنسان فینفع عقله　　　و لکنها غول من الجن سمع

که در زبان عربی نوعی از جن است .

غول بر خویشتن ار خضر نهد نام چه سود
که خدایش به سرچشمهٔ حیوان نبرد

(خاقانی ، دیوان به تصحیح دکتر سجادی ص ۵۸۶)

۱ ــ در اصل : کوز .

۲ ــ دو کلمهٔ «گویند» و « بود » از لغت فرس اضافه شد .

۳ ــ دراصل : فرغون که از فرهنگ‌ها اصلاح شد . در تفسیر پاك چاپ بنیاد : که خداوند تعالی از کرده‌های شما فرغول کار نیست ، ص ۲۲ .

اگرت دولت ابد باید　　　مکن اندر دعای شه فرغول

(شمس فخری ــ مجمع الفرس)

۴ ــ در اصل : کول ، که از برهان اصلاح شد .

۵ ــ در برهان‌گوید : این‌لغت هندی است و فارسیان استعمال‌کرده‌اند چه کوت به هندی قلعه است . و نیز ← مجمع الفرس .

کاچال[1] : آلات خانه باشد از هرلونی[2] .

مُول : درنگ کردن بود . گویند : ممول ؛ یعنی درنگ مکن .

ماکُول : سه گونه بود : ۱ ـ گلوبند بود . ۲ ـ گلوبنده[3] .
۳ ـ مردی قوی اندام و کارکن باشد .

ملّا و مالا مال[4] : پر باشد .

مَنْدَل[5] : خطّ بود ، که مُعزّمان کشند جهت عزیمت کردن .

مُل : نبیذ بود .

---

۱ ـ در نسخه‌های لغت فرس ، برهان و مجمع الفرس : کاچال وکاچار آمده است . در تحلیل اشعار ناصرخسرو : کاچار :

در طلب آنچه نیاید به دست زیر و زبر کردی کاچارخویش
(ص ۲۳۸)

در فرهنگ قواس چاپ نذیر احمد هم ، کاچال است .

۲ ـ اصل : هرکونی .

۳ ـ فرهنگ نویسان این لغت را به دو صورت : ماکول ومالول ضبط کرده‌اند و هم به معانی مختلف . فرهنگ مجمع الفرس گوید : ماکول ـ گلوبند است مثل رسن و غیره ، مثالش شمس فخری فرماید :

بهر مأکول تا به کی داری حلق جان را ز غصه در ماکول ؟

و در نسخـهٔ وفائی به معنی اکول بـود ؛ یعنی پرخوار و به این بیت متمسك شده :

قلیه کردم دوش وآوردم به پیش تا بخوردندآن دو ماکول نهنگ
(عنصری)

رشیدی بعد از آنکه اختلاف را بیان می‌کند ، در پایان گوید : حاصل آنکه در این لغت اضطراب بسیار و اختلاف بیشمار کرده‌اند ، والله اعلم . و نیز ← صحاح الفرس ، برهان ، تحفة الاحباب .

۴ ـ ظاهراً : ملامال و مالامال .

۵ ـ امروز در لهجهٔ جوین و اسفرائین منتر گویند .

مَرْغُول : زلف پیچا پیچ بود که در اصل جعد بود .

نال : نی‌باشد و از آن نیزه‌ها بیش کنند .

نَهال : درخت خرد باشد ؛ نو نشانده .

نَخْجَل : به معنی تخجل بود[1] .

نِشْبیل : به معنی تشبیل بود[2] .

نَخْجیروال[3] : نخجیر انگیز بود .

ویل[4] : ظفر باشد و هنگام یافتن کاری بمراد .

هَزال[5] : ابله را گویند .

هَمال[6] : همتا و همباز بود ؛ یعنی انباز .

---

۱ ـ ← تخجل . درفرهنگ‌های موجود : نخجل ، نخچل ، نخچبل و نخچر آمده است .

از فلك بگذرد به صد تندی اگرش گیری از سرین نخچل

(فخری ـ رشیدی)

۲ ـ ← تشبیل . در فرهنگ‌های موجود نشبیل و نشپیل است .

ز تیر و نیزهٔ او دشمنان هراسانند

چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی از نشبیل

(عبد الواسع ـ مجمع الفرس)

۳ ـ در اقنوم عجم خطی آستانه : نخجیروان آمده است . در پاورقی برهان گوید : ممکن است نخچیروال ، مصحف نخچیروان باشد .

۴ ـ در اصل : دیل هم خوانده می‌شود .

۵ ـ هزال : مصحف هزاك یاهژاك است،که در باب الکاف آمده است.

بباید داشت دایم خویش را راست نباید بود مردم را هزاکا

(دقیقی ـ رشیدی)

۶ ـ اصل : همال و همتا همباز بود .

هال[1] : آرامش بود .

هَیْکَل : بتخانه باشد به پهلوی .

یال : گردن باشد .

یَل : مبارز باشد . (نخ) : مرد مردانه را گویند .

---

۱ ـ اصل : همال .

از نالهٔ قمری نتوان داشت سحر گوش
وز غلغل بلبل نتوان داشت به شب هال
(فرخی ـ پاورقی برهان)

باب المیم

آنْجام[1] : آخر کار و عاقبت باشد .

اُوستام : معتمد باشد .

اِسْتیم[2] : آن ریم و خون بود که سرجراحت فراهم آید[3] ، آن در اندرون بماند .

اِرَم[4] : بوستان .

---

۱ ـ ← فرجام .

۲ ـ ← ستیم .

۳ ـ در برهان : استیم ـ بکسر اول جراحتی را گویند ... ونیز: ستیم بکسر اول و ثانی ، خون و چرك و ریمی باشد ، (برهان) .

ز باد جور و ستمکاری و بلیت من　　　جراحت دل مظلوم را رسید ستیم

(دیوان سوزنی ، ص ۷۱)

۴ ـ در معنی کلمهٔ ارم اختلاف است : بعضی گویند ، ارم پدرعاداست و بعضی جدوی و عده‌ای هم گفته‌اند ارم باغ شداد است که وی پس از شنیدن نام بهشت ، آن را در سرزمین یمن بنا کرد . لسان التنزیل ، ص۱۹ : ارم ـ جد عاد و قبیل شهر ایشان وقیل بوستان شداد . تفسیر کمبریج ، ص۵۹۲ ج ۲ : دیگر ایدون گوید ارم نام آن شارستان است که آن را شداد بن عاد بنا کرد .

←

آذْرَم[1] : آن بود که بر دو سوی زین بندند ، نمد زینِ دوپاره است.
پِدْرام : خرّم باشد و جای نَزِه ، مانند باغ و مجلس .
بَهْرام : چهار گونه بود : ۱ ـ روز بهرام از ماه پارسیان .
۲ ـ اقلیم شام را گویند . ۳ ـ ستارهٔ مرّیخ بود .
۴ ـ نام شاه بهرام .
بَجْکَم[2] (نخ) پَچْکَم : نام ترکان است به ترکی . دیگر: خانهٔ تابستانی بود ، بعضی جعفری[3] گویند .

در ادب فارسی ، باغ یا چمن با صفا را به باغ ارم تشبیه کرده‌اند :
چو لختی در آن دشت پیمود راه به باغ ارم یافت آرامگاه
(گنجینهٔ گنجوی ص ۹)
و نیز ← کلیله و دمنه به تصحیح استاد مینوی ، ص ۳۱۱ .
۱ ـ این لغت در برهان : به صورت‌های : آدرم ، آذرم و ادرم آمده‌است .
۲ ـ این لغت نیز به اشکال مختلف ، در فرهنگ‌ها ضبط شده است مانند: بجکم ، پچکم ، بشکم و پیسکم . و در معنی این کلمه نیز اقوال گوناگون آورده‌اند مانند :
بجکم : دو معنی دارد ؛ اول نام کرکان است به ترکی . دوم خانهٔ تابستانی بود ؛ (صحاح الفرس) .
پچکم و بشکم : خانهٔ تابستانی که شبکه کرده باشند و بعضی گفته‌اند ایوان و صفه ... (فرهنگ رشیدی) .
در برهان ، علاوه بر معانی مذکور : به معنی گرگ هم آمده است که به عربی ذئب خوانند .
۳ ـ در لغت فرس چاپ اقبال به جای « جعفری » جفری ، آورده که در پاورقی بدان اشاره کرده است : « در اصل : جغری ؟ » ، ص ۳۳۸ .
بنابراین ، اگر صورت صحیح کلمه در نسخهٔ ماجعفری باشد ، می‌تواند ←

بـاذَرم : بیهوده بود ، چون کاری کـه از او حاصلی نباشـد ، بجـز تضییع عمر .

بُوم : مرغی است بزرگ و به شب پرد ، گویند روز کور است .

بـافْدُم[۱] : عاقبت باشد .

تَهْم : بزرگ مرد . تهمتن[۲] بی‌همتا بود به بزرگی جسم و قامت . فردوسی گفت :

چه گویند گردان که اسبش که برد .

تهمتن بدین گونه خفت ار بمرد[۳]

تیم : کاروان سرای بود .

با معنی «دیگر: خانهٔ تابستانی بود» مربوط باشد ؛ زیرا در منتهی الارب گوید : جعفری ، منسوبا کوشکی است مر متوکل را نزدیك سر من رأی .

از تو خالی نگار خانهٔ چشم فرش دیبا کشیده در بچکم

(رودکی ــ پاورقی برهان)

که بچکم به معنی کوشك است .

۱ ــ شکل صحیح این کلمه افدم است ← واژه نامـهٔ مینوی خـرد ، چاپ بنیاد ، ص ۱۴ : *afdom* پایان ...

در مجمل التواریخ والقصص آمده است : بزرگتر پادشاهان ملوك طوایف آنك اقدم (= پاورقی افدم) خوانندش . و نیز ← واژه نامـهٔ بندهشن ، چاپ بنیاد ، ص ۲۵ : *afdom* ، واپسین ، آخر .

۲ ــ دراصل نسخه ، تهمتن را باشنگرف نوشته ، بعدآن راسیاه کرده‌اند. این کار ، شاید بدین جهت بوده است که تهمتن در اینجا لغت مستقلی نیست، بلکه برای توضیح تهم آورده شده است ؛ زیراکلمه تهمتن را مؤلف درباب‌ــ النون نیز آورده است .

۳ ــ در اصل : حیف اربمرد ، که از شاهنامه ، چاپ مسکو اصلاح شد ج ۲ ص ۱۷۲ .

چشم بنام[1] : تعویذ بود . [شهید گوید :][2]

بتا نگارا از چشم بد بترس و مکن

چرا نداری با خود ، همیشه چشم بنام

خرام : دو گونه بود : یکی رفتنی بود به ناز و کشّی[3] .

دیگر: به‌مهمانی بردن بود ، بعد از نوید .

خیم : سه گونه بود : ۱ ـ بدخوئی[4] . ۲ ـ شکنبه ورودگانی .

۳ ـ جراحت بود .

خام : یکی ناپختگی بود و آن معروف است . دیگر کمندرا گویند[5] .

خلم : آب بینی بود .

---

۱ ـ در برهان : چشم پنام است ، در ذیل گوید : متن برهان صحیح است ، و باز در ذیل پنام آورده است که : پنام ـ عبارت است از دو قطعه پارچهٔ سفید از جنس پنبه که بر روی دهان آویخته ، با دو نوار به پشت سر گره می‌زنند . زردشتیان ایران آن را روبند نامند . و از بیت : بتانگارا ... پیداست که مراد همان‌روبنداست ، نه تعویذ . زراتشت بهرام درارداویراف‌نامه گوید :

بشد بر تخت زر اردای ویراف پنامی بر رخ و کستی‌اش برناف

(نقل به اختصار از ذیل برهان)

۲ ـ نام شاعر از لغت فرس است .

۳ ـ کاخ او پر بتان جادوفش باغ او پر فغان کبك خرام

(فرخی ـ لغت فرس)

۴ ـ در فرهنگ رشیدی گوید : خیم ـ به معنی خوی بد ، و در تحفه به معنی دیوانه گفته ، فردوسی گوید :

دگر خوی بد آنکه خوانیش خیم که با او ندارد دل از دیو بیم

۵ ـ باش تا دولت جهانگیرش افکند بر حصار گردون خام

(شمس فخری ـ مجمع الفرس)

خَم : کژی بود ، در زلف و در چوب و غیره . و اگر کسی پشت دوتا کند گویند خم آورد ، و ایوان را نیز گویند .

خیم[۱] : خوی بود . و جراحت را نیز گویند .

داهیم[۲] : کلهی بود ، به جواهر مرصّع کرده ، گروهی گویند تاج بود .

دُژخیم[۳] : جلاّد بود . (نخ) : بد خوی[۴] باشد .

دشتم[۵] : بنیادی عظیم [و] سخت بود .

دَیْهیم : تاج پادشاهان بود[۶] . [فردوسی گوید :]

که دیهیم شاهی به سر بر نهاد
[جهان را سراسر همه داد ، داد][۷]

دُژَم : کسی را گویند که اندوهگین باشد .

دَم : نفس باشد .

دام : آن آلت بود که نخجیر بدان گیرند .

---

۱ ــ خیم : تکرار شده است .

۲ ــ ← دیهیم .

۳ ــ پهلوی ، *dushxem* بدخوی ، (واژه‌نامهٔ مینوی‌خرد ، ص۱۵۲).

کزین پس شما را ز من بیم نیست — مرا بیوفائی و دژخیم نیست
(فردوسی ــ واژه نامك)

۴ ــ اصل : بد خوئی .

۵ ــ در پاورقی لغت فرس گوید : این لغت در هیچ یك از نسخ دیگر نیست و مثال هم ندارد .

۶ ــ ← داهیم .

۷ ــ نام شاعر و مصراع دوم از مجمع الفرس است .

رام : فرمان بردار بود و نرم .

رَزْم : جنگ بود .

زَم : به دو معنی باشد : یکی باد سخت بود . دیگر پوچ بود ؛ یعنی میان تهی[۱] .

ژَم[۲] : درون و بیرون دهان بود .

سُم : دو گونه بود : یکی:خانه‌ها باشد که در زیر زمین کرده باشند. دیگر:ناخن است و مانند آن .

سُوتام : اندك بود ، به تازی قلیل گویند[۳] .

ستام : ساخت و آلت اسب بود .

سِیام : کوهی[۴] بود ، به جانب ماورا النّهر[۵] .

۱ ــ معنی دوم برای « زم » در فرهنگ‌های موجود ، به نظر نرسید . لیکن در پاورقی لغت فرس ، ص ۳۴۳ گوید : «قبل از آن (یعنی زم) لغتی است به این شکل و تعریف : ذم [کذا] ، پوچ بود ؛ یعنی تهی . نسخه ، پوچ بود ، چنانکه پوست دندان از بیرون و درون (؟) . و در هیچ‌یك از نسخ دیگر و در فرهنگها چنین لغتی نیست » .

۲ ــ در فرهنگ‌های موجود : زم به این معنی است نه ژم ← ژم در لغت‌نامه .

۳ــ آنچه کرده‌است و آنچه‌خواهد کرد سخنم اندك نماید و سوتام
(فرخی ـ لغت فرس)

۴ ــ اصل : کروهی .

۵ ــ سیام : نام کوهی است ما بین سمرقند و تاشکند و به سمرقند نزدیك است . گویند مقنع خراسانی که او را حکیم بن عطا می‌گفتند ، به زور سحر و شعبده مدت دوماه از چاهی که در عقب کوه سیام کنده بود ماهی برمی‌آورد ، (برهان) .

سِپَرْغَم[۱] : از انواع گلهاست .

سِتیم : به معنی استیم بود[۲] .

شیم : ماهی سپید بود به رود جیحون .

شَجام[۳] : سرمای سخت بود .

شُم : پای افزار بود ؛ یعنی چارق .

شَم : شمیدن[۴] بود ؛ یعنی پیچیدن[۵] .

طارِم[۶] : تاب خانه ، و دیدگاه را نیز گویند .

غُژْم[۷] : صرهٔ انگور بود که شیره و ثفلش[۸] دروی باشد . (نخ) :

---

۱ ــ این‌واژه‌به‌صورت‌های : سپرغم ، اسپرغم ، اسپرهم ، اسپرم، سپرم، شاسپرم ، شاه اسپرغم و شاه سپرهم . . . آمده است ، (برهان) . در ترجمهٔ مفردات قرآن : الریحان‌ــ ساسپرم . در الاغراض الطبیة ، چاپ عکسی بنیاد : ضمیران ــ شاهسپرغم . در مقدمةالادب:ریحان‌ــ سپرم ، شاسپرم ، شاه سفرغم . و : ضیمران ــ گل بستان‌افروز ، شاهسفرم .

۲ ــ ← استیم .

۳ ــ سپاهی که نوروز گردآورید همه نیست کردش ز ناگه شجام
(دقیقی ــ مجمع الفرس)

۴ ــ شمیدن : بر وزن و معنی رمیدن باشد و به معنی بیهوش گردیدن و آشفته شدن و پریشان گشتن و ترسیدن . . . (برهان) .

شمیده من در آن میان بادیه زسهم دیو و بانگ های‌های او
(منوچهری ــ دیوان)

۵ ــ در پاورقی لغت‌فرس گوید : در اصل‌ــ پیچیدن ، ص۳۴۴ . و در لغت‌نامه آمده است که : گویا مقصود مؤلف از پیچیدن ، روی پیچیدن است که به معنی برگشتن از ، گریختن .

۶ ــ طارم : خانهٔ از چوب ، (مقدمة الادب) .

۷ ــ اصل : عژم .

۸ ــ ثفل : شاید معرب از تفالهٔ فارسی ، (لغت‌نامه) .

دانهٔ انگور باشد .

غُرْم[1] : میش کوهی بود .

غُژْم : خشم باشد .

فَرْجام : عاقبت و آخر کار بود .

فَخَم[2] : چادری بود یا گلیمی که نثار چینان برسردو چوب بسته‌باشند، تا از هوا نثار ستانند .

فَرَم (نخ) فَزَم : دلتنگی و فرو ماندگی به غم بود[3] .

کَنام[4] : شبگاه شیر و دد و دام و مرغ باشد .

---

۱ ــ در اصل : عژم .

۲ ــ در برهان : فخم و بفخم ، آمده است و نیز ← مجمع الفرس . لیکن از ابیات ناصرخسرو چنین برمی‌آید که فخم به معنی جرعهٔ آب است نه جز آن :

دل‌از علم او شد چو دریا مرا   چو خوردم ز دریای‌او یک‌فخم

(دیوان به تصحیح استاد مینوی و دکتر محقق ص۶۴)

کسی که جوی روان است ده به باغش در   به وقت تشنه چو تو بهره زانش یک‌فخم است

(ایضاً دیوان ، ص ۴۰۷)

← (لغت‌نامهٔ دهخدا)

۳ ــ در برهان : فرم و فژم است .

رفت برون میر رسیده فرم   پخچ شده کوس و دریده علم

(خسروانی ــ رشیدی)

۴ ــ ضبط کنام اصلی است ؛ لیکن در برهان و لغت فرس ، به‌ضم اول است .

کالُم[1] : زنی بود که یك شوی کرده باشد[2] .

گاوْدُم : بوق کوچك بود ، چون دم گاو . (نخ) : نای رویین‌باشد.

گُرْم : اندوه بود .

گُژْم : چوبی بود پر بند و ریشه ریشه که از سختی و پربندی از وی آلات بسازند از محکمی . سوزنی گفت :

مانند چوب گژمی ورگ‌ ناك و شوخ ناك[3]

گوئی که گرز توری در قبضهٔ پشنگ

کوم : آن سبزه بود که برکنار حوض روید

ماتَم[4] : مصیبت بود .

نَجْم[5] : نظام کار را گویند نجم است ؛ یعنی کار بنظام است .

---

۱ ــ در مجمع الفرس : کالم ــ زنی باشد که شوهرش مرده باشد یا طلاق گرفته باشد .

۲ ــ عروس مدح تو بکر آید از سراچهٔ طبعم

نه همچو زان دگر شاعران عجوزه و کالم

(خواجوی کرمانی ــ مجمع‌الفرس)

۳ ــ مصراع اول در دیوان‌سوزنی چاپ دکتر شاه‌حسینی چنین است : همچون پشنگ‌ کوژی ، رگ‌ناك و شوخ‌ناك (ص ۹۹) .

۴ ــ ماتم : مأخوذ از تازی است ، (ناظم الاطباء) .

۵ ــ در کشف اللغات خطی : نجم بالفتح ــ ستاره و وقت معین و وظیفه و گیاه بی‌ساق . در اصل ، کاتب : ماتم را پس‌از نجم قرار داده بود، ما ، برعایت ترتیب مقدم آوردیم .

نَفام[1] : زشت نمای و تیره گون و بی‌رونق بود .

نِزْم[2] : آن بخار بود که به تازی ضباب گویند[3] .

نتم[4] : یعنی بی‌اصل و بی‌تخم .

۱ ــ این لغت به صورت‌های مختلف آمده است : در مؤید الفضلاء : نعام : در کشف اللغات : نغام ونفام . تحفة الاحباب : نفام . فرهنگ میرزا ــ ابراهیم : نعام . در مجمع الفرس : نفام ــ چیزی زشت و تیره‌گون . به معنی اول ناصر خسروگوید :

چون سیرت و راه دیو را دیدی بگذار طریقت نفامش را

به معنی دوم حکیم دقیقی گوید :

بخیزد یکی تند گرد از میان که روی اندر آن گرد گردد نفام

۲ ــ ضبط آن اصلی است .

۳ ــ نزم و بارندگی و ابرسیاه گر زمستان بود ببندد راه

(شیخ نوری ــ مجمع الفرس)

۴ ــ در متن لغت فرس، فتم آمده است ، ودر فرهنگ‌های موجود نه‌فتم بدست آمد ، نه نتم .

باب النون

آهُون[1] : نقب بود .

اَرْغَوان : گلی باشد سرخ .

اَرْمان[2] : رنج بود .

اَهْرِمَن : دیو باشد :

ایران[3] : نام عراق است و عراق در مغرب توران است .

آنین[4] : آن خم بود که ماست در او کنند وبزنند و روغنش بگیرند و به ترکی یایوق گویند .

آنِین[5] : نیزه باشد به زبان آذربیجان .

---

۱ ــ مخفف آهون .

حور بهشتی‌گرت ببیند بی شك   حفره زند تا زمین بسازدآهون

(دقیقی ــ لغت‌نامه)

۲ ــ اصل : ازمان .

۳ ــ در برهان : ایران ــ ولایت عراق وفارس و خراسان و آذربایجان و اهواز و طبرستان و بیشتر از حدود شام را نیزگویند .

۴ ــ اصل : انبن .

۵ ــ در فرهنگ‌های موجود : انین ، مخفف آنین است که گذشت .

اَنْگَلْیُون[1] : کتاب ترسایان بود .

آذَرْ بَرْزِین : آتشکده است .

آذَرْگُون[2] : نوعی است از گلها که به سرخی زند و بعضی به‌زردی ، و گاوچشم نیز گویند .

---

۱ ــ اصل : ایگلیون .

تا دم عیسی چلیپا گر شد اکنون بلبلان
بهر انگلیون سرائیدن به انگلیون شدند
(حکیم سنائی ــ مجمع الفرس)

در برهان قاطع گوید: انگلیون ــ نام کتاب نصاراست که انجیل‌عیسی باشد و نام کتاب مانی نقاش هم هست ، و دیبائی نیز بوده است هفت رنگ ، که هرهفت رنگ در آن ظاهر می‌شده . گویند این لغت هرجا که با عیسی و صلیب و چلیپا مذکور می‌گردد ، مراد از آن انجیل است و جائی که با نقش و نگار وگل و لاله گفته می‌شود غرض از آن کتاب مانی نقاش باشد . پاورقی برهان : در ترکی *anglion* همریشه انجیل .

۲ ــ در این لغت عقاید و آراء مختلفی گفته شده است . اکنون برای روشن شدن مطلب اقوال بعضی فرهنگ نامه‌ها را ذکر می‌کنیم :

الف ــ فرهنگ رشیدی : آذرگون ــ گلی است آتش رنگ که به‌عربی آذریون و به خراسان همیشه بهار ، و به شیراز خیری ، وگاو چشم گویند . و در فرهنگ نوعی‌ازشقایق بودکه کنارهای آن‌بغایت سرخ رنگ‌شود ومیانه‌اش سیاه باشد .

ب ــ صحاح الفرس : آذرگون و آذریون ــ نوعی است از گلها که به سرخی زند و بعضی به زردی و گاو چشم نیز خوانند .

ج ــ مجمع الفرس : آذریون ــ گل خیری باشد ... در خراسان‌همیشه‌بهارش گویند و شیرازیان خیری و گاو چشم خوانند .

د ــ الابنیة : بهار را ، عین البقر خوانند ، (ص ۶۷) .

←

بُوکان[۱] : رحم بود ؛ یعنی زهدان .

بروشنان[۲] : امت بود .

بَرْزَن : محلّه بود .

پَرَن : پروین بود .

پَرنیان : حریر منقّش بود .

بادْخُون[۳] (نخ) باذْخُون : جای گذار باد بود ؛ خواه فرود بود وخواه چون منظره که در او باد سختِ سخت ، بزد ؛ هر دو را بدین نام خوانند .

← ز ــ الاغراض الطبیة: بهار ــ نباتی است نیکو او را به شهر من گاوچشم گویند و شکوفهٔ او زرد است ، (ص ۶۱۵) .

و ــ ، کلیله ودمنه چاپ مینوی، ص۱۶۹، شرح . و ← دائرة المعارف الاسلامیة ج۱ص۵۶۸ . وبرای نام‌های فرنگی آذرگون ← مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران، سال شانزدهم شمارهٔ اول و دوم ص۱۳۸ .

۱ ــ در تحفة الاحباب و کشف اللغات : بوکان و در معیار جمالی به تصحیح دکتر کیا : بوگان و درشرح پاورقی آن بوکان است ودربرهان : بوگان و بوگان و صحاح الفرس : بوگان .

۲ ــ دربرهان به‌صورت‌های : برپروشان، بروشان، بروسان وپروسنان، نیز آمده است . درپاورقی برهان گوید : این کلمه در پهلوی ــ *warwishnîkân* به معنی مؤمنان و گروندگان است . برروی سکه‌ای که در دارابگرد فارس ، به نام عبدالله بن زبیر ، به سال ۶۵ هجری ضرب شده این جملهٔ پهلوی ثبت شده : *Apdula Amiri — Wrwishnikan* یعنی عبدالله امیرالمؤمنین .

در لغت فرس : برروشنان آورده است و شاهد آن این بیت دقیقی است:

شفیع باش بر شه مرا بدین زلت   چومصطفی برادار برروشنان را

۳ ــ در برهان : بادخان ، باد خن و بادخون .

بَرْمایُون[1] : نام آن ماده گاوی است که فریدون را شیر می‌داد .
پَلَنْدِین ، پَلیمدِین : پیرامن در بود و به‌زبان ما چهارچوبه خوانند .
بادِبَزِن و بادِبَرِین : باد صبا بود .[2]
بادِ فُروزِین (نخ) بادِ فروزدین : باد دبور .
پَهْلوان : امیری بود که به مردی و سپاه ، کسی از او بیشتر نباشد .
بَخْشان (نخ) بَخْسان : گدازان و لرزان باشد .
بازِخَشِین[3] : بازی بود سپیدفام کبودگون .
بَهْرَمان : یاقوت سرخ بود . (نخ) : خایه دیسه و بط نیز گویند .[4]
بُرْزِین[5] : آتشگاه گبران بود[6] ، دیگر نام پهلوانی است .
فردوسی گفت :

---

۱ ــ در واژه نامهٔ بندهشن، ص ۱۰۲ : برمایون ــ برادر فریدون‌است.
۲ ــ در برهان : باد برین ــ باد صبا را گویند و آن از ما بین مشرق و شمال وزد و بعضی باد دبور را باد برین‌گویند .
۳ ــ ← خشین و خشینه .
۴ ــ در اصل : «خایه دیسه»، بی‌نقطه است و عبارت «وبط نیزگویند»، گویا مربوط به یکی از معانی « باز خشین » می‌باشد ؛ زیرا خشینه : به معنی مرغابی آمده است .
۵ ــ ضبط برزین اصلی است ؛ لیکن در برهان به فتح اول است .
۶ ــ آذر برزین : همان آذر مهربرزین است که فرهنگ نویسان دوبار « آذر مهر ــ آذر برزین » ، یاد کرده‌اند . آذر برزین مهر در پهلوی *Atūr – Burzīn – mitr* ، یعنی آتش مهر بالنده ، نام یکی از سه آتشکدهٔ مهم ایران عهد ساسانی است‌که به تصریح *تفسیر پهلوی* آتش نیایش درریوند ایالت خراسان جای داشته و به کشاورزان اختصاص داشته است ، (پاورقی برهان) . ← آذر برزین .

به من بخش برزین میلاد را[1]
برون کن ز دل کین و بی‌داد را

بَسُوذَن : پرواس بود .[2]
پَژُولیدَن[3] : دانستن بود . (نخ) : به‌معنی پژوهش بود .
بُومَهَن : زلزله باشد[4] .
پِژْمان : به زبان ماورا النّهری اندوهگن را گویند .
بُوقَلَمُون[5] : دیبائی بود که هر وقتی به رنگی نماید ، در این‌وقت
آن را طاووسی گویند .

---

۱ ـ گرچه برزین نام یکی ازپهلوانان ایرانی‌است ؛ لیکن ممکن است در این بیت «. . . گرگین میلادرا» باشد. رجوع شودبه کشف‌الابیات‌شاهنامه، چاپ دکتر دبیر سیاقی و نیز پاورقی برهان ذیل گرگین . و ← گرگین در معجم شاهنامه چاپ بنیاد ، ص ۱۸۷ .

۲ ـ ← پرواس .

۳ ـ اصل : بژولیدن .

۴ ـ بر آمد یکی بومهن نیم شب   توگویی زمین دارد از لرزه تب
(اسدی ـ رشیدی)

۵ ـ در فرهنگ‌های موجود : بوقلمون را ، هم به دیبای رومی معنی‌ـ کرده‌اند و هم مرغی که هر ساعت به رنگی در آید . ← برهان ، صحاح‌ـ الفرس و مجمع الفرس . گویا دیبای رومی را از اینجهت که مانند بوقلمون رنگارنگ و ملون است ، بوقلمون گفته‌اند . و شاعران نیز باغ یا چمن رادر زیبائی به بوقلمون مانندکرده‌اند ، و هم کسی را که هر لحظه به طبعی ورنگی وانماید ، بوقلمون گویند :

باد در سایهٔ درختانش   گسترانیده فرش بوقلمون
(گلستان چاپ علمیهٔ اسلامیه ص ۹)

←

بَرْهُون : کمرگاه را گویند .

بَبْرِ بیان : پوستینی که آن را پادشاهان به فال داشتندی و روز جنگ پوشیدندی .[۱]

تَرْیان[۲] : چیزی باشد که از بید بافند ، بر مثال طبق ؛ یعنی بیله .[۳]

تَهَمْتَن[۴] : بزرگ تن .

تُوران : نام ترکستان است و بعضی از خراسان و آن از مشرق ایران است .

تُونْبان (ذخ) تُوبان : شلواری از سَخْتِیان[۵] [و] تنگ [که]

→ باغ بوقلمون لباس وراغ بوقلمون نمای
آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
(فرخی ــ دیوان)
چرا با جام می ، می علم جوئی چرا باشی چو بوقلمون ملون
(تحلیل اشعار ناصرخسرو ، ص ۱۴۲)

۱ ــ فردوسی در داستان کاموس‌کشانی « ببر بیان » را این طور اززبان پیران وصف کرده است :

یکی جامه دارد زچرم پلنگ بپوشد برواندر آید به جنگ
همی نام ، ببر بیان خواندش ز خفتان و جوشن فزون داندش
(نسخهٔ شوروی ج ۴، ص ۲۰۰)

۲ ــ در کشف اللغات : به دو صورت ــ ترنبان و تریان است .

۳ ــ در برهان : بیل ــ به معنی سبد سرگین کشی است .

۴ ــ ← تهم .

۵ ــ سختیان : انبان و پوست بز دباغت یافته . ← ناظم الاطباء . و ← آنندراج . این کلمه در « درخت‌آسوریك» ، ص ۶۲ نیز آمده‌ــ است : *Mōzag hēm saxtag* ، موزهٔ سختگم . (چاپ بنیاد) .

کشتی گیران دارند .

تَوْسَن[1] : اسب وحشی بود .

تُوْختن[2] : گزاردن باشد .

چاشْتْدان[3] : سفرهٔ صندوق را گویند و آن صندوقی بود که چون از همش باز کنند گرد ، مانند سفره شود . و در آنجا گوشت یخنی و کلیچه و حلوا و غیره درنهند و بار کنند ، و چون در راه فرود آیند به چاشت خوردن مشغول شوند .

چَنْدَن[4] : صندل بود .

چَمَن : راه باشد میان باغ و بوستان ؛ چهار چمن ، یعنی چارراه[5] .

جیلان[6] : سنجد گرگانی بود .

---

۱ ــ توسن : وحشی ورام نشونده را گویند عموماً و اسب سرکش و حرون و جهنده را خصوصاً ، (برهان) . و در پاورقی برهان :

مرا در زیر ران اندر کمیتی کشیده نی و سرکش نی و توسن
(منوچهری)

۲ ــ توختن : بروزن سوختن ، این لغت از اضداد است ؛ به‌معنی‌فرو‌کردن و به معنی کشیدن هردو آمده است . و به معنی خواستن و جمع نمودن و اندوختن و حاصل کردن وگزاردن و واپس دادن چیزی به صاحب ، اعم از آنکه قرض و وام باشد یا امانت ← برهان .

۳ ــ ← تبنکو .

۴ــ عنان برگردن سرخش فکنده چو دو مار سیه بر شاخ چندن
(دیوان منوچهری ــ ص ۶۳)

۵ــ چارراه (= چهارراه) .

۶ــ نهاده زهر بر نوش و خار همبر گل
چنان که باشد جیلانش از بر عناب
(بوطاهر ــ لغت فرس) ←

خَمْدان : لَند است ؛ ذکر را گویند .

خَرامَیدن[1] : رفتن به تنعّم بود .

خَشین : به معنی خشینه باشد .[2]

دَسْتان : حیلت بود .

داستان : حکایت بود .

دیدیدن[3] : کسی که خشم‌آلود بود ، و در زیر لب سخن گوید .

دُوستگان : معشوق باشد .[4]

دُرَفْشان[5] : روشن بود .[6]

← جیلان در فرهنگ‌ها به صورت : چیلانه ، سیلانه هم آمده است . ← برهان و ناظم الاطباء .

۱ ـ ← خرام .

۲ ـ ← خشینه و تز .

۳ ـ در فرهنگها : دندیدن آمده است ، درمتن برهان گوید : وشیرازیان لندیدن و خراسانیان نیز ؛ (ص۸۸۷) .

۴ ـ دوستگان دست بر آورد و بدرید نقاب

از پس پرده برون آمد با روی چو ماه

(دیوان منوچهری ص ۱۸۹)

۵ ـ لغت « درفشان » که پ س از « درفش» ، در باب الشین آمده بود برعایت ترتیب به این باب منتقل شد .

۶ ـ درفشان : بضم اول وکسرفاء ، سخن سنجیده و خوش کلام وبضم اول و فتح راء به « فا » زده بمعنی روشن و تابان ، (لطائف اللغات خطی آستانه).

درفشان لاله در وی چون چراغی
[ولیك از دود او بر جانش داغی][1]

رُمْکان : موی زهار بود .[2]

رُودَن : روغناس[3] باشد که رنگ پوستها و غیر آن بدان کنند .

راهِ کاهْکَشان : مجرّهٔ فلك باشد .

رِیمَن : تافته‌بود از غایت خشمناکی . (نخ) : بد فعل و مکّار بود .

ژِیان : سباع خشم‌آلود بود ، چون شیرو دد ودام وآنچه بدان‌ماند .

زَلیفَن[4] : تهدید بود ؛ یعنی ترسانیدن .

زَراغَن : زراغنگ بود .[5]

زَغَن : خاذ بود .[6]

---

۱ ــ مصرع دوم از کلیله و دمنه ، چاپ استاد مینوی اضافه شد ، ← ۱۵۸ . نام شاعر معلوم نیست و بیت دوم آن نیز درکلیله آمده است :

شقایق بر یکی پای ایستاده چو بر شاخ زمرد جام باده

۲ ــ رویش به‌ریشك اندر پنهان چون کیرمرد غرچه به‌رمکان در
(منجیك ــ مجمع الفرس)

۳ــ روپناس = روغناس= روناس ← پاورقی برهان؛ (ص ۹۸۲) .
در پاورقی برهان گوید : هرن ، واژهٔ ریمن را که بمعنی کینه‌ور باشد، با « ریو » و « ریواس » همریشه دانسته است ، (نقل به اختصار) .

۴ ــ سیاست کردنش بهتر سیاست ز لیفن بستنش بهتر ز لیفن
(منوچهری ، دیوان ص۶۵)

به زلیفن کردن فرستیدیم مرترا مر ناگرویدگان را به دوزخ ، (تفسیر پاك ص ۸۵) . و نیز ← تفسیر کمبریج . و ← تفسیری بر عشری از قرآن مجید .

۵ ــ ← زراغنگ .

۶ ــ ← خاذ .

زُوفْرِین و زُفْرِین : آن آهن بود ، [که بر درها زنند و حلقه در آن افگنند و قفل کنند] [۱] .

زِیبان : زیبا بود .

ژَکان : گریان را گویند . [۲]

سامان : به دو معنی بود :

یکی : قومی بوده‌اند ، ایشان را سامانیان گویند . [۳]

دوم :حد کار بود .

سَرْپایان : عمامه بود :

سِنان : نیزه بود . [۴]

سُتُودان : گورستان گبران بود . [۵]

---

۱ ــ عبارت «که بردرها زنند وحلقه . . .» را کاتب ازقلم انداخته بود ، لذا ما از متن لغت فرس برآن افزودیم .

به آب گرم در مانده است پایم چو در زفرین‌در انگشت از هر

(دقیقی تاریخ سیستان ، ص ۲۷۰)

۲ ــ صحاح الفرس گوید : ژکان ــ آن را گویند که با خود دندد و از غایت خشم سخن نرم نرم گوید و گویند گریان باشد . فردوسی گفت :

هشیوار و از تخمهٔ گیوگان که بر درد وسختی نگردد ژکان

۳ ــ سامان : نام شخصی است که آل سامان و پادشاهان سامانیه به او منسوب‌اند . (از برهان‌قاطع) .

۴ ــ سنان : آهن سر نیزه ، آهن سر تیز ، و برنده چون پیکان که بر سر نیزه کنند . (مقدمة الادب)

۵ ــ در برهان : ستودان و استودان است . در پاورقی گوید : پهلوی *astodân* ، جزء اول آن به معنی استخوان است و « دان» پسوند مکان است . چون زرتشتیان استخوان مرده را پس‌ازآن که کرکس‌ها و لاشه خوران گوشت←

سَنْگلان : سنگستان بود .[1]

بیش از این گردد سبک روحی مسیحا با ملك
جمع گشتی گفتی اینجا از فلانی چاره نیست
وین زمان گر بگذرم برسنگ و سنگلان گویدم
مجلس آزادگان را از گرانی چاره نیست[2]

سَوْهان : مِبْرَد بود .

سان[3] : سنگی بود که کارد بدان تیز کنند و شمشیر و غیره .

سَتَرْون : حیوانی را گویند که نزاید .

سان : رسم باشد ؛ گویند بدین‌سان .

شَمَن : بت‌پرست بود .

شایْگان : به دو معنی بود :

→ جسد وی را خوردند ، او را در گودالی می‌اندازند ، آن گودال را استودان گویند ومجازاً به‌گورستان اطلاق‌می‌شود. درتهران این رسم در میان زرتشتیان منسوخ شده است .

۱ ــ در فرهنگ‌های موجود ، سنگلان به نظر نرسید ؛ لیکن طبق قاعدهٔ دستوری صحیح است ؛ مانند نمك لان و شیرلان و مانند آن ، برای توضیح بیشتر ← پاورقی برهان ذیل لغت لان .

۲ ــ این دو بیت که معنی استواری ندارد معلوم نیست از کیست .

۳ ــ خورشید تیغ تیز تو را آب می‌دهد
مریخ نوك نیزهٔ تو سان کند همی
(دقیقی ــ مجمع الفرس)

در الاغراض الطبیة چاپ‌عکسی بنیاد، ص ۶۲۲ : حجر المسن ــ سودهٔ سنگ افسان است ، آماس پستان باز دارد . و نیز ← فسان در نسخهٔ ما .

یکی ، گنج خسرو را گویند .
دیگر ، بیگار و سُخْره بود .[1]
شکَن : پیچ و چین بود .
شادُرْوان : بساط بزرگ بود .
طَبیدن : لرزیدن باشد .[2]
طَبَرْخُون : چوبی است سرخ ، گویند که بقم است .[3]
غَن : به معنی غنگ[4] بود .
غَلْبَکین[5] : دری بود [از] شاخه‌ها[ی] باریكِ درخت بافته . چون پنجرهٔ مشبّك ، و بیشتر دهقانان دارند . و درِ باغ نیز کنند؛ چنانکه اگر از او درنگری هرچه در باغ بود پدید آید .
فَلاخَن : آن است که شبانان بدان سنگ اندازند .

---

۱ ــ شایگان : در اصل شاهگان بوده است ؛ یعنی کاری که به حکم پادشاه کنند بی مزد ومنت، (پاورقی برهان) . در مجمع الفرس این بیت‌شهید را که شایگان ، به معنی بیگار است آورده است :
اگر بگروی تو به روز حساب   مفرمای درویش را شایگان
۲ ــ به طبع چون جگر عاشقان طبیده و گرم
به رنگ چون علم کاویان خجسته به فال
(منجیك ــ لغت‌نامه)
۳ ــ زین هردو زمین هر چه گیا روید تا حشر
بیخش همه روین بود و شاخ طبر خون
(عنصری ــ لغت فرس)
۴ ــ ← غنگ .
۵ ــ زستن‌ومردنت‌یکی‌است مرا   غلبکن در چه باز یاچه فراز
(ابوشکور ــ لغت فرس)

فَرُوزان : درخشان بود .

فَغِسْتان[1] : بتخانه بود .

فَسان : به معنی سان[2] بود .

انوری گفت :

[بادام دو مغز است که از خنجر الماس][3]

ناداده لبش بوسه سر و پای فسان را[4]

فَرْکَن : کاریز آب بود .[5]

فَغان : بانگ و نفیر باشد .

گَرْدُون : چرخ باشد .

گَوَزْن : گاو کوهی باشد .

کَرْگَدَن : مرغی است ؛ نوشته در کتابی دیدم .[6]

---

۱ ــ از فغ + ستان (پسوند مکان) ، وفغ = بغ از سغدی *Fagh*' *Fogh* است ، (از پاورقی برهان) .

۲ ــ ← سان .

۳ ــ مصراع اول از مجمع الفرس افزوده شد .

۴ ــ در اصل : فشان را .

۵ ــ در برهان: جوی تازه احداث کرده شده و جوئی که در روی‌زمین از جایی به جایی دیگر راه‌کرده باشد . یا در زیر زمین از چاهی به چاه‌دیگر راه یافته باشد .

دو فرکن است روان از دو دیده بر دورخم

رخم ز رفتن فر کند جملگی فر کند

(خسروانی ــ لغت‌فرس)

و فرکندن در آخر مصراع دوم ، فرسودن بود ، (لغت فرس) .

۶ــ و بعضی‌گویند کرگدن پرنده‌ای است که‌پیل ده ساله را شکار کند..

(برهان) .

کَی[1] : پادشاه باشد .

کَلان : بزرگ باشد .

کُمان : خیمه‌ها [ی] کرد و عرب بود .[2]

کَیاخَن : آهستگی و نرمی بود .

کَنْدِین[3] (ذخ) کُوِبین : چیزی‌بود که از خوص[4] [بافند][5] و بَزْرَک[6] آرد کرده در او کنند و در تنگ تیر عصّاران نهند تا روغن از او بیرون آید .

کابین : مَهر زنان بود .

کَران : به معنی کرانه بود .

---

۱ ــ لغت «کی» در باب الیاء آمده است ، در اینجا زائد است . ← باب الیاء .

۲ ــ در متن ایاتکار زریران ص ۴ شمارهٔ ۳۲ ــ ۳۳ : کلمهٔ کیان به صورت ویان به کار رفته است .

گویی چو یکی جام یخین است شباهنگ

بزدوده به قطرهٔ سحری چرخ کیانیش

(ناصر خسرو)

در نسخهٔ لغت فرس خطی کتابخانهٔ مرکزی به شمارهٔ ۴۲۹۸ ، کویان است .

۳ ــ در فرهنگهای موجود : کوبین است .

۴ ــ در اصل نسخه زیر کلمهٔ خوص نوشته است : لفظی عربی است . در منتخب اللغة خطی (عربی به فارسی) گوید : الخوص ــ برگ خرما ، الواحدة خوصة .

۵ ــ کلمهٔ « بافند » از لغت فرس است .

۶ ــ بزرك : دانه‌ای است که از آن روغن چراغ گیرند ، (برهان)

کَیْوان[۱] : زحل باشد .

کَرُزْیمان (دخ) گَرُزْمان (نخ) کوزمان[۲] : پارسیان گویند عرش است . شعرا گویند آسمان است .

گَرْزَن : نیم تاجی بود ، که از دیبا بافند به زر و گوهر مغرّق کرده . و گویند تاجی بود بزرگ [و] زرّین پر جواهر و ملوك از دَرِ تخت به سلسله بیاویختندی .

کَرَسْتُون : کپان بود ؛ یعنی قپان .[۳]

۱ــ کیوان : نام ستارهٔ زحل است که در فلك هفتم می‌باشد ، (برهان). در یادداشتهای قزوینی ، بنقل از « استرونومی » ــ مجلهٔ ماهیانهٔ انجمن هیئت در پاریس به قلم *E . M . Antoniadi* ــ این کلمه را مأخوذ زبان‌های سامیة می‌داند . ← ج ۶ ، ص ۲۷۴. اما به‌عقیدهٔ خوارزمی ،کیوان ازنام‌های ایرانی است . ← مفاتیح العلوم چاپ بنیاد فرهنگ ، ص ۲۰۳ .

۲ــ در برهان : کرزمان و گرزمان ، ص ۱۶۱۷ و نیز ← پاورقی لغت گرزمان در برهان قاطع. در واژه نامهٔ مینوی خرد : *garödmān* ، گرزمان، عرش . پازند ، *garöθman* ، ص ۱۴۴ . و نیز ← واژه نامهٔ بندهشن ، ص ۳۷۶ . و در نسخه بدل‌های صحاح الفرس : کرزمان و کرزنیان آمده است . در شعر ابو نواس نیزکرزمان است .

وَ حَقِّ الْاَذْرِ الْخَوْراءِ دُورِ   مِنَ الْمِینُو الْکُرْزَمانِ النَّفِیس

(تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ص ۱۴۷)

۳ ــ خواهی به شمارش ده و خواهی به‌گزافه
خواهی به ترازو ده و خواهی به کرستون
(زرین کتاب ــ مجمع الفرس)

کاهِن[1] : فال‌گوی بود.

گَوان : مبارزان بود ، جمع گَو است .

گَشن : انبوه و غلبه و بسیار بود ، گویند : کاروانی گَشن .

کَهْکَشان : به تازی مجرّه باشد .[2]

کَرُزْمان[3]: آسمان باشد .

گُلْخَن : مَزْبَلَه باشد به تازی .[4]

لَیان : تابش دهنده و فروزان بود با فروغ ؛ چنانکه از پس یکدیگر همی درفشد با روشنائی .[5]

لان : مغاك بود .[6]

۱ـ کاهن، مأخوذ از تازی ؛ ساحر و فال‌گیر و غیب گوی و شعبده‌باز. (ناظم الاطباء) .

اقرب الموارد آرد : أَلْكَاهِنُ مَنْ يُخْبِرُ بِالاَحْوالِ الْماضِيَةِ والعَرّافِ مَنْ يُخْبِرُ بِالأَحْوالِ الْمُسْتَقْبَلَةِ .

۲ـ ← راه کهکشان .

۳ـ ← گرزمان .

۴ـ گلخن : آتشگاه حمام را گویند ومعنی ترکیبی این آتشخانه باشد؛ چه گل بمعنی اخگر آتش و خن ، خانهٔ زیر زمین را گویند ، (برهان) .

کاشکی من گرد گلخن گشتمی بر در این خانقه نگذشتمی

(مولوی)

۵ ـ گردون ز برق تیغ ، چو آتش لیان لیان
کوه از غریو کوس ، چو کشتی نوان نوان
(فرخی ـ لغت فرس)

در فرهنگ قواس : لیان ـ تابش و فروغ بود .

۶ ـ ← مغاك .

لَگَن : دو گونه بود :
اوّل مانند طبقی بود و دیوارش بلند باشد و از مس سازند .[۱]
۲ ـ شمعدان بود .
لادَن[۲] : جنسی بود از معجونات عطر ؛ سیاه و خوشبوی .
لغن[۳] : نان باشد .
مَرْزبان : آنکه سرحد نگاه دارد .
مان : خانه بود : گویند : خان و مان . و به زبان ماورا النّهر بگذار بود .
ماهْ بَرْکُوهان[۴] : نوائی است که‌خنیا گران زنند[۵] .

۱ـ در اصل : واز پس سازند .
۲ـ این لادن نام صمغ گیاهی است به نام : قستوس یا قسوس که اسم علمی آن *Cistus Creticus* است . . . (از فرهنگ الابنیة) . و نام قسمی گل نیز هست ، (پاورقی برهان) . در الابنیة ص ۳۴۴ و ألاغراض الطبیة ص ۶۴۴ : لادن راجزء داروها شمرده‌اند . قاموس کتاب مقدس گوید : لادن در قدیم الایام در طب‌بسیار استعمال می‌شد ؛ لیکن در این اواخراعتنائی بدان ننموده‌اند .
۳ ـ در پاورقی لغت فرس گوید : چنین لغتی به این هیئت و معنی در هیچ یك از نسخه‌ها و فرهنگ‌ها به دست نیامد .
۴ـ اصل : ماه برکرهان .
۵ـ در اصل : خنیاگرزنند .

ز بهر سود به بزم تو خسروان جهان
همی زنند شب و روز ماه بر کوهان
(عنصری ـ لغت فرس)

مُوژان : چشم[1] نیکو را گویند .[2]
میزْبان[3] : مهماندار بود .
ماکیان مرغ خانگی بود .
مَرْزَغَن[4] : گورستان بود .
میهَن : خان و مان و وطن و زادخوش بود . و گروهی گویند اهل‌ـ
بیت بود .
نُون : علی الحال باشد .
نُوکان[5] (نخ) نَرَّگان : گدایان شوخ باشند .[6]
نشیمَن : جای و مقام مرغان بود .
نانِ کَشْکِین[7] : نانی را گویند که از باقلی و گندم و نخود و جو
بهم آمیزند و بپزند .
نارْوَن[8] : درختی است راست و چوبش سخت که پیشه‌وران آلت
سازند .

---

۱ ـ در اصل : جسم . در برهان : موجان و موژان آمده است .
۲ ـ خوی گرفته لالهٔ سیرابش از تف نبید
خیره گشته نرگس موژانش از خواب‌خمار
(فرخی ـ لغت‌فرس)
۳ ـ در پاورقی برهان : میز + بان = میزوان و ظاهراً از اوستائی
Myazda به معنی طعام فدیه و قربانی .
۴ـ در مجمع الفرس : مرغزن و مرزغن آورده است :
۵ـ نوکان مصحف‌است ، در فرهنگهای موجود نرگان آمده است .
۶ ـ از جهان برداشت آئین سؤال کرد قارون خلق را تا نرگان
(شمس فخری ـ مجمع الفرس)
۷ ـ در اصل به کسر کاف اول مضبوط است .
۸ ـ مؤلف «نارون» را یك‌بار به ضم واو و بار دیگر به‌فتح واو آورده‌ـ←

نَسْتَرْدَن[۱] . گلی بود نَسترَن[۲] نیز گویند. و گروهی گویند نَسْرِین[۲] بود.
نارْوَن : درخت بلند و راست ؛ چنانکه تشبیه قامت بدان کنند .
نان کَشین[۳] : نانی باشد که از باقلی و نخود و گندم و جو پزند .
وزفان[۴] : شفیع بود .
واروند[۵] : چاره .

→
است ودر برهان قاطع هم‌هردوصورت‌آن آمده است ؛ لیکن در شعرمنوچهری به فتح است :

پردهٔ راست زند نار و بر شاخ چنار   پردهٔ باده زند قمری بر نارونا
(دیوان ص ۱)

در هر حال لغت نارون تکرار شده است .

۱ــ نستردن ظاهراً مصحف نسترون است . (برهان) .

۲ــ در اصل کلمات : نسترن و نسرین به کسر اول است ،که ما ضبط برهان را که به فتح اول است انتخاب کردیم .

۳ــ ظاهراً نان کشکین است ، که در جای خود آمده است .

۴ــ در فرهنگ‌ها این لغت به‌صورت : ورقان ، و رفان و ورفشان آمده است :

دادم بده ، و گرنه کنم جان خویشتن   مدح‌امیرو نزد تو آرم به‌ورفشان
(مسعود غزنوی ــ صحاح الفرس)

۵ــ در یکی ازنسخه‌بدل‌های لغت فرس آمده است که : ارمان واروند اتباع است؛ارمان رنجکی بود و اروند تجربت ، (پاورقی ص ۳۶۶ ،شمارهٔ ۳) . از این عبارت چنین به‌نظر می‌رسد ، نسخه‌ای که مؤلف مجموعة الفرس در اختیار داشته است ، « ارمان و اروند » را مانند لغت فرس از اتباع دانسته و باهم آورده است . بعد که وی خواسته است ، واژه‌ها را از هم جدا کند ، ارمان را یک‌جا و «اروند » را که « واروند » خوانده جای دیگر منتقل کرده
←

وارُون : منحوس بود. (نخ): بدبخت‌و شوم بود. (نخ): باشگونه[۱] .

هامُون : پست بود ؛ یعنی ضدّ بالا .

هِین : دو گونه بود :

[یکی] ، شتاب فرمودن است .

دیگر،سیلاب بود .[۲]

هَیُون[۳] : اسب و شتر جمّازه و چهارپای محکم را گویند .

هُون[۴] : دشمن باشد .

یُون : نمد زین باشد .

یازان[۵] : آهنگ کنان باشد .

←

است . در معجم شاهنامه نیز اروند را به تجربه وآزمایش معنی کرده است ، وهم ← لغت فرس .

به ارمان و اروند مرد هنر فرازآورد گونه‌گون سیم وزر

(فردوسی ـ معجم شاهنامه ص ۱۲۲)

۱ـ اصل : باشکوه ، که از فرهنگها اصلاح شد .

۲ ـ ← نوجبه شود .

۳ ـ در اصل : به ضم اول است ، اما در برهان به فتح اول .

۴ ـ لغت‌هون ، به این معنی : فقط در نسخهٔ ما و لغت فرس چاپ‌اقبال آمده است ، در فرهنگهای موجود به نظر نرسید و مرحوم اقبال نیز درپاورقی همین نکته را تذکر داده است .

۵ ـ یازان : از یاز + ان پسوند فاعلی ، (پاورقی برهان) .

باب الواو

اَنْكَرْوْ[1] : شبگاه چهارپایان [و] گوسفندان و غیره بود .

آهُو : عیب بود ، و فریاد نیز باشد .

پَرَسْتُو : خُطّاف[2] باشد .

باهُو[3] : دستوار بود .

۱ـ در اصل متن نسخه ، « انکرو » ، با اعراب است ؛ به نظر می‌رسد که فتحهٔ واو ، باقی ماندهٔ حذف الف است همانطور که مؤلف در باب‌الالف انکروا آورده است . در پاورقی لغت فرس گوید : در جهانگیری ، انگژوا و در رشیدی ، انگروا است ، (ص ۴) . و نیز برهان و مجمع الفرس : انگژوا.

۲ـ در مقدمةالادب زمخشری: خطاف ــ فراستوك، پراستوك ،فراشترك، باشترك، فاشترك، پرستو، فراشتو، پرستك و پالوایه ج ، خطاطیف . درالمرقاة: الخطاف ـ پرستوك . در صحایف خطی آستانه : پرستك .

۳ـ صاحب مجمع الفرس‌گوید: باهو ــ چوبدستی‌که شتربانان به‌دست گیرند . مثالش حکیم سوزنی فرماید :

هرکه از پشت دلش بار ولای تو فکند
زخم با هو خورد از حادثهٔ چرخ بلند

و نیز ← دستوار .

پِینُو[۱] : کشك بود ، بعضی دوغ را گویند .

پالو [و] بالو[۲] : آزخ بود .

پَهْلَو : شیر مرد مردانه بود .[۳]

بَرُو : ابرو بود . (نخ) : ابر بود[۴] .

پَرْو : پَرَن[۵] باشد .

بیاسْتُو[۶] : آسا[۷] بود ، فنجا[۷] نیز گویند .

بادْرُو[۸] : نباتی است ، برگش چون برگ شاهسپرم و به اندك وقت بپژمرد .

---

۱ ـ ← مقدمة الادب و المرقاة : الاقط : پینو .

۲ ـ در اصل : پالوبالو . در مقدمة الادب : ثؤلول ـ آژخ ، پالو . و و نیز المرقاة : ازخ ← ازخ در نسخهٔ ما .

۳ـ وزاو آفرین برسپهدار زال　　　یل زابلی پهلو بی همال

(فردوسی ـ لغت نامه)

۴ـ در فرهنگ‌های موجود : برو به معنی ابر نیامده است .

۵ـ پرن ـ پروین را گویند ، (برهان) .

به خط و آن لب و دندانش بنگر　　　که همواره مرا دارند در تاب

یکی همچون پرن براوج خورشید　　　یکی‌چون شایورد ازگردمهتاب

(فیروز مشرقی ـ پیشاهنگان)

۶ ـ در برهان : بیاستو ـ به معنی خمیازه است . در تحفة الاحباب : بیاستو ـ گند دهان . اقنوم عجم : بیاستو : گنده دهان . آنندراج : بیاستو ـ خمیازه ، و بوی دهان ، و گنده دهان را نیز گویند .

۷ ـ ← آسا و فنجا .

۸ ـ دراقنوم عجم : بادرو. تحفة الاحباب : بازرو: مقدمة الادب‌گوید: حوك ـ بادرو .

بوتو[1] : نان برنج بود .

تاو (ذخ) : نیو ـ طاقت بود .

تَنَنْدُو[2] : غُنْدَه‌بود ، دیو پایش نیز گویند .

تُفُو[3] : خَدُو انداختن[4] بود در چیزی .

تَبَنْگُو[5] : صندوق بود . گروهی گویند : چاشت‌دان[6] بود .

تُفُو : خیُو انداختن بود از دهان .

چَکاو : چَکاوَك[7] بود ، و او مرغی است چند بنجشکی .

چاو . بانگ مرغی است [که] حزین کند بانگ .

[بوشعیب هروی گوید :][8]

---

۱ ـ این لغت درفرهنگهای موجود ، به نظر نرسید : لیکن مؤلف این واژه را یك بار در مقدمهٔ کتاب و بار دیگر در این بیت شاهد ، که برای « نشتاك » است آورده :

به نشتاك و بو تو بپرورده مرد   کجا تاب دارد به روز نبرد

(منسوب به فردوسی و عنصری ؟)

۲ ـ ← غنده و نیز در مجمع الفرس : تندو و تنندو آمده است معزی گوید :

شود در پناهت چو سد سکندر   اگر خانه سازم ز تار تنندو

۳ ـ لغت تفو ، در نسخه تکرار شده است .

۴ ـ در اصل : بداختن .

۵ ـ درخت آسوریك چاپ بنیاد آرد : تبنگو از من کنند . دارودان و سناد . شهربه شهر برند ، پزشك به پزشك. (ص۴۹ ، شمارهٔ ۲۰) .

۶ ـ چاشت دان .

۷ ـ چکاوك ، چکوك و چکك .

۸ ـ نام شاعر از لغت فرس اضافه شد .

ای عاشق دلسوز ، ز کام خود دور

می‌نال و همی‌چاو[1] که معذوری معذور

چاکشُو[2] : دانه [ای] بود سیاه ، گرد [و] پهن ، در میان کافور دارند تا کافور نگدازد . به تازی چشمیزج[3] گویند .

چَغُو : مرغی است از جنس بوم .[4]

خُشْتُو[5] : مقرّ و راضی بود .

خَبَزْدُو : به تازی خُنْفُساء[6] گویند .

خبیو[7] : مادر زن بود .

---

۱ ــ چاو : فعل امر از مصدر چاویدن است .

۲ ــ این لغت ، برحسب مناطق مختلف ، به‌چند صورت تلفظ می‌شده‌است مانند : چشمك ، چشمیز ج ، خاکشو ، خاکسو ، جاکشو ، چاکسو ، چاکشو ، خاکشی وخاکشیر و ... که‌مصرف داروئی داشته‌است . و در تعریف آن مجمع الفرس گوید : خاکشو ، دانه ای است سیاه که باکافور سایند ودر چشم کشند .. . و در فرهنگ تخمی‌است دوایی و سرخ که خاکشی‌نیز گویند، (ج اول ص ۴۷۲) . در پاورقی برهان : خاکشی = *sisymbrium* از تیرهٔ چلیپاییان ، دانه‌های آن قرمز است و لعاب بسیار دارد ، (بنقل از **گل گلاب**).

جود تو سود دارد بر علت نیاز چونانکه سود دارد برچشم ، چاکشو

(منجیك ـ مجمع الفرس).

۳ـ چشمیز ج : دانه‌ای باشد سیاه براق ، نه‌گرد که پهن گونه سخت مانند عدس لیکن از وی تنك‌تر واز اوبزرگتر ، الابنیة (ص۰ ۱۰)

۴ ــ به این معنی ظاهراً مصحف جغد است ، (برهان).

۵ ــ ضبط خستو اصلی است ، ← توضیح هستو شود .

۶ ــ جعل ، سرگین گردان ، خبزدوك نر ج جعلان . خنفساء: مادهٔ او، خبزدوك ماده ، ج خنافس ، (مقدمةالادب زمخشری) .

۷ ــ مصحف خشو است .

خُشُو [۱] : زن مادر بود .

خَو : گیاهی بود ، زیان کار در میان غلّه‌ها روید و غلّه را ضعیف‌ کند . [۲]

خَدیو : خداوند بود . گویند : کشور خدیو بود و کیهان خدیو .

خِیرُو . گلی است ، خیری گویند [۳].

خِینُو [۴]: صراط بود .

ساو [۵] : باج و خراج بود .

شناو [۶]: سباحت باشد .

عَو [۷] : بانگ سخت وفریاد بود .

---

۱ ــ در لهجهٔ فارسی اسفراین « خش » و در زبان کردی آن «خاسه» و نیز ← خوش در نسخهٔ ما .

۲ ــ تاجهان است عمرخسرو باد باغ عمرش همیشه بی‌خو باد
(سنائی ــ مجمع‌الفرس)

۳ ــ ← خیری . درپاورقی برهان : پهلوی *Herik* . در برهان آمده‌است که : خیری گلی است وانواع آن بسیار است ؛ یکی از آنها سیاه‌رنگ می‌باشد وآن خیری خطایی می‌گویند . و دیگری بنفش است وآن‌را خیری میر دینی و هفت‌رنگ‌خوانند . ونوعی دیگر سفید و سرخ است وآن‌صحرائی میباشد و آن را خیری خرامی گویند . و یك نوع زرد است و آنرا خیری شیرازی خوانند ؛ وگل همیشه بهار همان است و بـه عربی عصفیر و عصفیره خوانند ، طبیعت آن گرم وخشك است و خیرورا نیز گفته‌اند .

۴ ــ خینو : مصحف چینود است . ونیز ← توضیح چینود ، و ضبط آن اصلی است .

۵ ــ ← سا .

۶ ــ ← شناه و شنا .

۷ ــ فتاده عوطبل طغرل برابر گریزان زبانگ سواران هزبر
(اسدی ــ لغت‌نامه)

غَرْو : نی باشد .

غاوشُو[1] : آن خیار بود که جهت تخم رها کنند .

غَرِیو : بانگ و خروش بود .

غَو : نعره بر کشیدن باشد .

غَشْغاو[2] : گاوی بود سخت بزرگ .

فَرْخو : پاك کردن کشت و باغ بود . (نخ) : پیراستن تاك رز بود .

کَشْتُو (نخ) کَنَشْتُو : میوه باشد .

کنشکو[3] : نباتی است ، به تازی مَحْلَب[4] گویند .

---

۱ ــ در اصل : غلوشو که گویا واو به «غا» متصل شده‌است . درصحاح‌ـ الفرس : غاووش ، و درهمین نسخهٔ ما غاوش ، درجای خود به‌کاررفته‌است .

زرد و درازتر شده ازغاوشوی خام — نه سبزچوخیار و نه‌شیرین‌چوخربزه

(لبیبی ــ لغت فرس)

۲ ــ غشغا و (=غژغاو) ، نوعی گاووحشی است دارای دمی‌شبیه به‌دم اسب و آن در کوههای آسیای مرکزی فراوان است ، (پاورقی برهان) . گاهی موی دمش سفید وخیره کننده است ، و به‌مناسبت همین‌موی نرم ودرخشان و باریك و بلند است‌که در فارسی آن را غژغا و (=ابریشم‌گاو) خوانده‌اند (از لغت نامه)

غژغاو دم ، گوزن سرین وغزال چشم — پیل زرافه گردن و گور هیون بدن

(لامعی ــ دیوان ص۱۲۶)

۳ ــ در فرهنگ‌ها : این لغت به اشکال مختلف ذکر شده است : در تحفة الاحباب : کنستو ــ نباتی است ... که بدان جامه شویند . لغات فرس خطی و آنندراج : کنشتو ــ گیاهی است که به‌بیخ آن جامه شویند . کشف‌ـ اللغات خطی : کنشتو و کنشو ــ انگور خام . در برهان قاطع : کنشتو ــ هم به معنی غوره است و هم به‌معنی گیاهی که جامه می‌شویند ، وکشتو : به معنی انگور نیم پخته ونیم رس‌آمده است . لیکن صورت کنشکو درجائی دیده‌نشد، ظاهراً مصحف کنشتو است .

۴ ــ محلب : که به معنی اشنان است . در فرهنگها به فتح اول ضبط←

گَو : دو گونه بود :

۱ ـ مهتری بزرگ ودِل بود .

۲ ـ تَغَل [1] باشد ، مغاك نیز گویند .

گیو : سه‌گونه بود :

۱ ـ سرزنش بود . [2]

۲ ـ مرد مردانه و جوان بود . [3]

۳ ـ نام . [4]

کَرْو [5] : دندان کاواك و فرسوده و خَلَق بود .

مینُو [6] : بهشت باشد .

ماهُو [7] : چوب دستی بود .

← شده است ، از قبیل مجمع الفرس ، منتخب اللغة خطی ، الابنیة ص ۳۲۵ و دستورالاخوان . اما دراغراض الطبیة عکسی بنیاد ، ص۶۲۶ ، محلب که‌به‌معنی اشنان است ، به‌کسر اول مضبوط است .

۱ ـ : تغل ، مصحف نغل است . در برهان : نغل ـ جائی که درصحرا به جهت خوابیدن گوسفندان کنند ، و نیز نغول . درلهجهٔ کردی اسفراینی جای خوابیدن چهار پایان در فضای باز رامغلگاه گویند .

۲ ـ این‌معنی برای گیو در فرهنگها به نظر نرسید .

۳ ـ گیو : به‌معنی مرد مردانه ، ظاهرا مصحف نیو است .

۴ ـ گیو : نام پسرگودرز است که کیخسرو را بعد از هفت‌سال دید و از ترکستان به‌ایران آورد ، (برهان) .

۵ ـ دراصل : لرو ، بدون سرکش که از فرهنگها اصلاح شد .

۶ ـ menog مینو : جهان دیگر ، بهشت ، (فرهنگ مینوی خرد ص ـ ۲۱۴) . اوستا mainyava ، روحی ، آسمانی ، (پاورقی برهان) .

۷ ـ ضبط ما هواصلی است . درصحاح الفرس : ماهو و باهو . ظاهراً ماهو مصحف است و ← باهو درنسخهٔ ما .

دیو : مرد دلیر [و] مردانه بود .[۱]

دیرو : قوت و توانایی بود .

دیوو ناو[۲]: طاقت بود .

هستو[۳] : مقرّ باشد .

یالو[۴]: ابلهی و والهی بود .

---

۱ ـ چو طوس و چو گودرز و گشوادوگیو
چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو
(فردوسی ـ لغت فرس)

۲ ـ مصحف نیو و تاو است ، که گذشت .

۳ ـ در اصل : هشو . درپاورقی لغت فرس : هستو ، و دربرهان :هستو و خستو آمده است . درتفسیر پاك ، ص ۶۶ : خستون‌آورده . تفسیرکمبریج : خستون و خستو . واژه نامه مینوی خرد : *ástuán* ، مقر ، معتقد ،(ص۳۱) ونیز ـ، خستو در نسخهٔ ما .

به هستیش هستو شدی از نخست اگر خویشتن را شناسی درست
(اسدی طوسی ـ پاورقی برهان)

۴ ـ در پاورقی لغت فرس‌گوید : لغتی به این هیئت در هیچ‌یك‌ازنسخ به دست نیامد . لیکن در واژه نامهٔ مینوی خرد ، ص۴۰ : *Halag* احمق ، نادان ، پازند : *Hala*. واژه‌نامهٔبندهشن : *Halagan* ، ناموزونها ،هرزه‌ها. در برهان : هاله ـ مردم مفسد و بد ذات ؛ بنا براین تبدیل « ه » به « ی » در هالو ، امکان‌پذیر است .

باب الهاء

آسَغْده (نخ) اسغنده [1] : هیزم سوخته بود .

اَبِشْتَنْگاه (نخ) : اَبِشْتگاه : خلاخانه باشد .

اَنْگَشْبَه [2] : برزگری بود که او را سرمایهٔ بسیار باشد .

---

۱ ـ در اصل اسغنده ، مصحف می‌باشد ، ونقطهٔ آن بـه قیاس آسغده است در برهان : آسغده و آسفته .

در مجمع الفرس : آسغده آورده است و به این بیت معروفی استشهاد کرده :

ایستاده میان گرمابـه　　　همچو آسغده درمیان تنور

توضیح اینکه ، فرهنگ نامه‌هـای موجود ، آسغـده را هیزم نیم‌سوخته معنی کرده‌اند نه هیزم سوخته .

۲ ـ این واژه درفرهنگها به اشکال مختلف آمـده است ؛ درفـرهنگ خطی میرزا ابراهیم ؛ انگشتینه ـ برزگری که عملهٔ بسیار داشته بـاشد . در تحفة الاحباب : انگشبه ـ برزگری که ... در برهان : انگشته ، انگشبه،انگسبه به همین معنی آورده است ؛ لیکن گوید . انگشته به ضم ثالث آلتی باشد از چوب مانند پنجهٔ دست و دسته نیز دارد که برزیگران خرمن کوفته شده رابدان به باد دهند . و به‌فتح ثالث : برزی‌گری ... و نیز دررشیدی : انگشته ـ به‌ضم ←

آشْناه : سباحت بود به عربی .

اَنْگَشْبَنه[1] : برزگری بود، که او را شاگردان و کارکنان بسیار بود .

اَلْفَغْدَه : اندوخته بود از هرجنس[2] .

آواره[3] : دیوان[4] بود .

اَنیسه[5] : چیزی که بسته بود ، به معنی منعقد .

→ کاف فارسی ، آلتی که مزارعان خرمن با آن به باد دهند . و به کسر کاف ، مزارعی که خدمتگار و کارکن بسیار داشته باشد ، (به اختصار). ناگفته نماند ، واژهٔ انگشته (انگشت + ه) که به معنی افزار خرمن باد دادن است ، در لهجهٔ اسفرائین وجوین چهار شاخ گویند .

۱ ــ انگشبنه : صورت دیگری از انگشته یا انگشبه است .

۲ ــ به کردار ، نیکی همی کردمی
و زالفغدهٔ خــود همی خوردمی
(ابوشکور ــ لغت فرس)

۳ ــ در برهان : آواره واواره ــ دفترحسابی باشد که حسابهای پراگندهٔ دیوانی را درآن نویسند و دراین زمان آن دفتر را آوارجه گویند .

در فرهنگ رشیدی : آواره و آوار حساب ، لغتی است در اماره به میم بدل واو . ناصرخسرو گوید :

من به چه کارم خدای را که نبایست
کردن چندین هزار کار بی آوار

و دفتر حساب که حساب پراگندهٔ دیوان برآن نویسند .

۴ ــ اصل : دیوار .

۵ ــ مصحف انبسته است .

اَنْبَسْته [1] : مداد یا خون یاچیزی بود که دشخوار حل شود .

اَنْجیره : درکون بود .

آماده : بسیجیده و ساخته بود ، چون بِسَغْده [2] .

انْگاره [3] : [جریده شمار باشد و انگارش] [4] خوانند و کسی باشد که چیزها برگوید چون گذشته‌ها ، گویند انگاره همی کند .

اَرْغَنْده و اَرْغُده [5] : خشم‌ناك و کینه خواه را گویند :

آغشْته : سرشته را گویند .

آسیمه [6] : خیره شده .

---

۱ ــ سغدی ، *anbast* . طبری *anbas* ، مرکب از پیشوند *an* به‌معنی هم و جزء دوم از مصدر بستن ، به هم بسته ، (از پاورقی برهان) .

۲ ــ ← بسغده و بسغده .

۳ ــ در اقنوم عجم خطی : انگاره ــ دفتر شمار باشد ، انگاریدن و انگاشتن . . . انگارانیدن و انگاشانیدن متعدی وی باشد .

۴ ــ داخل قلاب‌از متن لغت فرس بر‌آن افزوده شد .

۵ ــ در اوستا : *ereghant* ارغنت ، که صفت برای مگس و دوزخ است ، میتوان به‌معنی زشت و تیره و مکروه گرفت و درفرهنگ‌ها که به معنی دلیر و شجاع آمده است درست نیست . در فارسی : ارغند و ارغنده به معنی خشمگین و غضبناك است :

یکی نامه بنوشت نزدیك کید چوشیری که ارغنده گردد ز صید

(فردوسی ـ از پاورقی برهان) و←فرهنگ ایران باستان ج ۱ ص۲۹۸ .

۶ــ چنان لشکر گشن وچندان سوار

سراسیمه گشتند از آن کارزار

(فردوسی ـ لغت‌فرس)

که آسیمه در این بیت باکلمهٔ «سر» ترکیب شده است ، و گاهی‌به‌صورت آسیمه سر و آسیمه سار نیز به کار رفته است :←

اِیشه[1] : جاسوس .
اَدُوشه[2] : خنکا بود .
آغالیده[3] : در هم آمده بود ؛ چون پیراهن و غیره که به دست جمع کنند و بشکنند چون شسته باشند .
پاذْ اَفْرَه (نخ) پاذْ اَفْراه : عقوبت و پاداش بود[4] .

→ ایمه دوران چو من آسیمه سر است
نسبت جور به دوران چه کنم
(خاقانی ــ دیوان چاپ دکتر سجادی ص۲۵۱)
من از بهر آن بچه آسیمه سار همی‌گردم اندر جهان‌سوکوار
(از یوسف زلیخا منسوب به فردوسی ـ لغت نامه)

۱ ــ این لغت در برهان و مجمع الفرس به‌صورت‌های : آیشه ، آیشنه ، آیشتنه ، آیسته ، انیشه و ایشه آمده است . درمجمع‌الفرس ، این بیت راشاهد برای انیشه آورده است :

در کوی‌توانیشه همی‌گردم ای‌نگار
دزدیده تا مگرت ببینم به بام و در
(شهید)

درلغت فرس‌همین‌بیت ، برای ایشه‌آمده‌است . درپاورقی‌برهان،ص۷۳ گوید : شاید ازاوستائی‌ $\bar{a}xs$ به‌معنی نظارت کردن و تحت‌نظرداشتن.در طبری: ایشیین و اشیین ــ به معنی نگاه کردن است .

۲ ــ پهلوی،*anoshák* به‌معنی‌جاویدازاوستا*an-aosangha* که‌جزءاول علامت نفی و جزء دوم از *aosha* به معنی هوش ، مرگ ، نیستی جمعاً یعنی بی زوال ، (پاورقی برهان) . ← واژه نامهٔ مینوی خرد ، (ص۷۲) .

۳ ــ در اصل اغالیده ، که در متن لغت فرس همراه با ترنجیده و ریشیده آمده است .

۴ ــ در پهلوی : *pàdafrâ* پازند *padafrah* ← واژه‌نامه مینوی‌ـ خرد ص ۸۶ ـ ۸۷ و نیز بندهشن ص۱۱۴ . ←

بَراه [۱] : زیب و نیکوئی بود .

پُده : رکویی بود سوخته به تازی حُراق گویند ، به جای پود به‌کار برند .

پَذیره : استقبال کردن بود .

فردوسی گفت :

پذیره شدندش بزرگان و شاه
کسی کو به سر برنهادی کلاه

پَرْوَنْده : شَدهٔ [۲] قماش باشد .

بادْروزه : آن بود که مردم مدام چیزی را به کار دارند . [۳]

پَرْگاله [۴] : دو گونه بود :

۱ ـ فضلهٔ جامه بود .

→ همی‌گفت هر کس که‌جوید بدی   نپیچد ز بادافره ایزدی
(فردوسی ـ معجم شاهنامه‌ص ۱۲۱) .

۱ ـ در رشیدی : براه و براز ـ زیبائی و آراستگی . درصحاح‌الفرس به ضم باء آمده‌است ، که تبدیل «ز = ذ» به « هـ » امکان پذیر است مثل : ماذ = ماه . اسپاذ = اسپاه ، (سبك شناسی بهار ج ۱ ص ۲۱۳) .

۲ ـ شله : به معنی لخت جامه هم هست که یك توپ پارچه باشد ، (برهان).

۳ ـ مشرف ، ای شرف گوهر حمیدالدین
که شد مدیح تو تسبیح باد روزه من
(سوزنی ـ لغت نامه)

۴ ـ اصل : برکاله ودر تحفة الاحباب : پرکاله وپژکاله. درمجمع‌الفرس: پرکاله ، پژکاله ، پرکاره .

۲ ــ وصله [ای] [1] بود که برجامه دوزند .

بنهره [2] : زر و سیم ناسره بود .

باده : خمر بود .

بَیْغاره [3] : سرزنش و ملامت باشد .

باره : به چهار معنی بود : [4]

۱ ــ با روی شهرو قلعه باشد به عربی سور گویند .

۲ ــ اسب باشد .

فردوسی گفت در جنگ اسفندیار :

ببینیم تا اسب اسفندیار سوی آخر آید همی بی‌سوار

ویابارهٔ رستم‌جنگجوی به ایوان نهد بی‌خداوند روی

۳ــ حق و جانب بود . گویند : دربارهٔ فلانی انعامی‌فرمود .

پاره [5] : چون مرسوم و عطا بود . گویند : چندین زر یا غلّه یا فلان

---

۱ ــ اصل : فضله ، که از لغت فرس اصلاح شد . گویا مقصود ازمعنی اول پرگاله ، اینست که : «فضله‌ای بود که درجامه کنند . » ، چنان که درپاورقی لغت فرس ، ص ۴۳۰ آمده‌است .

۲ ــ بنهره : به تقدیم باء ، در فرهنگ ها به نظر نرسید و باید مصحف نبهره باشد ، که در جای خود آورده‌شده‌است . ونیز ← شرح پاورقی‌برهان، ص۲۱۱۶ ج۴ .

۳ ــ برهان : بیغار ، بیغاره و پیغاره .

به دست خود گلوی خود بریدن

به از بیغارهٔ تا کس شنیدن

(ویس ورامین ـ لغت‌نامه)

۴ ــ در نسخه فقط سه معنی راآورده است .

۵ ــ درپهلوی . *pârag* ، رشوه . درپازند : *pāra* ←واژه‌نامهٔمینوی‌ـ خرد ، ص۸۸. برای «پاره» رجوع شود به : مجمع‌الفرس ، صحاح الفرس ، برهان قاطع . در مقدمة الادب : رشوة ، را به‌پایمزد ترجمه کرده‌است .

موضع ، نان پارهٔ فلان است.

دیگر : پاره ـ رشوت بود.

پَتیاره [1] : بلا باشد و چیزی که دشمن دارند . (نخ) : وبال باشد .

پَرْوازه : خوردنی بود که از پس کسی برند [2] .

پِیله [3] : آن باذامچه بود که ابریشم از او گیرند .

بادْرِیسه : آن مهره بود که زنان بردوك نهند به وقت ریسیدن ، آن را به‌تازی فَلْکَه [4] خوانند .

پُوذه : چوب پوسیده بود .

پُنْجه [5] : پیشانی بود .

۱ ـ در واژه‌نامهٔ بندهشن : *pat yārag* : مخالف ، دشمن، لقب‌اهریمن، ص۱۴۳ . در واژه نامهٔ مینوی خرد ، ص۱۱ : *a - peti yarag* بدون آفت وبلا . در برهان : بتیاره و پتیاره .

۲ ـ جانا چه توان کرد که اندر ره‌عشقت
الا جگر سوخته پروازهٔ من نیست
(مجمع الفرس).

۳ ـ برهان : بیله و پیله .

۴ ـ اعراب فلکه ، اصلی است . فلکه : بادریسه ← مقدمة الادب ← المرقاة .

۵ ـ در اصل : پیچه بود ، که ما از برهان و صحاح الفـرس اصلاح کردیم . در برهان . پنجه ـ به معنی پیشانی باشد که عربان ناصیة گویند . و مویی را نیز گفته اند که از سر زلف ببرند و آن را پیچ خم داده بر پیشانی گذارند . و نیز در برهان : بچ ـ موی پیش سر را گفته اند . این واژه در فرهنگ‌نامه‌ها به‌صورت : پیچه و پنجه هردو آمده است . در تفسیر نسفی : بجه است‌مانند ـ لنسفعاً بالناصیة ، هرآینه فرماییم‌گرفتن و کشیدن بجهٔ‌این‌دروغگوی خطاکار ، (سورهٔ علق آیهٔ ۱۶) و نیز تفسیر نسفی (ص۹۴۲ـ ۹۴۳) . در فرهنگ‌اسدی ، ص۴۵۳ گوید : پنجه پیشانی بود به زبان ماوراءالنهری.← قانون الادب ، دستور الاخوان ، مجمع الفرس ، صحاح الفرس ، لغت‌فرس .

بِنْخَسْته : کسی باشد که‌درجائی بماند که راهش نباشد ، الا به‌سختی.

پَلاذه : فاسد کار بود .

بَلاذه : فاسد کار بود[۱] .

بوبه[۲] : آرزومندی بود .

بِنْغُله (نخ) بَنْغُوله : گوشهٔ چاه بود .

یَسْغده : مانند یَسَغْده باشد[۳] .

بَسیجیده : مُعَدّ و کار ساخته را گویند .

بیهُده : باطل و ناحق باشد ، [ضد] هده باشد .

بالْوانه : مرغکی سیاه و سپید باشد چند بنجشگی و اگر برزمین نشیند برنتواند خواست .

بَسْته : حریر[۴] بود که عطّاران مشك در آن بندند .

پِسْته : فستق باشد .

بَسُوده . به دست زده باشد .

۱ ـ در اصل : قاصدکار ، این لغت تکرار شده است ونیز ← بلایه . دراقنوم عجم : بلاده ـ فحش کار و بیهوده‌گفتار . درکشف اللغات خطی : بلاده بالفتح ـ گنده دهن شدن وسستی و کندی خاطر ، ضد ذکاء آمده‌است .

۲ ـ این لغت پس از «باقه» آمده بود ، برعایت‌ترتیب در اینجا قرار دادیم و نیز ← به‌توضیح یوبه .

۳ ـ ← یسغده .

۴ ـ دراصل : جویر . در فرهنگهای موجود . بسته را یك نوع حریر منقش و ملون معنی کرده اند . ← برهان ، مجمع الفرس ، صحاح الفرس ، رشیدی .

هم از زر سا و وهم از بسته نیز هم از درویاقوت وهرگونه‌چیز
(لغت نامه)

بیله [1] : نام پیکان است و نیز این پیکان را بیلکی خوانند .
پَروانه : معروف است ، مگس چراغ نیز گویند .
پیشگاه : مردم محتشم را گویند که صدر مجلس باشند[2] .
بیجاده [3] : سنگ پاره است ؛ مانند لعل ، خوش رنگ . امّا قیمتی ندارد و به تازی آن را «اَیْش ذَنْبی» [4] گویند ؛ یعنی چیست گناهم ؟

خسروی گوید :

یك ره که چو بیجاده شد آن دورخ بیمار
باده خور از آن صافی برگونهٔ بیجاد

پَهْنه : تخته بود که بدان گوی بازند و آن را طبطاب[5] خوانند و

---

۱ - بیله و بیلك : پیکانی که مانند بیل‌سازند ، (برهان) . دراقنوم‌عجم: بیله - تیری باشد که پیکان وی چون خرطوم فیل باشد .

به تیغ ، شاخ فکندی ز کرگ تا یك چند
به تیر بیله ، ز سیمرغ بفکنی مخلب
(فرخی - لغت نامه)

۲ - در فرهنگ رشیدی : پیشگاه و پیشگه - صدر مجلس ، و صاحب صدرا نیز گویند . در مجمع الفرس گوید : حکیم فردوسی [پیشگاه را] به معنی پادشاه و صاحب تخت و مسندچندجا گفته ازآنجمله فرماید :

به یزدان گرفتند هر دو پناه همان‌دلشده‌ماه وهم‌پیشگاه

واینجا مراد از پیشگاه مهراب شاه است .

۳ - ← بیجاد .

۴ - یعنی : ایّ شیء ذنبی، وجه تسمیهٔ‌آن معلوم نشد ، اعراب‌آن‌اصلی است .

۵ - اصل : طنطاب .

بنات النعش چون طبطاب سیمین نهاده دسته زیر و پهنه از بر
(لبیبی - تاریخ ادبیات دکتر صفا ، ج ۱ ص۵۵۲) .

غازیان نیز دارند .

بشکینه [1] : چوبی باشد که گاورانند .

پُویه : گام زدن بشتاب بود .

[معزّی گوید:]

[هایل هیونی تیزرو ، اندك خور و بسیار دو] [2] .

از آهوان برده گرو ، در پویه و در تاختن

بَلایه [3] : نابکار و بدفعل بود .

پیرایه : حلی و آرایش بود .

باغُنده : دو گونه بود :

۱ ـ در اصل : حرف اول آن غیر منقوط بود ، که برعایت باب نقطه‌ـ گذاری کردیم، در فرهنگهای موجود : شنگینه است . و شایدهم نشگینه باشد که درلهجهٔ اسفرایین وجوین: نیشکی گویند . و ← شنگینه درهمین‌فرهنگ ـ نامه .

۲ ـ نام شاعر و مصراع اول را ما برآن افزودیم .

۳ ـ این واژه به صورت های : بلاده ، بلابه ، بلایه ، آمده است . ← برهان . شیخ عطار و فخرالدین‌اسعدگرگانی آن را با دایه قافیه کرده‌اند، مثل :

رها کرد از دو دستش دست دایه بجست از دام رسوایی بلایه

(ویس و رامین ، ص۱۷۰)

زبان بگشاد هرمز کای بلایه ندانم چون تو جادو هیچ دایه

(شیخ عطار ـ مجمع‌الفرس)

←مجمل‌التواریخ و القصص ، ص۳۱ ، لسان التنزیل ، تفسیر کمبریج، تحلیل اشعار ناصر خسرو وتفسیر نسفی .

یکی : بند بود که برپای نهند[1] .

ورنه نی و ناخن و شکنجه

باغنده و تیغ و پا و گردن[2]

دیگر : پنبهٔ گلوله[3] کرده بود .

بیواره[4] : غریب و بیچاره و به کار خود ، درمانده را گویند .

تخله : نعلین باشد . (نخ) : عصا[5] بود .

تبیره : دهل باشد .

بر گنبد اعظمش همه شب

تا روز همی زدم تبیره[6]

تالواسه[7] : تاسه گرفتن بود، ملول شدن است .

---

۱ ـ در فرهنگهای موجود : باغنده وپاغنده ـ به معنی «بند» نیامده است و «باغنده» درشعر شاهد هم معلوم نیست که ضبطش صحیح باشد؛ ممکن است که باغنده ، محرف «باکنده» باشد ، یعنی به وسیلهٔ کنده .

۲ ـ شاعر آن معلوم نشد .

۳ ـ اصل : کلکونه .

۴ ـ اصل: بیواده ، لیکن بامراجعه بهفرهنگ‌ها،اصلاح شد . درمجمع‌الفرس و رشیدی این بیت اسدی را برای این واژه ، شاهد آورده‌اند .

بدوگفت از خانه آواره‌ام زابران یکی مردبیواره‌ام

ونیز ← برهان ، آنندراج ، تحفة الاحباب ، کشف اللغات و رشیدی .

۵ ـ اندر فضائل تو قلم گویی چون تخلهٔ کلیم پیمبر شد

(منجیك ـ مجمع الفرس)

۶ ـ شاعر معلوم نیست .

۷ ـ در مجمع الفرس : تا لواسه وتلواسه .

مرمرا ای دروغگوی سترگ تالواسه گرفت از این تا سه

(خفاف ـ مجمع الفرس)

تَزه [۱] : دندانهٔ کلید بود که از چوب کنند . (نخ) : دندانهٔ کلید است .

تَفشیمله : گوشت و گندنا و گشنیز [۲] وگَوْز مغز و خایه به دیگ اندر کنند و بپزند . (نخ) : گوشت و گندم و گشنیز وگَوْز مغز و خایه و انگبین به دیگ اندر کنند و بپزند .

تُرُنْجیده و رِدشیمده : به معنی آغالیده [۳] بود .

تاده (نخ) تاره [۴] : بالای جامه‌باشد[۵] .

تَرْزَده [۶] : ضمان باشد .

تُوده : کوده را گویند ، چون پشته باشد [۷] ،گویند : تودهٔ ریگ یا

۱ ــ در برهان : تژه و نیز پاورقی لغت فرس : تژ و تزه است .

دهقان بی ده است و شتربان بی شتر

پالان بی خر است وکلیدان بی تزه

(لبیبی ــ لغت فرس)

۲ ــ اصل : کشنند .

۳ ــ ← آغالیده .

۴ ــ لغت « تاده (تاره) » که در باب الراء پس از «تور» آمده بود ، ما برعایت ترتیب جای‌آن را عوض کردیم .

۵ ــ تاده محرف تاره است . بمعنی ریسمان واقع درطول پارچه مقابل پود ، (فرهنگ نظام) .

لباس جاه تو بادا همیشه ز دولت پود و از اقبال تاده

(دقیقی ــ مجمع‌الفرس)

۶ ــ ترزده : قباله باشد ، (صحاح‌الفرس). دربرهان : ترده و ترزده .

قاضی گردون چو دیده عدل و ملك و رای او

مملکت را تا ابد بسته به نامش ترزده .

(شمس فخری ــ مجمع الفرس)

۷ ــ در برهان : توده ــ تل و پشتهٔ خاکستر و خرمن غله و امثال آن باشد ، وهرچیزکه بربالای هم ریزند . در لغت فرس ، توده ــکوده راگویند .

تودهٔ خاك .

تَله[1] : دام بود . (نخ) : گویند مستی بود که ساعتی کنند .

تَباه : خراب و بد شده باشد[2] .

تَبَلَه[3] : خسته بود ، گویند : تباه و تَبَلَه است ؛ یعنی خراب و خسته است .

جاجله : و این لکای دیلمان را خوانند .[4]

---

۱ ــ در پاورقی لغت فرس گوید : چنین لغتی در هیچ یك از نسخ دیگر به دست نیامد .

۲ ــ اگر نه عدل شهستی و نیك رایی او
شدی سراسر کار جهان تباه و تبست
(سوزنی ، دیوان ص۱۴۲)

۳ــ ضبط این کلمه در اصل چنین است ، لیکن در فرهنگها چنین لغتی به دست نیامد .

احتمال می‌رود که کاتب در خواندن این واژه، مرتکب‌اشتباه شده‌باشد ؛ زیرا درکتاب‌های لغت «تباه» و« تبست » را باهم آورده و ازاتباع‌دانسته‌اند، و عده‌ای هم لغت تبست را منفردآورده و غالب آنان به‌این‌بیت آغاجی‌استشهاد کرده اند :

دریغ من که مرا مرگ و زندگانی تلخ
که دل‌تبست وتباه استودین‌تباه‌وتبست

مؤلف‌مجموعةالفرس نیز ازآوردن این بیت برای واژهٔ تبست‌خودداری نکرده ، و بیت را به این صورت نوشته است : « که دل تبست وتبلهست و...» که ما در ذیل کلمهٔ تبست به غلط بودن املاءآن اشاره‌کردیم . بعد مؤلف در مبوب‌کردن‌لغات ، «تبلهست » (= تباهست) را لغتی‌فرض‌کرده وآن‌را به‌هیئت « تبله » در این باب آورده است .

۴ ــ در متن لغت فرس چاپ اقبال : معنی لغت جاخله و جاجله رابه‌این صورت ، «داین الکر (؟؟) دیلمان راخوانند » ضبط‌کرده‌است . بعد درپاورقی←

جاوَله : گلی است .[۱]

جَغاله : جوقی[۲] بود از مرغان . (نخ) : میوهٔ نارسیده بود .[۳]

چَپیره : جمع گشتن بود قومی را[۴].

جُوله[۵] : تیردانی بود که غازیان دارند[۶] .

چُلّه : چون سماروغ بود .

←گوید : « این لغت که نه‌املای آن معلوم شد و نه تعریف آن در هیچ یك از نسخ دیگر نیست . . » و در نسخهٔ ماهم متأسفانه‌معنی لغت ناخواناست وشاهدی هم ندارد و مؤلف ، آن را اینطور ذکر کرده است : « جـاجله و ابن الکلی دیلمان را خوانند . » از طرف دیگر می‌بینیم که فرهنگ نویسان ، چاچله را را به پای افزار معنی کرده‌اند ، که «لکا» و «لالکا» هم همان است . بنا براین ، در اصل باید چنین باشد : « جاجله واین لکای دیلمان را خوانند . » لذا مـا نیز اصل راکه مغلوط بود اصلاح کردیم . لازم به تذکراست که بگویم: پاچله نیز کفشی بوده‌است مانند غربال که برای کوفتن برف و هموارساختن‌راه‌قافله برپای می بسته اند ، نظیر اسکی امروز ، این معنی اخیر در پاورقی بـرهان آمده است .

۱ ــ در برهان : چاوله ــ نام گلی باشد صد برگ‌وبغایت رنگین .

۲ ــ جوق : مطلق جماعت از جـن و انس وگروه مرغان و جز آن ، (آنندراج) .

۳ ــ در برهان : جغاله و چغاله .

۴ ــ بفرمودشان تا چپیره شدند سپاه و سپهبد پذیره شدند

(فردوسی ــ صحاح الفرس)

۵ ــ دربرهان : جوله وخوله است ،

۶ ــ گرچه دارد ز اعتراض جهول

سینه پـر تیر طعنه ، چون جـوله

(نزاری ــ مجمع الفرس)

جامه [۱] ، چامه : شعر بود .

چمانه : دو گونه بود :

گذر سیل بود [۲] . دیگر : کدوئی باشد که در او شراب کنند از بهر خوردن .

چرْویده [۳] : یعنی از بهرچاره جستن گشته و دویده [۴] .

چینه : دو گونه بود :

یکی:طعمهٔ مرغان است .

[سعدی گوید] [۵].

مرغ جائی پرد که چینه بود

کی به جائی پرد که چی نبود

دیگر : لاد [۶] دیوار بود .

چفْته : چیزی را گویند که کژ بود و خمیده .

---

۱ ــ درفرهنگ نامه‌های موجود ــ بجز ناظم‌الاطباء ــ جامه‌به‌معنی‌چامه، که شعر و غزل است نیامده است . و در اینجا ظاهراً معنی جامه ، از قلم افتاده است ← لغت فرس و برهان .

۲ ــ در فرهنگ‌های موجود : لوره ، به معنی گذر سیل است‌نه‌چمانه . گویا معنی لوره با چمانه درهم آمیخته است ← لوره .

۳ ــ اصل: جرویده ، که از رشیدی ، لغت فرس و برهان اصلاح‌شد . چرویده : صفت مفعولی ازچرویدن است .

۴ ــ دولت و نصرت و سعادت را

نیست کاری ورای چرویدن

(فخری- فرهنگ‌رشیدی)

۵ ــ نام شاعر از امثال و حکم دهخداست .

۶ ــ ←لاد .

چَکامه[1] : قصیده را گویند .

خشْتجه[2] : زیر بغل جامهٔ پوشیدنی باشد وخشتك[3] نیز گویند ومردم عامّه سوژه[4] خوانند .

خَشینه : رنگی است سپید فام کبودگون .

خُودِخُوره (نخ) : خُودِخُرُوه : بوستان افروز باشد[5] .

خُورابه : جویی بود که از او آب باز گیرند ، و ورغ[6] او از زیر بندگاه آب ، اندك اندك همی پالاید .

خلّه : خُلْم بینی بود .

خُشْتُوانه[7] : پشمینه بود که بلادریان[8] دارند : سر موی و پشم از او آویخته باشد .

---

۱ ــ دربرهان : چکامه ، چگامه ، چغامه وچامه . درپهلوی :*Cikâmak*، (پاورقی برهان) .

۲ ــ در برهان و صحاح الفرس : خشتچه .

۳ ــ در اصل : خشك .   ۴ ــ در اصل : سوره :

۵ ــ یعنی گل تاج خروس ، (پاورقی لغت فرس).

۶ ــ ورغ : بندی راگویندکه از چوب وعلف و خاك و گل ، در پیش رودخانه‌ها بندند ، (برهان) .در لهجهٔ فارسی‌وکردی اسفراین : جای انشعاب آب را برغ،گویند .

۷ ــ در اصل : خسنوانه که از فرهنگ‌ها اصلاح شد .

از او تا دشمنش فرق است چندان
که از دیبای چین تا خستوانه
(شمس‌فخری ــ مجمع‌الفرس)

۸ ــ این واژه در متن لغت فرس : پلاه وریان و در فرهنگ قواس : پلاوریان . ظاهراً پلاه وریان باید صحیح باشد ، زیرا « ه » در پلاه ور ، می‌تواند محرف «س» باشد ، بنابراین ، پلاه‌ور ؛ یعنی پلاس وپشمینه‌پوش .

خوازه [۱] : قبّه‌ای باشد که چون پادشاهان به شهر در آیند ،بسازند[۲].
(نخ) : قبّه‌ای باشد که به آذین عروسی‌ها بندند .

خاشه : ریز [ه]های خاشاك و سرگین بود و مانند آن .

خُرْفه : پَرْپَهَن [۳] باشد که به تازی ، فَرْفَخْ گویند . (نخ) : تخم پَرْپَهَن بود .

خُنیده [۴] : معروف و مشهور بود .

خامه : قلم بود . دیگر : تلّ ریگ باشد .[۵]

خُرُوه : خروس باشد .

خَرْزه [۶] : ذَکَر را گویند .

۱ـ و بسیار خوازه زدند از بازارها تا سر کوی عبدالاعلی وازآنجا تا درگاه ، (تاریخ بیهقی ـ چاپ دکتر فیاض ص۲۹۰) .

۲ ـ در اصل : بازند ،که ازمتن لغت فرس اصلاح شد .

۳ـ پرپهن : رستنیی باشد که آنرا خرفه گویند ، و به عربی فرفخ و وبقلة الحمقاء خوانند ، (برهان). در مقدمةالادب : بقلةالحمقاء ـ خرفه‌تخمکان، فرفین ، فرفیون . پرپین و تخم خرفه . ← الاغراض‌الطبیة ، ص۵۸۹ ، الابنیه والمرقاة .

۴ ـ اسم مفعول از : خنیدن

فـروخته با داروش خنیده گر شب هوش
همی برست ازجوش نوش کن می نوش

(تاریخ سیستان ، ص۳۷) و (تاریخ‌ادبیات دکترصفاج۱ ص۱۴۴)

۵ ـ کرده ازحلق دشمنان چوسحاب
خامهٔ ریگ را به خون سیراب
(سنایی ـ پاورقی برهان) .

۶ ـ در اصل:خرده .

خَلیده [۱] : همچو فرو بردن باشد .

خَرپُشته [۲] : به معنی خم بود .[۳]

خَبیره [۴] : جمع شده و ساخته .

خَبه : به معنی خبك[۵] بود .

دَهْره : آلتی بود که از آهن سازند ، دراز سرش کژ ، چوب بدان بربندند .

دُوشیزه [۶] : دختر بکر بود که شوهر ندیده باشد .

---

۱ ـ خلیده : در اندرون رفته باشد ، (صحاح الفرس) . خلیده : اسم مفعول از خلیدن است .

هر ساعتش از غصه‌گلی تازه شکفته
وزغصه چوخارش‌همه در دیده خلیده
(انوری ـ مجمع‌الفرس)

۲ــ در اصل : خربشه ، که از فرهنگها اصلاح شد . ← تحفةالاحباب، کشف اللغات و آنندراج .

در برهان : بضم بای فارسی ، پشتهٔ بزرگ دراز ناهموار که میان آن بلند و دو طرفش نشیب باشد ، وخیمه . از : خر (بزرگ) + پشته ، (پاورقی برهان) . می‌گفت : نماند بر روی زمین خانه‌ای که از گل برآورده باشند یا خرگهی و خرپشته‌ای که آن خانهٔ بیابانیان باشد .

(تفسیر کمبریج ص ۲۵۱) .

همه بام های این مسجد به خرپشته پوشیده ،

(سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۱۰) .

۳ ــ ← کازه .

۴ ــ ← چبیره . در صحاح الفرس : خبیره و چپیره است .

۵ ــ ← خبك .

۶ ــ یك دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن و الا همه بیمار
(منوچهری ــ دیوان ص ۱۴۹)

داه [۱] : دَه [۲] بود . دیگر پرستار و کنیزك بود [۳] .

دوژه : گیاهی بود که از جامهٔ مردم در آویزد و تیغهاء خرد دارد .

(نخ) : گیاه دوژاله [۴] بود که از جامهٔ مردم در آویزد .

دَرُونه [۵] : کمان حلاّجان بود .

دَشْنه : کارد بزرگ را خوانند .

دَخْمه : گورخانه باشد .

دُژآگاه [۶] : به معنی بد اندیش و بخشم آمده بود .

دَهانه : هر چه را دهان نبود و خواهند که آن را دهانی گویند ، به حکم استعاره دهانه گویند . چون دهانهٔ راه و دهانهٔ باد و آنچه بدین ماند .

---

۱ ــ داه : عدد ده را نیز گویند که به عربی عشره خوانند . (برهان) .

۲ ــ در اصل : دید که از متن لغت فرس اصلاح شد .

۳ ــ خنك آن میر که در خانهٔ آن یار خدای

پسر و دختر آن میر بود بنده و داه

(فرخی ــ لغت فرس)

۴ ــ در فرهنگ های موجود : دوژاله به‌نظر نرسید .

۵ ــ سرو بودیم چندگاه ، بلند

گوژ گشتیم و چون درونه شدیم

(کسائی ــ لغت فرس)

۶ ــ دژآگاه : مرکب از ــ دژ (= دش) + آگاه ، (برهان) .
در واژه نامهٔ مینوی خرد : *duságáh* ، (نادن ، (ص ۱۵۲) . در پاورقی برهان : *dushákás* ، در لغت یعنی بدآگاه ، مجازاً خشمگین .

سوی مرز توران چو بنهاد روی چو شیر دژآگاه ، نخچیر جوی

(فردوسی ـ واژه نامك)

رَشته : [بازار] [۱] باشد .

رَدُوخه(نخ) رَدُوحه [۲] : آنکه به وقت جماع به شهوت وخوشی رسد.

رِیکاسه [۳] : خارپشت بود .

رِیشیده : به معنی آغالیده [۴] بود .

رَوانْ خواه (نخ) رواز خواه [۵] : گدایان در یوزه را گویند .

رَده : صف باشد .

رَمه : گلهٔ چهار پایان باشد .

رَخنه : سوراخ بود در دیوار .

ژَنْده : جامهٔ دریده بود. (نخ) : کهن و خَلِق باشد .

---

۱ ــ کلمهٔ بازار ، از قلم افتاده بود ، لذا از پاورقی لغت فرس بر آن افزوده شد . ← ص ۴۹۰ .

۲ ــ زبوجه و زبوخه ، میتوان آن را با کلمهٔ سغدی *'rp,wy* *,rpwy* مقایسه کرد ، که به معنی نافذ و مؤثر است .

(*B.W. Henning. Sogdian loan words...*)

گــه ربوخه گردد او بر پشت تو

گه شود زیرش ربوخه خواهرت

(منجیك ــ صحاح الفرس)

۳ــ در برهان به‌صورت : ریکاشه،ریکاسه، رکاسه ، رکاشه نیز آمده است .

۴ــ ← آغالیده.

۵ــ در فرهنگ های موجود : روان خواه ــ به معنی اهل دریوزه‌است، نه روازخواه :

در آن کوی پیری روان خواه بود   که دستش زهرکام کوتاه بود

(آغاجی ــ مجمع الفرس)

به معنی ترکیبی،خواهنده و به هرطرف روان است ، از روان به معنی رونده ؛ گدای دوره‌گرد ، (لغت نامه).

ژَغاره (نخ) زغاره [۱] : نان گاورسین بود . [۲]
ژَکاره ، زَکاره : لجوج و ستیهنده [۳] و کینه‌ور بود .
ژاله : آن قطرهٔ شبنم بود که به شب نشیند .
دیگر: خیکی بود باد اندر دمیده و گروهی تگرگ را گویند[۴].
زاولانه [۵] : بندی بود آهنین که بر گردن و پای زندانیان نهند [۶] .
سِتانه : عتبهٔ خانه بود .
سپیده : وقت سحر باشد .
ستیهَنْده [۷] : کسی را گویند که در کارها مجدّ بود و اگر سخنی گوید ، خواهد که سخن خود را درست کند ؛ خواه راست باشد و خواه نه .

۱ـ در برهان : زغاره ، ژغاره ،ژغاله ـ نان ارزن باشد .
۲ـ رفیقان من با زر و ناز و نعمت منم آرزومند یك تا زغاره
(ابو شکور ـ لغت فرس)
۳ـ ← ستیهنده .
۴ـ صاحب مجمع الفرس : این دو بیت را شاهد برای معنی تگرگ و هم برای خیك پر باد ، که شناوران با آن شنا کنند ، آورده است :
ابر اگر فیض دست او یابد در هوا چون گهر شود ژاله
تا غلامان او شنـاه کنند پیکـر آسمـان شود ژالـه
(شمس فخری ـ مجمع الفرس)
۵ـ در برهان : زاولانه ، زولانه ، زورانه .
۶ـ کسی کزطوق‌حکمش سر بپیچد شود حبل الوریدش زاولانه
(ـ مجمع الفرس)
در نسخهٔ ما ، زاولاته است ، که از فرهنگ های موجود اصلاح شد .
۷ـ در اصل : استیهنده ، چون در فرهنگ‌ها ، استیهیدن وستیهیدن هردو آمده است ، لذا ما ، برعایت ترتیب همزهٔ آن را حذف کردیم .

ستنبه[1] : قوی بود .

سَنْدَره [2] : حرام زاده بود . [3]

سَفْجه [4] : خربزهٔ خام بود [و] سبز ، کالك نیز گویند .

سُوله (نخ) سوکه [5] : سوراخ بود ، در هرچیزی .

سَرْخاره [6] : سوزن زرّین بود که زنان به بند مقنعه باز بندند ، تا محکم بود .

سُمْجه [7] : نقب و حفره بود ، به زیر زمین اندر کنده و مانند خانه [8] نیز کنند .

[رودکی گفت :]

شو[9] در آن کنج اندرون خمّی بجوی
زیر آن‌سمجه است بیرون شو بدوی

۱ــ دراصل : ستینه . در ترجمهٔ مفردات قرآن خطی آستانه : العفریت ــ دیوستنبه . (به‌شمارهٔ ۱۴۵۸ و ص ۲۹ ــ ۵۴) . و نیز ← تفسیر کمبریج و نسفی .

۲ــ در برهان : سند ، سنداره ، سندره آمده است . در لهجهٔ کردی اسفرایین : سنت.

۳ــ ← سند ،

۴ــ ← سفج .

۵ــ در پاورقی برهان : سوکه را مصحف سوله ، آورده است .

۶ــ ریزهٔ خاشاك سر جاروب فراشان تو
زینت سرخارهٔ زرین حوران یافته
(شرف الدین شیرازی ــ مجمع الفرس)

۷ــ ← سمج .

۸ــ اصل : مانند خار .

۹ ــ در اصل : سو .

سُرْفَه : سُرْفْ[1] بود .

سِفْلَه[2] : ناکس و بداصل بود .

سَگالَه : سرگین مردم بود[3] .

سَنَه[4] : (نخ) سته[5] : لعنت بود .

سِتایشگاه[6] : جایی بود که شاعر تخلص به ممدوح کند.

شاه : سه گونه بود :

۱ ــ پادشاه بود .

۲ ــ راه فراخ باشد ، گویند : شاهراه .

---

۱ ــ ← سرف .

۲ ــ سفله : تازی است . سفلة الناس بالکسر : ناکس و فرومایــه ، (منتهی الارب) .

۳ ــ در برهان و مجمع الفرس : سگاله ــ سرگین سگ را گویند . و نیز ← صحاح الفرس .

۴ــ در ترجمهٔ دو جزو قرآن مجید ، به‌تصحیح دکتر رجائی آمده‌است موسی‌فرعون راسنه خواند، یعنی‌نفرین و دعای بد کرد، (ص ۷، س۱۴). آنجا که موسی می‌گوید : ربنا اطمس علی اموالهم و اشدد علی قلوبهم ، (سورهٔ یونس، ۱۰ آیه ۸۸) . پلی‌میان شعرهجائی‌وعروضی فارسی ، ص‌صد وسیزده .

در لغت فرس : سنه ـ لعنت و نفرین بود .

ای فرو مایه و در کون هل و بی شرم و خبیث

آفریده شده از فربه و سردی و سنه

(لبیبی ــ لغت فرس)

شهر واسبوع وسنه مانند ماه
می‌کند بر دشمن جاهت سنه

(شمس فخری ــ مجمع‌الفرس)

۵ــ در فرهنگها : سته به معنی سنه ، به‌نظر نرسید ، ظاهراً مصحف‌است.

۶ــ به نام و کنیتت آراسته باد
ستایشگاه شعر و خطبه تاحشر

(عنصری ــ لغت فرس)

۳ ـ داماد بود و این لغت غریب است [۱].

عنصری گفت :

نشینند بر گاه‌بر ، شاه و ماه [۲]

چه نیکو بود گاه را ماه و شاه [۳]

شکافه : زخمهٔ مطربان باشد .

شنگینه [۴] : (نخ) شگینه : چوبی بود که گاو وخررا رانند ، گواز نیز گویند، بندگواز نیز گویند . (نخ): چوب گازران بود که برجامه زنند ، دروقت شستن .

شَخُوذه [۵] : به ناخن شکننده باشد .

شاره [۶] : جامهٔ سپید بود .

شَرْزه : آنچه از سباع دندان باز کند .

۱ـ در اصل : عربیست ، که از لغت فرس اصلاح شد .

۲ـ در اصل نسخه : زیر کلمهٔ « شاه » ، داماد و زیر کلمهٔ « ماه » ، عروس ، نوشته است .

۳ـ اصل : شاه و ماه ، بود که ما ضبط صحاح الفرس را اختیار کردیم.

۴ـ ← بشکینه .

۵ـ صفت مفعولی از شخودن . ← شخود درنسخهٔ ما .

میان خاك و خاکستر نشسته شخوده لاله و سنبل گسسته

(ویس و رامین ، ص ۷۰ ، ۹۳)

۶ـ در برهان : شاره ـ دستار هندوستانی باشد که به زبان هندی چیره گویند . و چادری رنگین و به غایت نازك را نیز گفته‌اند ، که بیشتر زنان هندوستانی جامه کنند . در فرهنگ قواس گوید : شاره ـ جامهٔ لعل رنگ که گرد شمع کشند تا باد نکشد . بعد در پاورقی گوید : برای پوشش اهل هند کلمهٔ دیگری هست که به آن ساره گویند .

شِناه :[1] چون شنا بود .

(شَمیده)[2] : بیهوش شده باشد .(نخ) متحیّر وسرگشته .

شَخیده : سرمازده باشد . (نخ) : پژمرده .

شَبْیازه : شب پره بود .

شُغه : شوغ[3] بود .

شُلّه : دوگونه بود : یکی : سرگین دان بود و جای پلیدی[4] در کوچه‌ها .

دیگر : شرم زنان بود ؛ مراد فرج است .

شُکُوه : حشمت بود .

شَنّه[5] : بانگ اسب بود .

شُکُه : به معنی شکوه[6] بود .

۱ــ ← شنا وشناوه .

۲ــ لغت شمیده از قلم افتاده بود که ما آن را از لغت فرس در اینجا افزودیم . و در اصل نسخه عبارت اینطوربود : شناه ــ چون شنا بود ، بیهوش شده باشد . ← (ص ۱۱۳ از لغت فرس) . ونیز ← شمید ، در نسخهٔ ما .

۳ــ در اصل : سوغ و ← سوغ .

۴ــ اصل : بلندی که اصلاح شد . ← برهان ، لغت فرس ، صحاح‌الفرس ، مجمع الفرس و رشیدی .

۵ــ در اصل : شند ــ بانگ اسب بود . این لغت که قبل از « غرد » قرار گرفته بود ، با مراجعه به فرهنگ های موجود اصلاح کردیم ، بعد آن را از باب الدال به باب الهاء ، آوردیم .

هر آن گهی که به بیشه درون زند شنه

ز بیم شنهٔ او شیر بفکند چنگال

(منجیك ــ مجمع الفرس)

در مجمع الفرس لغت شنه بدون تشدید نون نیز آمده است .

۶ــ ← شکوه .

غُتْفَره[1] : جاهل باشد.
غُلْبه . عَقَه[2] بود . (نخ) : عقعق بود . (نخ) : عقیق باشد .
غُوته : غوطه کردن بود . یعنی سر به‌آب فرو بردن .
غُنْده : [3] عنکبوت بود . (نخ) : عنکبوت بزرگ بود که مردم را گزد ، دِلِمَك [4] نیز گویند .
غُوشَنه [5] : گیاه بود .

۱ـ در اصل : عنقره ، ← صحاح الفرس ، برهان . در تحفة الاحباب: این بیت را شاهد آورده است :

ندیدم چو تو من به کوه و دره یکی بینوا خام بس غتفره

و نیز مجمع الفرس .

مردکی عشوه ساز وعشق پذیر خربطی ریش‌گاو غتفره‌گیر

(مثنوی های حکیم نظامی ـ ص ۱۶۵)

۲ـ اصل : عقبه ، گویا عقه بوده است که محرف عکه باشد . درمجمع‌الفرس گوید : عکه : مرغی است ، شبیه به عکعك که کلاغ پیسه باشد . در فرهنگ رشیدی : غلبه ، بالضم ـ عکه است.

سه حاکمك‌اند اینجا ، چون غلبه همه زرد
میخواره و زن‌باره وملعون و خسیس‌اند

(منجیك ـ رشیدی)

و ← کلاژه .

۳ـ ← تنندو .

۴ـ ضبط اصلی چنین است ، لیکن در برهان : دلمك و دلمه آورده است . در اسفراینن وجوین : دلمك ـ عبارت از حشره‌ای است ، شبیه زنبور کوچك سخت و استخوانی که زهر خطرناکی دارد .

۵ـ آن روی او نگر چو یك آغوش موی خشك
و آن موی او نگر چو یك آغوش غوشنه

(یوسف عروضی ، مجمع‌الفرس)

غیشه : گیاهی بودمانند کاه . دیگر: گیاهی بود که به ریسمان‌تابند.

غُوزه : گوزهٔ پنبه بود .

غُوره : حِصْرِم[۱] بود ، به‌تازی .

غُرُنْبه : بانگ ، بتشنیع بود ، و خشم ، چنانکه بهر [ی] بیرون و بهری درون گلو بود .

غاژه‌وغازه : گلگونه بود[۲] .

غُنْچه : گل ناشکفته بود .

غُنُوده : چو غنو[د] [۳] باشد .

غریبنده[۴] : به معنی ارغده [۵] بود .

غَرْچه [۶] : نادان و مخنّث .

غنفره [۷] : غصّه بود .

فَرْزاده : حکیم و خردمند باشد .

۱ـ حصرمة : غوره : ج ، حصرم ، (مقدمة الاب) .

۲ـ در پاورقی لغت فرس : غازه ــ گلگونه بود که زنان در روی‌نهند.

۳ـ ← غنود .

۴ـ ظاهراً مصحف غریونده ، از مصدر غریویدن است .

۵ـ ← ارغده .

۶ـ اصل : غرخه ، که از صحاح الفرس وبرهان ، اصلاح شد . غرچه از غر + چه ، (پسوند تصغیر) ، (برهان) . ونیز ← به‌شرح استادفروزان‌فر در بهاء ولد ، ص ۲۷۵ ، ج ۲ .

بفریبد دلت به هر سخنی روستائی و غرچه را مانی

(بدیعی ــ لغت فرس)

۷ـ لغتی به این هیئت در فرهنگ نامه ها به‌نظر نرسید ، ظاهراً مصحف غتفره است که گذشت .

فَغْواره : کسی را گویند که از خجالت یا دلتنگی سخن نگوید .
فغ ، بت بود ، یعنی سخن نمی‌گوید ، فغواره‌از آن مشتق
است .

فَرَه[۱] : زیاد باشد .

فَژه[۲] : پلید و پلشت باشد .

فرخته : (نخ) فرشته . (نخ) فرخشته[۳] : قطایف باشد ، به زبان
ماوراالنّهر .

۱ـ در اصل : به‌کسر اول و ثانی است ، و در لغت فرس به فتح اول
وثانی آمده است . در واژه نامهٔ بند هشتن ص ۱۲۵ : *Fray* بیش ، بیشتر ،
زیاد .

این شعر برآن وزن و قوافی و ردیف است

کامروز نشاطی است فره فضل و کرم را
(انوری ، دیوان ص ۸)

۲ـ فژه تکرار شده است .

۳ـ این واژه ، به اشکال و معانی مختلف درفرهنگ‌ها ذکرشده است ،
گویا همهٔ آنها معنی واحدی را اراده کرده‌اند . و اختلاف لفظ و معنی ناشی
از اختلاف ذوق و سلیقه و یا لهجه‌های محلی بوده است . بنابراین . فرخشه ،
فرخشته ، فروشه، آفروشه ، همه به‌حلوائی اطلاق می‌شده است‌که از :

آرد و روغن و عسل یا در بعضی امکنه از آرد و شیر و تخم مرغ و
شیرینی ، یا از خرما و روغن و آرد ، درست می‌کردند . چون اقوال بسیار
طولانی است ، لذا به ذکر بعضی از مآخذ اکتفا می‌کنیم : ← مقدمةالادب،
برهان قاطع ، برهان جامع ، فرهنگ پنج بخشی ، مجمع الفرس ، فرهنگ
رشیدی ، لغت فرس ، منتهی‌الارب، لغت‌نامه ، تحفة الاحباب ، فرهنگ قواس
و درخت آسوریك . ص ۷۵ .

فَله[1] : ماست بود . (نخ) : گوره ماست بود . (نخ) : تُوی[2] شیر باشد ، به ترکی قیماغ گویند .

فَسیله[3] : رمهٔ اسبان بود .

فِرِشْته وفِرِسْتاده : رسول[4] بود .

فانه : آن چوب بود که درودگران ، در میان چوب زنند ؛ تازودتر شکافته شود ، و ستون نیز بدان سخت کنند .

فَرُوهیده[5] : پسندیده باشد .

فَرْهَخْته : ادب گرفته بود .

فَرْزانه[6] : دو گونه بود :

۱ ـ سزاوار .

۱ـ در فرهنگ‌ها ، فله ، با حرف دوم مشدد آمده است . در لهجهٔ اسفراین : فله . در لغت فرس اسدی : بیتی‌از عسجدی آورده است که درآن فله با حله قافیه شده است مانند :

نخواهم سیر شد گویی از این کون‌های چون فله
وزین رخ های چون دیبا و عارض های چون حله

۲ـ تو : بضم اول ـ قیماق را نیزگفته‌اند وآن پرده‌ای باشدکه برروی شیر بندد ، (برهان) .

۳ـ ← فشیله .

۴ـ در مقدمة الادب : رسول ـ فرستاده ، پیغامبر ،گسیل داشته ، گماشته در قرآن مترجم‌شمارهٔ ۱ آستانه : ملائکه ـ فریشته ، فریسته ، (واژه نامه‌آن). انی لکم رسول مبین ، که من هستم مرشما را فرستاده‌ای بی‌خیانت ، (تفسیر ـ کمبریج ، ج ۱ ، ص ۳۲۰) . وتفسیر نسفی .

۵ـ بخت واقبال‌معتکف باشد بر در خسرو فرو هیده
(فخری ـ رشیدی)

۶ـ فرزانه تکرار شده است .

۲ ـ حکیم[۱] را گویند .

فَرْخَشْته[۲] : گسسته و برزمین کشیده بود .

فرْیه[۳] : نفرین باشد .

فَلاده[۴] : بیهوده بود .

فلْخُوذه[۵] (نخ) فلخیده : دانهٔ کنده بود ازپنبه وغیره .

طیّان گفت :

موی زیر بغلش گشته دراز

و از قفا موی پاك فلخوذه

فَرْسُوده : کاسته بود .

فشیْلَه[۶] : رمهٔ اسب بود .

فَژه[۷] : پلید بود .

فُرُومایه : بی‌اصل‌وخرد بود .

۱ــ در اصل : چکنم .

۲ــ فرخسته و فرخشته از : فر + خسته ، و فرخشته مصحف فرخسته است . (از پاورقی برهان) .

او می‌خورد به شادی و کام دل   دشمن نزار گشته و فرخسته

(ابوالعباس ــ لغت فرس)

۳ــ زه ای کسایی احسنت ، گوی و چونین گوی

به سفلگان بر ، فریه کن و فراوان کن

(کسائی ــ لغت فرس)

۴ــ یك فلاده همی نخواهم گفت   خود سخن بر فلاده بود مرا

(ابوشکور ــ لغت فرس)

۵ــ ← فلخود .

۶ــ ← فسیله ، فشیله مصحف است .

۷ــ فژه تکرار شده است .

فَرْغَنْده[1] : گنده پیشانی بود .

کاسْته : چیزی نقصان پذیرفته .

کُنْدُوله[2] : به معنی کنور[3] بود ، پیش‌ازاین گفته‌ایم.

گاه : به‌سه معنی بود .

اول : وقت است . گویند : فلان گاه ؛ یعنی فلان وقت .

دوم : جای نشستن بود برسر تخت .

سیّم : پالاچاهك نیز گویند[4]. پالاچاهك : مغاکی بود که سیم پالاکنند[4] ازبهر نقره پالودن .

کَرْفَشه[5] . به معنی کربش[6] باشد .

کفیده[7] : شکافته باشد[8].

کَلاتَه : دیه‌هاء کوچك باشد .

۱ـ ← فرغند و فزغند . هنینگ گوید ، فژغند ، لا اقل به معنی پاید و چرکین ، مصحف فرغند است ، (از پاورقی برهان) .

۲ـ کندوله : به معنی کندوك است که خمی باشد از گل ساخته که غله در آن کنند .

۳ـ ← کنور .

۴ـ ۴ـ در اصل : « پالابود مغاکی که سیم پالا کند ... » ، که تصحیح قیاسی است .

۵ـ کرفش ، بروزن مفرش ـ چلپاسه و وزغه را گویند ، (برهان) .

۶ـ ← کربش .

۷ـ ← کفته .

۸ـ کوه با مغز کفیده چرخ با روی سیه
ابر با پر شکسته باد با پای فگار
(مسعود سعد ـ مجمع الفرس)

تا تو از بغداد یا بیهق رسی
در کلاته بط بنگذارد کلاغ[1]

کازه[2] : خرپشته بود وسایه‌بان، و گروهی گویند : صومعه‌است. (نخ):
کومه که بر کنار بستان‌ها زنند از بهرسایه ؛ ازچوب و ازنی .
و گروهی آن راصومعه گویند .

کابیله[3] : هاون بود .

کَدَه : سه گونه‌بود :
یکی : خانه. گویند : آتشکده .
۲ـ ملازه بود[4]، به‌تازی‌لهاة[5] گویند.
۳ـ کلیدچوبین بود . نسخه[6]: چوبکی‌بودکه به درهلند ، تادر،

۱ـ شاعر آن معلوم نیست .

۲ـ دربرهان : کاز ، کازه است . درمقدمة الادب : قترة ـ خانهٔ نخچیر-کار ، کازهٔ نخچیرکار .

برهمن یکی پیر خمیده پشت بیامد ز کازه عصائی به مشت
(اسدی ـ لغت نامه)

نشسته به صد خشم در کازه‌ای گرفته به چنگ اندرون بازه‌ای
(خجسته ـ صحاح الفرس)

و ← به خرپشته شود .

۳ـ در مجمع الفرس : کاپیله .

خایگان او چوکاپیله شده است روی اوچون کون پاتیله شده‌است
(طیان ـ مجمع الفرس)

۴ـ کده ، که بمعنی ملازه است ، بضم کاف است ، (برهان)

۵ـ مقدمة الادب : لهاة ـ ملاز ، ملازه .

۶ـ کلمهٔ « نسخه » ، در متن اصلی به این هیئت : « نمجه » باشنگرف نوشته شده است ، که نیمچه و تیمچه نیز خوانده می‌شود . چون حرف اول←

گشاده نشود .

گَلگُونَه : غنجار[1] بود .

کَفتَه[2] : ازهم بازترکیده باشد . کفید: یعنی ترکید .

کَرانَه : به‌معنی کناره بود .

کَلَندَره : مردی بشکول[3] و قوی باشد .(نخ) : امرد قوی باشد.

کلاژه : عقعق بود . غلبه[4] نیز گویند .

گُواژه : طعنه‌زدن بود[5].

→ لغت قبل و بعد آن با کاف است ، کمچه نیز به‌ذهن متبادر می‌گردد . ولی هرچه جستجو کردم ، لغتی به این هیئت و معنی در فرهنگ‌ها پیدا نکردم . ازطرفی چون متن نسخهٔ ما با متن نسخهٔ اقبال ، در غالب موارد مانند یکدیگر است؛ چنین می‌نماید که مؤلف مانند چندین مورد دیگر ، مرتکب خطا شده است. و کلمهٔ « نسخه » را که داخل متن لغت فرس اسدی بوده و بعد از « کده » قرار داشته ، نتوانسته است درست بخواند ، آن را لغتی مستقل فرض کرده و با شنگرف به شکلی که ناخواناست درآورده است . زیرا در لغت فرس‌چاپ اقبال چنین آمده است : « کده ــ دیگر کلید چوبین بود . نسخه : چوبك تیز بود که به در فرو هلند ، تا درنتوان‌گشادن» . حال از این عبارت ومقایسه آن با متن نسخهٔ ما ، صحت این حدس معلوم ومسلم می‌گردد ، که این کلمه « نسخه » است .

۱ــ ← غنجار .

۲ــ ← کفیده .

۳ــ بشکول : مردجلدوچست وچابك وهشیار، (برهان) . ← بشکول.

۴ــ ← غلبه.

۵ــ در رشیدی : گواژه ــ سرزنش و طعنه . گواژه زدن : طعنه زدن .

به گستاخی در آمد کی دلارام گواژه چند خواهی زد بیارام

(خسرو شیرین، ص ۱۴۶)

گواژه همی زد پس او فرود که این نامور پهلوان را چه بود

(داستان فرود ـ بنیاد شاهنامهٔ بیت ۳۳۶)

کالفْته : آشفته بود[1] .

کاشانه : خانهٔزمستانی بود[2] .

کیسَنه و کیسته[3] : ریسمان بردوك پیچیده بود چونخایه .

کاتُوره . سرگشته بود[4] .

کَرْباشه : کربش[5] بود .

گُذَرْنامه : جواز باشد .

کِهینه : کهتر باشد .

کَمینه : کمترهرچیزی باشد .

کَهْبَله (نخ) : کبله[6] . ابله ونادانبود .

کلْته : چهارپای و دد پیروماننددآن.(نخ) : دمبریده باشد[7] .

۱ ــ تو را علت جهل کالفته کرد
کزین صعب تر نیست چیز از علل
(تحلیل اشعار ناصر خسرو ، ص ۲۳۹)

۲ ــ عالم بهشت گشته ، کاشانه زشت گشته
عنبر سرشت گشته صحرا چوروی حورا
(کسائی ـ لغت فرس)

۳ ــ کیسته مصحف کیسنهاست .

۴ ــ دوستش عاقل است و پا بر جا دشمنش ابله است و کاتوره
(شمس فخری ــ مجمع الفرس)

۵ ــ ← کربش .

۶ ــ در برهان : به صورت ، کهبل ، کهبله و کهسله ، نیز آمده است.
گرنئی کهبله چرا رفتی به در خانهٔ رئیس خسیس
(بهرامی ــ مجمع الفرس)

۷ ــ به شاه ددان کلته روباه گفت
که دانا زد این داستان در نهفت
(بوشکور ــ لغت فرس)

کلیته[1] : حیران‌بود و روباه‌رانیز گویند .
کَلابه[2] : چرخه‌ای‌بود که جولاهان ریسمان‌براوزنند .
کُپّه : محجمهٔ حجّامان‌بود .
کُنْده : بندچوبین‌بود که برپای‌زندانیان نهند .
کَوْدَرَه (نخ) کودده[3] : مرغکی‌بود که درآب‌نشینند .
کاله : لطمه[4] بودو کوزهٔ چوبین .
دیگر : به‌معنی کالابود . (نخ) : کدوی‌شراب‌بود .
کُرْته : پیراهن بود .شعر[5]:

صبح آمد و علامت مصقول[6] بر کشید
و ازآسمان شمامهٔ کافور[7] بر دمید

۱ ــ چنین واژهٔ درفرهنگ‌ها به‌نظرنرسید،گویامحرف کلته‌است ← کلته.
۲ ــ مقدمة الادب : کلابه ، چرخچهٔ کلاوه ، (ج ۱ و ۲ ، ص ۲۸۷) .
۳ ــ مصحف است ، صحیح آن گودره است :
پیل از تو چنان ترسد ، چون گودره از باز
شیراز تو چنان ترسد چون کبك زشاهین
(فرخی ــ پاورقی‌برهان)
۴ ــ کاله : به معنی لطمه در فرهنگ‌های موجود به نظر نرسید ، فقط در متن لغت فرس و نسخهٔ ما آمده است . ممکن است این کلمه صورتی از « اطیمة » باشد ، که به معنی تون کوزه و کاسه و مانند آن است ، (قانون‌الادب ج ۳ ، ص ۱۵۵۳) و یا اینکه « لطیمة » است ، که به معنی مشك یا طبلهٔ مشك آمده است . ← قانون الادب همان صفحه و منتهی الارب .
۵ ــ شعراز کسائی است ، (پیشاهنگان شعر پارسی ، ص ۱۲۹).
۶ ــ مصقول : در این‌جا بمعنی رنگ قرمز است :
یکی زیلو صبا بردشت گسترد ز لاله تار و از گل پود زیلو
سیاهی در میان لاله پیدا چو در پیراهن مصقول هندو
(کتاب امروز ، بهار ۵۳ ــ مقالهٔ دکتر علی رواقی)
۷ ــ شمامهٔ کافور : دستنبویه از کافور ، در اینجا کنایه از آفتاب است، (لغت نامه) .

گوئی که‌دوست کرتۀشعر[1] کبود خویش
تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید

کِرْتـه : گیاهی‌بود پرخارودرشت ، شترخارش گویند که آن را شتر برغبت خورد.

کُلالـه : زلف بود .

(سعدی گوید :)[2]

اگر کلالۀ مشکین ز گل بر اندازی
کنند درقدمت عاشقان سراندازی

گَوْواره[3] : رمۀ گاو وخرباشد .

کَلْتـه[4] : دم بریده بود.

کِرِشْمَه : غنج وناز بود .

---

۱ ــ در اصل : کونۀ سعر .

۲ ــ نام شاعر از لغت نامه است .

۳ ــ در صحاح الفرس : گوباره . لغت فرس : گو پاره .

هرگز کس آن ندید که من دیدم
زین بی شبان رمه یله گوباره
(ناصر خسرو ، دیوان چاپ دانشگاه ص ۲۹۷)

در قصص قرآن : کواره (= گواره) . در خراسان : گوره . در شاهنامه به‌صورت «گاواره» است :

که خر شد که خواهد ز گاوان سرو
به گاواره گم کرد گوش از دو سو
(از تحلیل اشعارناصرخسرو ص ۲۴۹)

۴ ــ این لغت تکرار شده است .

لَکانه : عصیب‌را گویند[1] ؛ زویج[2] نیز گویند .

لوره[3] : گذر سیل‌بود که زمین‌را گو کرده‌باشد و گل دراومانده:

لَتْره : پاره‌پاره‌باشد و دریده .

لاده[4] : کاهل بی‌کارباشد .

لَنْبَه : مرد فربه‌باشد[5] .

لابه : خواهش بود .

---

۱ ــ در صحاح الفرس : لکانه ــ عصیب را گویند ؛ یعنی رودهٔ جگر- آکنده . در مقدمة الادب : عصیب ــ گوشت آگنده . در پاورقی لغت فرس گوید : لکانه اصلا به معنی عصیب ؛ یعنی رودهٔ آگنده به گوشت سرخ‌کرده ـ است ، مجازاً آنرا به‌معنی قضیب استعمال نموده‌اند که شعر طیان مفید هردو معنی است :

گر زانکه لکانه است آرزویت اینك به میان ران من لکانه

(لغت فرس ص ۴۳۲)

۲ ــ ← زویج .

۳ ــ در برهان : لوره ، لور ، لورکند .

دلش نگیرد از این دشت و کوه و بیشه ورود

سرش‌نگردد ازاین آبکند و لوره و خر

(عنصری ــ لغت فرس)

و ← خر .

۴ ــ در برهان : لاده ولانه .

۵ ــ در برهان : لنبه ــ به معنی فربه ، در مقابل لاغر .

چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است

زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه

(عماره ـ لغت فرس)

میشته : معلّم بود[1] .

مُغَنده : دمل بود که برتن مردم برآید[2] .

مُرْسَلَه[3] : آن باشد که گوز و انجیر و مانند آن در ریسمان کشند دراز .

مَراغه : غلتیدن بود .

ماله : سمۀ[4] جولاهان بود .

مَسکه : کره باشد .

مُشَخته : حلوائی بود صافی ، به‌تازی آن را مشاش[5] خوانند ، چین در چین بود .

مزانه[6] : لوزینه‌بود .

مُوسیجه : مرغکی بود سپیدگون ، مانند قمری[7] .

۱ ــ در صحاح الفرس ولغت فرس : میشنه . در برهان و مجمع الفرس و رشیدی : میشته .

دیدم بت ماهروی رعنایك را سر مست به پیش میشته بنشسته
(مجمع الفرس)

۲ ــ حوادث دشمنانت را به‌کینه بر آرد ، دیده‌ها همچون‌مغنده
(مجمع الفرس) .

۳ ــ در اصل: موسله ، تصحیح قیاسی است .

۴ ــ سمه : به معنی سمر باشد که دست افزار جولاهگان است . و آن جاروب مانندی باشد که بدان آهار برروی تارۀ جامه کشند ، (برهان) .

۵ ــ مشاش : انگبینه را گویند و آن عسلی باشد قوام داده که بر طبق ریزند و پهن کنند تا سرد شود وسخت گردد و در وقت خوردن دندان‌گیر باشد.

۶ ــ این لغت درفرهنگ‌های موجود به نظر نرسید . احتمال دارد مزانه مصحف فراته باشد ، که نوعی حلواست .

۷ ــ موسیجه و قمری چو مقریانند از سروبنان هریکی نبی‌خوان
(خسروی ــ لغت فرس)

مُورْچه : به تازی نَمْل بود .

مَزه : لذّت بود ، بی‌مزه : یعنی بی لذّت .

نَبَهْره : به معنی بنهره[۱] بود .

نَسْتُوه[۲] : ستیزه گین و ستیهنده[۳] باشد در سخن و کارها .

نِهاله : کمین گاه بود ، که نخجیربان در آن جایگه پنهان بود ، تا نخجیران او را نبینند[۴] .

نُوسه : قوس و قزح بود . [خسروانی گفت :][۵]

از باد ، کشت بینی چون آب موج موج

وز نوسه ، ابر بینی چون جزع رنگ رنگ

نِیُوشه[۶] : گریستن بود . (نخ) : گریستن به گلو بود . [دیگر :]

---

۱ ـ ← بنهره ، شود .

۲ ـ در برهان : مردم جنگی و ستیزنده و جنگ آور و ستیهنده .

سپاهی با شگفتیها ودستانهای گوناگون

ز نستوهی فزون از حد و ز انبوهی برون از مر

(معزی ـ مجمع الفرس)

۳ ـ ستیهنده : نافرمان و ستیزه کننده ، (از برهان) .

۴ ـ آن گرد یل فگن که به تیر وسنان گرفت

اندر نهاله گه بدل آهوان هژبر

(ابو طاهر ـ لغت فرس)

۵ ـ نام شاعر از لغت فرس است .

۶ ـ نیوشه : گوش فرا داشتن باشد به حدیثی ، به جهت شنیدن گوش خود را دراز کند ؛ یا از پس دیوار و از پس پرده و امثال آن گوش اندازد ، (از برهان) .

فرستاده را گفت نیکو نیوش بگو آنچه بشنیدی ای تیز هوش

(فردوسی ـ لغت فرس ، ص۲۱۷)

گوش یازی کردن باشد .

نیسته : به جای نیست گویند .

نَمُونه: نابکار بود .[۱]

نُوجَبه[۲]: سیل باشد، هین[۳] نیز گویند .

نکُوهَنده: وارون[۴] بود .

نَبیره : فرزند فرزند بود .

نَبَرْده : مردانه بود .

والْغُونه[۵] : گلگونه بود .

واغلیده[۶] : درهم آمده‌بود .

---

۱ ــ ای کار تو ز کار زمانه نمونه تر

او با شگونه و تو از او با شگونه تر

(شهید ــ پیشاهنگان شعرپارسی ص ۱۳)

کتاب وکلك همه کاتبان نمونه شود

چو کلك او بنگارد صحیفه‌های کتاب

(معزی ــ رشیدی)

۲ ــ این لغت توجبه هم آمده است ← برهان ، پاورقی ص ۲۱۸۴ .

۳ ــ ← هین .

۴ ــ ← وارون .

۵ ــ در برهان : و الغونه ، و لغونه است . در پاورقی برهان گوید : ازول (= گل) + غونه = گونه .

۶ ــ این کلمه در فرهنگها به نظر نرسید ، ظاهراً این لغت ، آغالیده است ، چون در لغت فرس « ترنجیده و آغالیده و ریشیده . . . » با هم‌آمده است . لذا مؤلف در تفکیك و مبوب کردن لغات ، واو عطف را جزء کلمه پنداشته و آن را همراه با کلماتی که اول آنها واو است ، آورده است ، ← آغالیده .

وِیژه: خالص بود وخاصّه.

وارونه: نحس و بداختر.

وَلْوَله[1]: آشوب باشد.

مصرع: زلف تو، ولوله اندر دوجهان می‌فکند.

هُده: حق باشد، ضدّ بیهده.

هَرْآینه: ناچار بود؛ چنان که گویی هرآینه چنین خواهد بود.

هَرْوانه: بیمارستان بود[2]، و نزدیك پارسیان جای بادافراه بود.

هُرّه: کون بود.

هَزینه: خرج باشد.

یالکانه[3]: دری کوچك بود. (نخ): دری کوچك بود در دیوار؛

---

۱ ــ ولوله: عربی است. ← المصادر، منتهی الارب.

۲ ــ هست دیوانه، حکم کن شاها / که برندش بسوی هروانه
(فخری ــ رشیدی)

صاحب فرهنگ رشیدی عقیده دارد که: هروانه ــ به معنی بیمارستان (= دارالشفاء) و هم جای عذاب کردن است؛ زیرا دیوانگان را در آن‌جا به شکنجه می‌کشیدند. بنابراین می‌باید: بیمارستان و جای بادافراه به یك معنی باشد که فردوسی، هروانه گه آورده است:

بفرمود کین را به هروانه گه / برید و همانجا کنیدش تبه
← معجم شاهنامه، لغت فرس و رشیدی

۳ ــ یالکانه مصحف بالکانه، پالکانه، یا رکانه است و در فرهنگ‌های موجود با «یاء» به نظر نرسید. لغت فرس اسدی و مجمع الفرس این بیت رودکی را شاهد آورده‌اند.

بهشت آئین‌سرائی را بپرداخت / ز هرگونه در او تمثال‌ها ساخت
ز عود و چندن او را آستانه / درش سیمین و زرین پالکانه

و نیز ← صحاح الفرس، رشیدی و برهان.

که از او بیرون نگرند پنهان ، و باشد که مشبّك بود .

یافه[1] : یعنی ضایع و بی‌حاصل .

یَخْچه[2] : سنگك[3] باشد .

یسغده[4] : ساخته و آماده بود .

یاله : سرو[ی] گاو کوهی باشد[5] .

یافه : بیهوده باشد.

یِله : به معنی رها کرد[ن] از دست بود .

یُویه[6] : آرزومندی بود .

---

۱ ــ مصحف یافه .

۲ ــ یخچه : پس‌از لغت یلاذه آمده بود ،که ما برعایت ترتیب، جای آن را تغییر دادیم .

۳ ــ ← سنگك .

۴ ــ مصحف بسغده است . ← بسغده .

۵ ــ در تحفة الاحباب و برهان : یاله ــ به معنی شاخ گاو است . در پاورقی لغت فرس گوید : چنین لغتی نیز در سایر نسخه‌ها نیست .

۶ ــ این لغت به صورت مصحف بوبه نیز در این نسخه آمده است . در تفسیر پاك یوبه : چون مامرخانهٔ کعبه را مثابه گردانیدیم و یوبه‌گاه دل‌های مومنان گردانیدیم ؛ ای که دل‌های مومنان سوی‌آن یوبان گردانیدیم، (چاپ بنیاد ص ۸۹) . ← کلیله و دمنه چاپ مینوی ، ص ۱۶۶ .

باب الیاء

آوَری[1] : یقین آور بود .

آبی : به بود .

آنْبَوی : بوی گرفته بود . [منجیك گفت :] [2]

گل انبوی شد لاله ایذر مگر
سمن بوی شد باد آتش گذار [3]

اِسْپَری[4] : به آخر رسیده .

پای : دو گونه است :

یکی : پای ، [مقابل] [5] دست .

---

۱ ــ در اصل : اوری .

کسی کو به محشر بود آوری ندارد به کس کینه و داوری

(ابوشکور ــ رشیدی)

۲ ــ نام شاعر از مجمع الفرس است .

۳ ــ ظاهراً گداز . مصرع دوم در لغت فرس: سمن بوی شد باد وآتش بخار . در مجمع الفرس : سمن سای شد باد آتش بخار .

۴ ــ در اصل : « سپری » بود ؛ چون سپری و اسپری هر دو صحیح است ، ما برعایت باب ، همزه‌ای بر آن افزودیم . و نیز ← سپری .

۵ ــ افزودن : « مقابل » قیاسی است .

دیگر : طاقت بود .

بارکی : اسب بود .

بالای : جنیبت بود . (نخ) : بارگی بود [1] .

باری : باریك باشد .

پی : پیه بود ، و به تازی شَحْم گویند .

تَتْری [2] : سماق بود .

تَبَنْکوی (نخ) تبتکوی [3] : صندوق بود .

تَسی [4] : به معنی قسی [5] بود .

تَکاپوی : [تگ و پوی باشد .] [6]

چُکْری : ریواس بود .

خبشی : (؟) [7] .

---

۱ ــ زکین تندگشت و برآمد ز جای
به بالای جنگی در آورد پای
فردوسی ــ لغت فرس

۲ ــ در فرهنگ رشیدی ایـن بیت نـاصرخسرو را ، شاهد برای تتری آورده است :
خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان فگار
کز نهال و تخم تتری کی شکر خواهی چشید

۳ ــ ← تبنکو ، و تبتکو مصحف آن است .

۴ ــ در برهان : تشی و درپاورقی گوید : « ولف در فرهنگ شاهنامه ، تسی را به معنی جانوری آورده که آن را بیشتر تشی گویند ...

۵ ــ ← قسی .

۶ ــ عبارت « تگ و پوی . . . » را از متن لغت‌فرس افزودیم.

۷ ــ معنی این لغت از قلم افتاده بود و معلوم نیست که‌چیست ؟

خِی : خیك بود ، خیز نیز گویند .

خَوی : خود بود ، به تازی بیضه گویند[۱] ، و خوذه نیز گویند .

خَوْی[۲] : عرق بود .

خیری : رواق بود . (نخ) : گلی بود[۳] .

دیْوپای : عنکبوت بود[۴] .

دارْدُوی : عود بود .

دادْفَرْمای : به معنی دادار و داور بود .

رای : نام پادشاه هندوان است .

ژَیْ[۵] : آبدان باشد ؛ آبگیر نیز گویند .

۱ ــ سیاوخش است پنداری میان شهر وکوی اندر
فریدون است پنداری میان درع و خوی اندر
(دقیقی ـ مجمع الفرس)

۲ ــ در اصل : بضم اول و فتح ثانی است ، در تداول بضم اول باواو کوتاه تلفظ می‌کنند .

۳ ــ دررشیدی : شب بوی ـ گلی است مشابه خیری ، اما گل آن منقش است و گل خیری زرد، وخیری روز و شب بوی دهد وآن ، شب‌بوی دهد . در مقدمةالادب : خیری ــ گل خیرو ، ختمی . درصحاح الفرس : گل‌خیری‌و شب‌بوی ــ گل‌زردباشد .

۴ ـ ز بالا فزون است ریشش رشی
تنیده در او خانــه ، صد دیو پای
(معروفی ــ لغت فرس)

۵ ــ ضبط : ژی ، درلغت فرس بفتح اول و دربرهان بکسرآن است.
ای آن که من از عشق تواندر جگر خویش
آتشکده دارم صد و بر هر مژه ای ژی
(رودکی ــ لغت فرس)

سپَری[1] : تمام شدن باشد .

سِینی : تشت[2] [و] خوان بود ، رویین .

سَتی : آهن بود سخت چون پولاد[3] .

شاهْ بُوی : عنبر باشد .

شَبْ بُوی[4] : سپر غمی است زرد ، به شب بوی بهتر دهد ، به تازی منثور خوانند .

شَلْپُوی ، شَلْبُوی[5] . گوش داشتن بود .

شیبُوی : بانگ پای بود ، برفتن نرم . عوام گویند : بانگ گلوی

---

۱ - اصل : سیری ، و← اسپری .

۲ ــ توچه پنداریا که من ملخم   که بترسم ز بانگ سینی وطاس
(خسروی ــ لغت فرس)

۳ ــ زمین چون ستی بینی و آب رود
بگردد فراز و بیاید فرود
(ابوشکور ــ رشید)

۴ ــ در اصل : « سب بوی » و « بست » و « ساری » و « منثو » است که از متن لغت فرس ، اصلاح شد . ازفرهنگ‌ها چنین برمی‌آیدکه شب‌بوی و خیری به یك نوع گل اطلاق می‌شود که بەرنگ‌های مختلف است ، حتی صحاح الفرس در معنی‌هردوگفته است : گلی زرد باشد . اقرب المواردگوید: الخیری ــ المنثور الاصفر . درپاورقی‌المرقاة از تحفه : خیری‌اسم یونانی‌گل شب‌بوی است ، چه بوی او در شب بیشتر ظاهر می‌شود ، و در عراق عرب منثور نامند. ←خیری .

۵ ــ برهان : شاپوی ، شیپوی ، شگپوی و شکپوی : به معنی آواز پای که درشب‌آهسته روند یا درخواب ازمردم برآید ، آورده‌است . ←صحاح‌ــ الفرس‌و مجمع‌الفرس . درپاورقی برهان : شکپوی و شگپوی ، مصحف‌شلپوی است .

خفته بود . [بوشکور گوید :] [1]

توانگر[2] به نزدیك زن خفته بود .

زن ازخواب ، شیبوی مردی شنود

شِیاذی [3] : درم بوده است ، به خراسان ده هفت، وشیان : جزارا نیز گویند . (نخ) : درمی است[4] از نقرهٔ خالص .

غُوشای [5] : خوشهٔ گندم و جو باشد .

دیگر : سرگین گاو بود که بردشت خشك شود .

غَفْجی [6] : آبدان بود ، امّا غفج درست‌تر است .

غارِجی [7] : صبوحی بود و غارج صبوح .

فَری : به معنی آفرین بود .

قَسی [8] : سُغَر بود .

---

۱ ــ نام شاعر از لغت فرس ، (ص۲۹۶و۵۲۱).

۲ ــ در اصل : هرآنکه ، ازلغت فرس اصلاح شد .

۳ ــ رفع کردندمرو را درکار از شیانی درم هزار هزار
(حکیم سنائی ــ مجمع‌الفرس)

۴ ــ اصل : در منسب .

۵ ــ در برهان : غوشا و غوشای . درتفسیرنسفی : غوشه : و دیدم‌هفت غوشهٔ سبز و هفت‌غوشهٔ خشك . . . (سورهٔ ۱۲ ، آیه‌های : ۴۳ و۴۶ و۴۷).

۶ ــ در اصل : عقجی ... اما غفح دوست‌تر است ، که از لغت فرس اصلاح شد . ۷ ــ در اصل : غازجی .

خوش آن نبیذ غارجی بادوستان یکدله
گیتی به‌آرام اندرون مجلس به‌بانگ و ولوله
(بوسلیك ــ رشیدی)

۸ ــ این لغت به این‌هیئت در فرهنگ‌های موجود دیــده نشد ، ظاهراً مصحف تسی یا تشی است ، و ـــ تسی و سغر .

کَی : ملك باشد و نام پادشاهان پیشین . (نخ) : نام پادشاهان ایران .
کَنْدُوری : آن اِزار بود که در سفره باشد . و گروهی گویند : سفره بود .
کُشْتی [۱] : زنّار باشد [۲] ، به زبان پهلوی ، (نخ) : زنّار باشد .
کاس مُویْ : موی خوك بود ، که کفشگران بر رشته بندند .
[۳] : به جائی شدن .
کَمی : دلاور بود [۴] . دیگر : کمینه بود [۵] .
گُوری : بَطَر [۶] باشد .
کلیلی [۷] : تاریکی چشم باشد .

---

۱ ــ استاد پور داود ، در کتاب ویسپرد گوید : کستی یا کشتی در پهلوی کستیك : بندی است که زرتشتیان برمیان بندند ، (ص ۱۷۰). در کتاب درخت آسوریك ص ۷۱ : «کستی ، ازمن کنند . ازپشم سفید .» معرب آن کستیج است. ← یادداشت های قزوینی . ج ۶ ، ص ۲۱۷ و تحلیل اشعار ناصر خسرو . در مقدمة الادب : زنار ــ میان بند بهدینان پارس . کشتی . و نیز ← کتاب ــ الالفاظ المعربة .

۲ ــ اصل : زنان باشد .

۳ ــ دراینجا واژه‌ای ازقلم کاتب افتاده است ، شاید : « گرای » . باشد که در لغت فرس ، به‌معنی گرائیدن است .

۴ ــ کمی : به‌معنی دلاور، با یاء مشدد است ، دراین صورت تازی است :

أذا شبع الکمی یصول بطشاً و خاوی البطن یبطش بالفرادی
(گلستان، چاپ علمیه ص ۳۰)

۵ــ ← کمینه .

۶ ــ دراصل : نطر .

۷ ــ در لغت فرس نیز « کلیلی » آمده است . ممکن است این واژه کلیکی باشد، که به معنی کاج واحول است ، همانطور که دربرهان آورده ، یا به‌معنی احولی ←

مانی[1] : نقّاشی بوده است و گویند : جادو بود .
مُشْکُویْ : خانهٔ زنان پادشاه بود ، و بتخانه را نیز گویند .
مُوری : گُنْگ[2] کاریزها بود که آب به چشمه‌ها و غیره برند .
مَدی : مَده[3] را گویند .
مای : جایگاه جادوان بود .
مازیاری[4] : شطرنج بود .
نَهاری : اندك مایه طعامی بود که بخورند . گویند : نهاری کنیم ،

→است ، که در مجمع‌الفرس است ، احتمال هم داردکه عربی باشد ، مانند : کل البصر و السیف وغیره ؛ لم یقطع فهوکل‌وکلیل .

۱ــمانی : ازنجبای ایران‌بود ، وبنا برروایات ، مادرش‌ازخاندان‌شاهان اشکانی بوده است . پدر مانی ، فاتك *Fâtak* ، از مردم همدان بودکه‌به‌بابل مهاجرت‌کرد و مانی درسال۲۱۶ یا ۲۱۷میلادی متولد شد ، (ازپاورقی‌برهان).

۲ ــ درپاورقی لغت فـرس گوید : گنگ ، بضم اول ــ به معنی لولهٔ راهگذر آب است .

۳ــ دراصل : «مدت» بود،که ازفرهنگ‌ها اصلاح‌شد ؛ زیرا دربرهان، مجمع الفرس ، صحاح الفرس و لغت فرس : مدی ، به فتح میم و کسردال را به معنی مده‌که منع از دادن باشد ، آورده‌اند . ظاهراً این اشتباه ازاین جهت برای‌کاتب پیش آمده است‌که «ه» مده را تاء گردخوانده و بعد آن راکشیده نوشته است .

۴ ــ در فرهنگها : مازیاری ــ نوعی‌طعام شیرین است ، وناگفته نماند که شترنج ، به چندغله که برای‌آش یا نان‌که به‌هم‌آمیخته باشند ، نیزاطلاق‌ـ می‌گردد وآن را نان شترنجی یا آش شترنگی گویند :

سفرهٔ چرخ و نان شترنجی   چیست تا در سماط او سنجی
(اوحدی‌ــ رشیدی)

بنابراین ، ممکن است‌که شترنج دراین‌نسخه‌وهم‌درلغت فرس ، به‌معنی نوعی طعام باشد .

تا طعام دیگر رسیدن . ناهار : ناشتا بود ؛ نهاری ، یعنی ناشتا شکن .

نیازی[۱] : معشوق بود .

وَسْنی[۲] : زنی باشد که بر سر زنی دیگر خواهند .

هَیْ : دو گونه بود :

یکی : تهدید باشد.

دیگر : هست بود ، به زبان ماوراالنّهر .

هَوازی[۳] : ناگاه باشد .

یاری[۴] : چون دو برادر دو زن بخواهند ، آن هردو زن را یاری یکدیگر خوانند .

تمّ

۱ ــ در اصل : نیاری ، است .

۲ ــ دوستانم همه مانندهٔ وسنی شده اند
همه‌زان‌است‌که با من نه‌درم ماند ونه‌زر
(عسجدی ــ لغت فرس)

۳ ــ این لغت در نسخهٔ ما خوانا نبود ، معلوم نشد که هوازی بازاء معجمه است یا راء مهمله . در هرحال ، هردوشکل آن در مجمع الفرس آمده ـ است . در تفسیر پاك : هوازی ونیز تفسیر کمبریج . درورقه‌گلشاه ، چاب‌دانشگاه نیز هوازی است :

هوازی ز گلشه یکی یاد کرد رخش‌گشت زردو دمش‌گشت سرد
(ص۱۰۹)

۴ ــ اصل : یادی ، که ازفرهنگها اصلاح کردیم .

(۱) دراصل گذار

ب

۱ ــ ← مجمل التواریخ والقصص ، به‌تصحیح ملك الشعراء بهار، ص۳۲ .

(۱) در اصل : بیله

ث

ج

۱ ــ در شعر شاهد برای « خز » در دیوان انوری دیبا آمده است ، ← دیوان چاپ استاد مدرس رضوی ، ج ۲ ، ص ۶۵۵ .

۱ــ در لغت فرس چاپ اقبال ص ۳۶۰ : زاد و خویش.

ف

ك

۱ــ ← کتاب التنویر ، به تصحیح سید کاظم امام .

۱ ــ به معنی گریخت .

فهرست ابیات

آ

الف

---

۱ ــ این مصراع در تفسیر میبدی ج ۱ ص ۷۳۸ س ۳ : وزکوزه همان برون تلاود که در اوست .

ب

۱ ــ در دیوان انوری چاپ استاد مدرس رضوی ، ج ۲ ، ص ۶۵۵ :

پیغام زنان می‌برو دیبای به زر پوش یامسخرگی می‌کن و حلوای شکر خور

ج

چ

۱ ــ درصفحهٔ ۴۸ آخر مصرع دوم : نگاشتن ،در صفحهٔ ۱۲۷ : فراشتن است ، و شعر از ابن یمین فریومدی می‌باشد .

فهرست اعلام

۱ ــ بعضی از اعلام به مناسبتی ، در فهرست لغات آمده است .

مراجع ومنابع : خطی - عکسی - چاپی

آنندراج ، به تصحیح دکتر دبیر سیاقی ۱۳۳۵ ش .

الاغراض الطبیة ، چاپ عکسی بنیاد فرهنگ .

السامی فی الاسامی خطی آستانه ، به شمارهٔ ۳۶۵۵ .

اشتقاق از عبد الملك اصمعی ، خطی آستانه .

اشعار پراکنده ، لازار ، تهران ۱۳۴۱ .

اقنوم عجم ، خطی آستانه ، به شمارهٔ ۳۶۴۵ .

بدائع اللغة . ترکی وفارسی ، به شمارهٔ ۹-۳۷ آستان قدس .

برهان جامع تألیف محمد کریم تبریزی ۱۲۶۰ قمری .

برهان قاطع ، به تصحیح دکتر معین ، چاپ زوّار ۱۳۳۰ ش .

بهار عجم از لاله تیك ، در سال ۱۱۵۶ .

پلی میان شعر هجائی و عروضی فارسی از دکتر علی رجائی ، سال ۱۳۵۳ .

تاریخ ادبیا دکتر صفا ، چاپ ابن سینا تهران ۱۳۳۵ ش .

تاریخ بیهقی ، به تصحیح دکتر فیاض ، ۱۳۳۲ ش .

تاریخ جهانگشای جوینی چاپ افست ، تهران ، به تصحیح علامهٔ قزوینی .

تحلیل اشعار ناصر خسرو ، ازدکترمهدی محقق ، چاپ دانشگاه سال ۱۳۴۴ .

ترجمان اللغة ، خطی آستانه ، به شمارهٔ ۳۶۴۸ .

ترجمهٔ مفاتیح العلوم خوارزمی ، از دکترخدیوجم ، چاپ بنیاد ، سال ۱۳۴۷.

ترجمهٔ مفردات قرآن ، خطی آستانه ، که هم اکنون در دست تصحیح است و برای چاپ آماده می‌شود .
تفسیر ابوالفتوح ، خطی آستانه ، به شمارهٔ ۱۳۴ و ۱۳۶ .
تفسیر سورآبادی ، عکسی بنیاد فرهنگ .
تفسیر کمبریج ، به تصحیح دکتر متینی ، چاپ بنیاد فرهنگ ، سال ۱۳۴۹ .
تفسیر نسفی ، چاپ بنیاد فرهنگ در سالهای ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ (ج۱ و ۲) .
تفسیری بر عشری از قرآن مجید به تصحیح دکتر جلال متینی ، چاپ بنیاد فرهنگ ، سال ۱۳۵۲ .
التنویر تألیف ابومنصور بخاری چاپ بنیاد نیکوکاری نوریانی درسال ۱۳۵۲ .
الجماهر فی معرفة الجواهر ، ابو ریحان بیرونی ، حیدرآباد ۱۳۵۵ ه .
خرده اوستا ، تألیف استاد پور داوود ، سال ۱۳۱۰ .
دائرة المعارف الاسلامیة ، از انتشارات جهان ۱۳۵۲ ق .
درخت آسوریك چاپ بنیاد ، به کوشش دکتر ماهیار نوابی ، سال ۱۳۴۶ ،
دستور اللغة نطنزی ، خطی آستانه ، به شمارهٔ ۳۶۵۳ .
دیوان انوری ، به تصحیح استاد مدرس رضوی ، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، سال ۱۳۴۰ (ج ۱ و ۲) .
دیوان خاقانی ، به تصحیح دکتر ضیاء الدین سجادی ، سال ۱۳۳۸ .
دیوان سوزنی ، به تصحیح دکتر شاه حسینی چاپ امیر کبیر ، سال ۱۳۳۸ .
دیوان عنصری ، به تصحیح دکتر یحیی قریب تهران ۱۳۴۱ .
دیوان فرّخی به اهتمام دکتر دبیر سیاقی ، سال ۱۳۲۶ .
دیوان منوچهری به تصحیح دکتر دبیر سیاقی ، سال ۱۳۲۶ .
راحة الصدور ، به تصحیح محمد اقبال ، چاپ امیرکبیر ، سال ۱۳۳۳ .
سبك شناسی ، تألیف استاد ملك الشعراء بهار ، سال ۱۳۴۷ ش .
شرح سودی ، ترجمهٔ عصمت ستار زاده ، چاپ ارژنگ .

شاهنامهٔ فردوسی ، چاپ فرهنگستان شوروی .

صحاح الفرس ، هند وشاه ، چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب سال ۱۳۴۱ ش .

صحاح عجمیة ، هندوشاه ، خطی آستانه به شمارهٔ ۳۶۶۴ .

صحائف خطی آستانه (= المرقاة) به شمارهٔ ۳۷۲۳

عین الافاضل ، لغت خطی آستانه (فارسی و ترکی) ، به شمارهٔ ۳۶۸۳ .

فرهنگ پنج بخشی عکسی کتابخانهٔ مرکزی ، به شمارهٔ ۶۶۰۵ .

فرهنگ فارسی دکتر محمد معین ، سال ۱۳۴۲ .

فرهنگ قوّاس ، به تصحیح نذیر احمد ، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، سال ۱۳۵۳ .

فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی تألیف دکتر گوهرین ، سال ۱۳۵۴ .

فرهنگ میرزا ابراهیم ، خطی آستانه ، به شمارهٔ ۳۷۳۸ .

فرهنگ نظام چاپ حیدر آباد ۱۳۴۶ قمری .

قانون الادب حبیش ، خطی آستانه ، بهشمارهٔ ۳۶۷۸ .

قاموس کتاب مقدس از هاکس امریکائی ، چاپ افست طهوری .

کتاب الالفاظ الفارسیة المعربة ، چاپ بیروت ، سال ۱۹۰۸ م .

کشف الأبیات ، شاهنامه ، به کوشش دکتر دبیر سیاقی ، سال ۱۳۴۸ .

کشف اللغات سور بهاری ، خطی آستانه ، به شمارهٔ ۳۶۸۱ .

کلیله و دمنه ، به تصحیح استاد مینوی ، سال ۱۳۴۴ .

گلستان سعدی ، چاپ علمیة اسلامیة طهران .

لغات فرس (= معیار جمالی) ، خطی آستانه به شمارهٔ ۳۶۸۵ .

لغت نامهٔ دهخدا ، چاپ دانشگاه تهران .

لغت اسدی ، چاپ عباس اقبال ، باحاشیه نویسی مرحوم دهخدا ، درکتابخانهٔ مؤسسهٔ لغت نامه .

لطائف اللغات از عبد اللطیف ، خطی آستانه ، به شمارهٔ ۶۵۶۵ .

متن‌های پهلوی ، تألیف جاماسب چی دستور ، چاپ سال ۱۸۹۷ .
مجمع الفرس ، به تصحیح دکتر دبیر سیاقی ، چاپ علمی ، ۱۳۳۸ .
مدار الافاضل خطی آستانه ، به شمارهٔ ۳۶۸۷ .
مرصاد العباد ، به تصحیح دکتر محمد امین ریاحی چـاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، سال ۱۳۵۲ .
المرقاة ، به‌تصحیح دکترسید جعفرسجادی ، چاپ بنیاد فرهنگ ، سال۱۳۴۶.
المصادر زوزنی ، به تصحیح تقی بینش ، چاپ مشهد .
معجم شاهنامه ، به تصحیح دکترخدیوجم ، چاپ بنیاد فرهنگ ، سال۱۳۵۳.
مقدمة الادب زمخشری ، به تصحیح محمدکاظم امام چاپ دانشگاه .
منتخب اللغة (عربی به فارسی) خطی آستانه ، به شمارهٔ ۳۶۹۱ .
ناظم‌الاطباء ، نفیسی ، چاپ خیام ، سال ۱۳۴۳ .
واژه نامهٔ مینوی خرد ، تألیف دکتر احمد تفضلی ، چاپ بنیاد ، سال ۱۳۴۸.
واژه نامهٔ بندهشن ، تألیف دکتر مهرداد بهار ، چاپ بنیاد ، سال ۱۳۴۵ .
واژه نامهٔ طبری از دکتر کیا ، چاپ ایران کوده ۱۳۱۶ .
ورقه و گلشاه ، به تصحیح دکتر صفا ، چاپ دانشگاه ، سال ۱۳۴۳ .
ویسپرد تألیف استاد پور داوود ، چاپ ابن‌سینا ، سال ۱۳۴۳ .
ویس و رامین ، به تصحیح دکتر محمد جعفر محجوب ، سال ۱۳۳۷ .
یاد داشت‌های قزوینی ، چاپ دانشگاه تهران (از ج ۱ ــ ۱۰) .
یشتها تألیف پور داوود ، چاپ انجمن زرتشتیان ، سال ۱۳۰۷.
یواقیت العلوم ، به تصحیح دانش پژوه ، چاپ بنیاد ۱۳۴۵ .

اضافات

ص ۱ س ۱۰ ، ماورالنهر .

ص ۱۰ س ۶ ، کانا .

ص ۱۶ س ۸ : در لغت‌نامهٔ دهخدا ، ذیل چشم و پایاب : ز بیم چشم و در ذیل دیده : ز چشم دیده ، آمده است .

ص ۲۳ س ۱۲ ، در برهان پیخست نیز ضبط شده است .

ص ۳۱ س ۵ : رستیش ، شاید تلفظی از زشتیش ، باشد .

ص ۳۳ س آخر پاورقی : مصراع دوّم ، است .

ص ۳۵ س ۱۲ ، جلو «است» ، یك نقطه .

ص ۳۷ س ۸ ، غلیواج .

ص ۴۸ س ۸ ، برنگاشتن ، در ص ۱۲۷ ، برافراشتن است ، و بیت از ابن یمین است ، ← به فهرست اشعار .

ص ۵۲ س ۱۳ . . . گویند ، یك نقطه جلوی آن ،

ص ۵۳ س ۱۴ . . . خرد)

ص ۶۲ س ۳ ، در اصل نسخه ، خواست ولی صحیح آن خاست می‌باشد .

ص ۶۷ س ۲۰ ، مهذب الأسمأ ، بدون فاصله است .

ص ۸۱ س ۱۴ ، کشتی .

ص ۸۴ س ۱۴ ، خنجیر .

ص ۸۵ س ۷ ، حوصله در متن با همزه و در پاورقی بدون آن است .

ص ۸۷ س ۱۳ ، زابگری .

ص ۸۸ س ۵ ، ماورالنهر .

ص ۹۴ س ۴ ، کوکنار .

ص ۹۹ س ۹ ، نهمار .

ص ۱۰۷ س ۸ ، کارگاه

ص ۱۱۱ س آخر ، برازا .

ص ۱۱۷ س ۱ ، تیر بود .

ص ۱۱۹ س ۹ ، تبنگ .

ص ۱۲۰ س ۱۲ ، که نتواند .

ص ۱۲۶ س ۱۴ ، ۶ . . . ۶

ص ۱۲۸ س ۶ ، [دهان]

ص ۱۴۰ س ۹ ، پای باف .

ص ۱۴۵ س ۱۸ ، شاخ رز .

ص ۱۵۲ س ۶ ، لؤلؤ با همزه .

ص ۱۶۱ س ۷ ، دست و پایی .

ص ۱۶۳ س ۹ ، [فریاد ....] .

ص ۲۰۸ س ۸ ، نز ّگان

ص ۲۱۰ س ۱۷ ، معنی ، یك نقطه در جلو آن .

ص ۲۲۲ س ۱۹ . . *aos* – .

ص ۲۲۵ س ۲۱ ، پیچ و خم .

ص ۲۳۰ س ۱۰ ، تژه .

ص ۲۳۶ س ۶ ، شاید : برند .

ص ۲۴۲ س ۶ ، جلو شنگینه ، یك نقطه .

ص ۲۴۳ س ۲ ، [. . .] .

ص ۲۴۹ شمارهٔ ۲ از برهان قاطع است .

ص ۲۶۸ س ۷ ، ماورالنهر .